



نان و گل‌های سرخ

مبارزه کارگران آمریکا

از ۱۸۶۵ تا ۱۹۱۵

میلتون ملتزر

ترجمه کیومرث پریانی

نان و گل‌های سرخ

مبارزه کارگران آمریکا

از ۱۸۶۵ تا ۱۹۱۵

میلتون ملتزر

ترجمه کیومرث پریانی

بازنویسی ع. پاشائی

زمنیات ماریار

تهران، ۱۳۷۹

نان و گل‌های سرخ: مبارزه کارگران آمریکا از ۱۸۶۵ تا ۱۹۱۵ / میلتون ملتزر؛
ترجمه کیومرث پریانی؛ بازنویسی ع. پاشائی. - تهران: مازیار، ۱۳۷۹.
۱۸۳ ص.: مصور

ISBN 964-5676-14-2

فهرست نویسی براساس اطاعات فیبا.

عنوان اصلی: Bread and Roses: the struggle of American labor 1865-1915.

۱. جنبشهای کارگری - ایالات متحده - تاریخ. ۲. اتحادیه‌های کارگری -
ایالات متحده - تاریخ. ۳. جنبشهای کارگری - تاریخ. ۴. اتحادیه‌های کارگری -
تاریخ. ۵. ایالات متحده - اوضاع اجتماعی - ۱۸۶۵ - ۱۹۱۸. الف. ملتزر، میلتون
Meltzer, Milton ب. پریانی، کیومرث، ۱۳۲۸ - مترجم، ج. عنوان. د.
عنوان: مبارزه کارگران آمریکا از ۱۸۶۵ تا ۱۹۱۵.

۳۳۱/۸۸-۹۷۳

HD ۸۰۷۲/ب۲

۱۳۷۹

م۷۹-۳۱۶۲

کتابخانه ملی ایران

زنگنه‌ها

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۴۶۲۴۲۱

نان و گل‌های سرخ
میلتون ملتزر

ترجمه کیومرث پریانی

چاپ اول، تیرماه ۱۳۷۹

شمارگان ۲۲۰۰ نسخه

چاپ دیدآور

شابک ۹۶۴-۵۶۷۶-۱۴-۲

ISBN 964-5676-14-2

فهرست

- ۱ انقلاب به وسیله ماشین ۵
- ۲ فقط نان؟ همین؟ ۸
- ۳ زنانی که کار می کنند ۱۷
- ۴ بچه ها تو کارخانه ها ۲۳
- ۵ زاغه های همسایه نشین ها و کارگاه های رُس کشی ۳۲
- ۶ کی صاحب آمریکاست؟ ۴۲
- ۷ نان یا خون ۵۵
- ۸ من این جنبش اتحادیه ئی را دوست دارم ۶۲
- ۹ شورش تو راه آهن ۷۰
- ۱۰ رؤیا - و واقعیت ۷۹
- ۱۱ بمبی تو هی مارکت ۹۱
- ۱۲ کدام راه: راه گومپرز یا راه دبیز؟ ۱۰۲
- ۱۳ نبرد هومستد ۱۱۰
- ۱۴ يك شهر نمونه اعتصاب می کند ۱۲۱
- ۱۵ اصلاح طلب ها و رادیکال ها ۱۳۱
- ۱۶ هم نان، و هم گل سرخ! ۱۳۹

۱۷ قتل عام در لادلو ۱۵۵

۱۸ نتیجه‌گیری ۱۷۰

۱۷۴ واژه‌نامه اصطلاحات کارگری

کتابشناسی ۱۸۰

انقلاب به وسیله ماشین

وقتی که در سال ۱۸۶۱ تو سامتر* توپ‌ها به‌غرش در آمد، صدها هزار کارگر جوان، کارخانه‌ها را گذاشتند و اسلحه برداشتند. اولین گروهانی که بسیج شد تا به‌دفاع و اشنگتن ملحق شود، داوطلبان کارخانه‌های نساجی لوول (Lowell) بودند. تا برود آخرین توپ و تفنگ هم تو آپوماتکس** از نفس بیفتد بیش‌تر از نصف زحمتکشان آمریکا به‌خاک و خون کشیده شدند.

جنگی که برده‌ها را آزاد کرد، حیات صنعتی کشور را هم زیر و رو کرد. روزانه بیش از یک میلیون دلار خرج تسلیحات، مهمات، ماشین‌آلات، لباس، پوتین، کفش، و انواع کنسروها می‌شد. کارخانه‌های قدیمی را بازسازی کردند، و کارخانه‌های عظیم تازه‌نی پیدا شد که در آن‌ها روش‌های بهتر و سریع‌تر تولید را به‌کار می‌گرفتند. هزاران کیلومتر راه آهن و خطوط تلگراف کشیدند که شهرهای مختلف را به‌یکدیگر وصل می‌کرد.

سربازهایی که از جنگ برگشته بودند، ارتش داوطلبان انقلاب صنعتی شدند. این‌ها دشت‌ها و کوه‌ها را از پاشنه در کردند، و به‌استخراج سنگ آهن، زغال سنگ، نفت، نقره و طلا پرداختند. آن‌ها ماشین‌های صنایع جدید بیشماری را می‌گرداندند.

این انقلابی بود که بذرش را نسل قبل کاشته بود. حتی پیش از جنگ هم تجار بنادر بزرگ سواحل اقیانوس اطلس از کشیدن راه آهن پشتیبانی می‌کردند چون پای‌شان را به‌بازارهای درهٔ اوهایو باز می‌کرد. حمل و نقل سریع و ارزان، شهر و ده را به‌هم می‌رساند. هر چه راه آهن بیش‌تری رو زمین کشیده می‌شد، آهن و فولاد بیش‌تری می‌طلبید. برای جوابگویی به‌این نیاز بود

* sumter یا قلعهٔ سامتر. قلعه‌نی بود در بندر چارلستون که در ۱۲ آوریل ۱۸۶۱ اولین گلوله‌های شروع جنگ داخلی از آنجا شلیک شد.

** Appomattox. دمی بود در ویرجینیای مرکزی، که در آنجا ژنرال لی (Lee) از ارتش جنوب در ۹ آوریل ۱۸۶۵ به‌ژنرال گرانٹ تسلیم شد و جنگ داخلی آمریکا پایان گرفت.

که دود و آتش کارخانه‌های جدید ذوب فلز و کوره‌های بلند روی مزارع سرسبز تنوره کشید. صنعت آهن و فولاد شد بنیان آمریکای صنعتی. این صنعت به سرعت گسترش پیدا می‌کرد، و از طریق راه آهن هم با شتاب هر چه تمام‌تر پیش می‌رفت.

پای خط آهن که به هر گوشه و کنار کشور می‌رسید کلّ ماهیت بازار را هم عوض می‌کرد، و در بازارهای تازه و بزرگی به‌روی کاسب جماعت باز می‌شد. این‌ها به‌شوق آمدند که راه‌های تازه‌ئی در تولید زیاد پیدا کنند، که هم فال باشد و هم تماشا، یعنی که هم هزینه‌ها را کم کند و هم سودها را زیاد. این‌ها هر جا که می‌شد روش‌های «تولید انبوه» را به‌کار گرفتند، یعنی تو صنایع آهن و فولاد، تو نساجی و تولید کفش، تو چوب‌بری و بسته‌بندی گوشت، و تو کارخانه‌های تولید آرد.

قلب این تغییر تو ساخت قطعات و فرایندهای استاندارد شده بود. این روش تولید را اول بار الی ویتنی (Eli Whitney) تو ساختن تفنگ به‌کار برد* اول يك قطعه استاندارد شده می‌ساختند و بعد از روی آن و به‌همان دقت، هر تعدادی که می‌خواستند می‌ساختند. اندازه‌گیری‌های دقیقی به‌کار می‌بردند، به‌طوری که هر قطعه‌ئی را می‌شد برداشت و قطعه مشابه دیگری را جایش گذاشت.

با تولید انبوه دیگر جایی برای صنعتگران منفرد باقی نمی‌ماند، مثلاً خیاطی که همه يك دست لباس را خودش می‌دوخت، یا کفاشی که همه کار يك جفت کفش را خودش می‌کرد، یا مکانیکی که همه قسمت‌های ماشینی را می‌ساخت دیگر از دور خارج می‌شدند. آن آدم همه فن حریف، مثل چلنگرده، که مدت‌ها مایه مباهات اجتماعش بود، کم کم از بین می‌رفت، و جایش را کارگرهای زیادی می‌گرفتند که برای ساختن يك محصول به‌یکدیگر وابسته بودند، به‌سرعت به‌ر کدام‌شان یاد داده بودند که از پس جزء کوچکی از کار برآیند.

برای کارگر دوره بعد از جنگ داخلی همه چیز در حال تغییر بود. او بین يك ملت کشاورز و پیشه‌ور متکی به‌خود و تولیدکننده کوچک، که اکثراً در دهات زندگی می‌کردند، به‌دنیا آمده بود. اما بین ملتی از سرمایه‌دارهای کلان و کارخانه‌های عظیم و انبوه مزدگیران شهرها به‌سن بلوغ رسیده بود.

* برای شرح این ماجرا نگاه کنید به‌کتاب ما، مردم از لئو هورمن، از انتشارات علم و تکاپو ص ۲۵۱ و.

فی‌المثل شهر پترسن (Paterson) را تو ایالت نیوجرسی در نظر بگیرد. پیش از جنگ داخلی همسایه‌های نیویورکی به این ده درونبوم می‌آمدند که با تماشای آبشار قشنگش صفا بکنند. دهاتی‌های پترسن دیدند که درست در طی يك نسل دور و برشان شهری سبز شده که به زحمت می‌شد فهمید همان ده خودشان است. به این معنی که چهار کارخانه ابریشمبافی آنجا که پیش از جنگ ۵۹۰ کارگر داشت حالا شده بود ۱۴ کارخانه که ۸۰۰۰ کارگر داشت، قبلاً يك کارگاه تراشکاری داشت با ده تا کارگر که از این بابت باد به‌غیبش می‌انداخت، اما حالا ۱۱۰۰ کارگر داشت. جمعیت خود پترسن هم کِش آمده بود، از ۱۱۰۰۰ نفر رسیده بود به ۳۳۰۰۰ نفر.

آن «ده درونبوم» حالا دیگر شده بود يك شهر صنعتی مهم. شده بود پرچمدار تولید پارچه‌های ابریشمی، و مقادیر بسیار زیادی پشه‌بند به آفریقا و آسیا صادر می‌کرد، و از هر چهار لوکوموتیو این کشور یکیش تو این شهر ساخته می‌شد و بیش‌تر آهنی را که تو پل‌ها و ساختمان‌های جدید و عظیم نیویورک و پنسیلوانیا به‌کار می‌رفت اینجا تولید می‌کردند.

پترسن را در هزار ضرب بکنید، آن وقت می‌بینید که چه اتفاقی داشت می‌افتاد. از جنگ داخلی، یعنی از ۱۸۶۱ تا سال ۱۹۰۰ جمعیت این کشور و ارزش محصولات کشاورزش سه برابر شد. اما ارزش محصولات که مثل سیل از کارخانه‌ها سرازیر می‌شد تا یازده برابر افزایش یافت.

از بیرون که نگاه بکنی، این کار برای انسان يك پیروزی بزرگ بود. کار و قدرت ابداع او ماشین‌هایی به‌وجود آورده بود که بر نیروهای طبیعت مسلط شود. اما معنی این نظام صنعتی جدید از نظر کارگر و خانواده‌اش چه بود؟ چه تحولاتی در زندگی او ایجاد کرده بود، چه سودی به‌حالش داشت و به‌چه قیمتی برایش تمام می‌شد؟

فقط نان؟ همین؟

همان طور که صنعت بزرگ‌تر و مکانیزه‌تر می‌شد، هزاران نفر از صنعتکاران استادکار دیدند که ماهیت کارشان دارد زیر و رو می‌شود. در سال ۱۸۸۳ مکانیک جوانی تغییراتی را که تو حرفه او به وجود آمده بود برای یک کمیته مجلس سنای ایالات متحده این طور وصف می‌کند:

این حرفه به اجزایش تقسیم شده که آن هم خود به اجزاء کوچک‌تری تقسیم شده، طوری که حالا یک نفر به تنهایی هیچ وقت حرفه ماشین کارها را یاد نمی‌گیرد. ده سال پیش همین آدم نه همه این حرفه را بلکه قسمت نسبتاً خوبی از آن را یاد می‌گرفت. از این گذشته، ماشین‌آلات بیش‌تری تو این حرفه پیدا شده که با این‌ها هم ماشین‌آلات دیگری می‌سازند... که فقط کار کارگران است...

یکی ممکن است فقط قطعه مخصوصی از ماشین را بسازد، و شاید دیگر چیزی از قسمت‌های دیگر همان ماشین نداند. به این ترتیب، ماشین‌آلات خیلی خیلی ارزان‌تر از سابق ساخته می‌شود، و در واقع از طریق این نوع سیستم کار، حالا صد نفر می‌توانند کار سیصد یا چهارصد نفر پانزده سال پیش را بکنند... این ماشین‌آلات کار را طوری ساده کرده‌اند که هم خیلی آسان‌تر بشود کرد و هم خیلی تندتر. این طوری بگویم که دیگر هیچ جور شاگردی یا کارآموزی تو کار نیست. خیلی ساده وارد حرفه‌ئی می‌شوی، و تو هر رشته‌ئی که گذاشته باشندت یادش می‌گیری، همان‌جا می‌مانی تا بگذارندت سر کار دیگری...

این جور کار تخصصی تأثیری در تفکر آدم ندارد؟

از هر نظر تو روح آدم اثر بسیار مایوس‌کننده‌ئی دارد. آدم به چیز دیگری جز به همان رشته مخصوص فکر نمی‌کند، می‌داند که نمی‌تواند دست از آن کار بکشد و

* machinist یا ماشین کار. منظور «کسی است که ماشین‌آلات را به کار می‌اندازد»، خصوصاً کارگر ماهر و تعلیم‌دیده‌ئی که ابزارهای گوناگون را به کار می‌برد. ماشین‌بست را نباید با «مکانیک» اشتباه کرد، گو این که از نظر تعریف به هم نزدیکند، اما منظور از مکانیک «کارگر ماهر یا متخصصی است که معمولاً ماشین‌آلات را تعمیر می‌کند و مهارت او در به کار بستن ابزارها و ماشین‌آلات برای این منظور است». م.

به کار دیگری بچسبید، دری به رویش باز نیست که برود چیز دیگری یاد بگیرد. مدام پایبند همان يك کار بخصوص است.

آیا کسی که تو کارگاهی کار می‌کند هیچ امیدی دارد که ترقی بکند، مثلاً خودش ارباب یا تولیدکننده بشود؟

آن‌ها هیچ شانس ندارند. حالا تمام آرزوهای رئیس شدن‌شان نقش بر آب شده... چون از این حرفه دلسرد شده‌اند. اولاً که دستمزدشان خیلی کم است؛ ثانیاً که حالا برای رئیس یا ارباب شدن کلی سرمایه لازم است که آن‌ها حتی فکرش را هم نمی‌توانند بکنند، چون آنچه گیرشان می‌آید خرج بخور و نمیرشان می‌شود.

کارگری که از انگلستان به آمریکا مهاجرت کرده بود در نامه‌ئی که به دوستانش در شفیلد نوشته می‌نویسد:

آن‌ها تو همه حرفه‌ها با ماشین‌آلات کارهائی می‌کنند که خیلی بیش‌تر از آن کارهائی است که شما می‌کنید. اینجا، مثل شفیلد نیست که يك نفر بلد باشد خودش تمام قسمت‌های يك چاقو را بسازد. اینجا هر چاقوئی باید از زیر چهل پنجاه دست بگذرد.

آن کفاش‌ها و خیاط‌ها و رنگرژها و دباغ‌هائی که به امیدى از خارج به آمریکا آمده بودند، دیدند که تو ایالات متحد کار پاك با آنچه آن‌ها تو کشور خودشان می‌کردند فرق دارد. فقط کارگرهای حرفه‌های ساختمانی بودند که کارشان چندان فرقی نکرده بود و ماشین‌آلات جای‌شان را نگرفته بود. نفوذ ماشین در معدن‌کاوی و کشیدن خط آهن هم کند بود. اما این تغییر در صنایع آهن، فولاد، و نساجی خیلی تند بود.

وقتی که کار تولید شمش‌های فولاد به کوره‌های بسمر (Bessemer) و رویاز یا زیمنس مارتین رسید، کارگران ماهر چدن ریز و دیگ‌ساز دیدند که کارشان دارد از میان می‌رود. از سال ۱۸۷۴ تا ۱۸۸۲، بازده شمش‌های کوره بسمر به ۹ برابر افزایش یافت. تو صنایع ریسندگی پنبه و پشم هم فن نوظهورى به اسم ریسندگی رینگ (ring spinning) جای ریسندگی سیلفاکتور (mule spinnig) را که حرفه‌ئی پر مهارت بود، می‌گیرد. سرپرست یکی از کارخانه‌ها به گزارشگری این طور می‌گفت:

کارگران ریسنده سلفاکتور (mute-spinner) جماعتی نیستند که آسان بشود با آن‌ها کنار آمد. چند سال پیش تو این کارخانه دردسر درست می‌کردند، رو این حساب، يك روز شبه‌ئی، درست بعد از رفتن کارگرها، پتك‌ها را برداشتیم و افتادیم به‌جان

ماشین‌های سلفاکتوری که یکی از سالن‌ها را بر می‌کرد. وقتی که صبح دوشنبه کارگرها آمدند سر کار از تعجب دهن‌شان باز ماند چون دیدند که از کار خبری نیست. حالا آن سالن پر است از ماشین‌های رینگ (ring rame) که دخترها دارند می‌گردانندش.

صنعت کفاشی يك مثال نمونه بود از چیزی که اتفاق می‌افتاد. صاحبان کارخانه‌های کفاشی تحت فشار جنگ داخلی و تقاضاهای خیلی زیاد کفش، ماشین‌های خودکار را وارد کارخانه‌های‌شان کردند. به حرف یکی از رهبران اتحادیه کارگران کفش و چکمه گوش کنیم. در سال ۱۸۹۹ کمیته کنگره از او خواسته بود که تغییراتی را که در کار و دستمزدهای حرفه او به وجود آمده بود وصف کند. او در جواب‌شان این طور گفت:

یازده سال قبل در شهر لین (Lynn) من خودم از راه قالب‌گیری کفش می‌توانستم هفته‌ای ۱۸ تا ۳۵ دلار درآمد داشته باشم، البته بسته به این که چقدر کار می‌کردم. اما امروزه تو همان شهر، تو همان شغل هر کاری که پیش بگیرم بیش‌تر از ۱۵ دلار گیرم نمی‌آید، شاید مزدم بیهیمی بیهیمی به‌دوازده دلار برسد... از این گذشته، آن موقع هر مردی لااقل سالی هشت نُه ماهش را کار می‌کرد، اما حالا فصل کار هم خیلی کوتاه‌تر از این‌هاست... تولیدکننده‌ها خودشان را آماده می‌کنند که محصولات‌شان را در مدت کم‌تری تولید کنند، و فصل‌های اشتغال هم کوتاه‌تر و پا در هوا تر است.

دوختن يك جفت کفش به‌در حدود صد قسمت تقسیم می‌شد و در این حال کارگر فقط تو يك کار ساده مهارت پیدا می‌کرد. از آقای ایتن (Eaton) پرسیدند که این کار چه اثری در آن کارگر دارد، در جواب گفت:

او می‌شود يك ماشین صرف... وضع کارگری را در نظر بگیرید که با ماشینی کار می‌کند که در ظرف يك روز ۴۰ تا ۶۰ صندوق پاشنه کفش را میخ می‌کند. یعنی روزانه ۲۴۰۰ جفت، یا ۴۸۰۰ لنگه کفش. کسی که به این کار آمخته نباشد تعجب می‌کند که يك کارگر چه طور می‌تواند در يك روز ۴۸۰۰ لنگه کفش را بردارد، بعد بگذارد زمین، بگذریم که باید آن‌ها را بگذارد روی خرنک توی ماشین که آن‌ها را میخ بکنند. این روش تحت فشار تولید کفش است، که در این نوع تقسیمات بسیار کوچک صورت می‌گیرد.

اثرش ازدیاد تولید بود. تا سال ۱۸۸۵ تولید چکمه و کفش کارخانه‌های ماساچوستس چهار برابر بیست سال پیشش شد. هنر کفاشی، به شکل يك پیشه فردی، دیگر قدیمی شد. کفاشی‌های قدیمی، که شاید يك اتاق کوچک ۳×۵ بود، برچیده شد. آقای ایتن، با یادآوری این نکته که آن موقع‌ها زندگی کارگر چه قدر با حالا فرق داشت، این طور گفت:

سال‌ها قبل، یکی صاحب مغازه‌های قدیمی بود؛ سفارش می‌گرفت و سه نفر

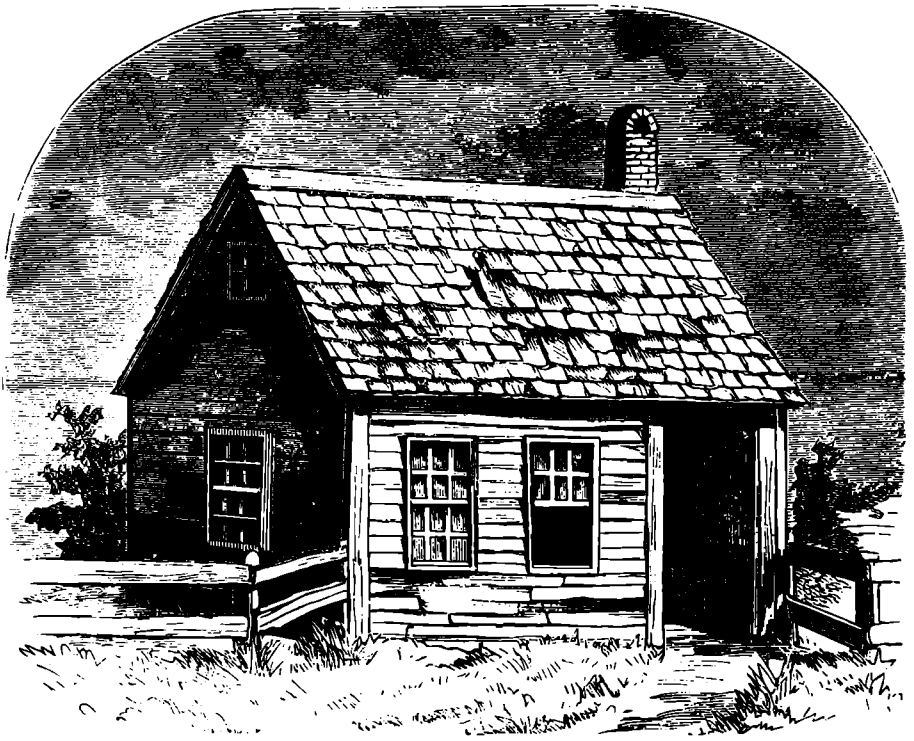
چهار نفر، یا پنج شش نفر از همسایه‌ها می‌آمدند آنجا می‌نشستند و کفش را همانجا تو بغل‌شان دست دوز می‌کردند، و چرخ و ماشینی هم تو کار نبود. حرف زدن آزاد بود، همه‌شان سیاستمدار بودند... پر واضح است که در این وضع که آزادی مطلق برقرار و بده بستان افکار رو به‌راه بود طبعاً آن‌ها با هوش‌تر از کارگرهای کفاش امروزی بودند که هم تحت فشارشان می‌گذارند تا ببینند که از پس چند جفت کفش برمی‌آیند، و هم دور و برشان را همه جور ماشین‌های پر سر و صدا گرفته. يك چیز دیگر، این فشار عصبی که به‌آدم وارد می‌شود که هی باید پشتهم يك کار معینی را بکنند لزوماً اثر کسل‌کننده‌ئی در او دارد؛ و به‌عقیده من، آرزوهایش را هم تو دلش سرد می‌کند.

کفاش‌ها با حسرت به‌گذشته نزدیک‌شان نگاه می‌کردند. آن روزها بین پینه‌دوزها رسم بود که پسری را اجیر بکنند که برای‌شان کتاب‌های فلسفی یا تاریخی یا علمی را بلند بلند بخواند. هیچ چیزی باعث نمی‌شد که از مباحثه بر سر نکته ظریفی از کتاب دست بکشند. اما حالا دیگر «آن حرفه آرام چرم» از میان رفته بود و آن استاد بدل شده بود به «پپای ماشین».

چیزی از این نوع حسرت را ساموئل گومپرز (Samuel Gompers)، سازنده سیگار برگ، تو شرح حالش نوشته:

استادی پیچنده سیگار برگ در این توانائی او است که به‌بهترین وجه ممکن بتواند از برگ‌های توتون برای پیچیدن سیگار برگ استفاده کند، قسمت‌های بی‌مصرف را به‌نازکی مو بترشد، آن را طوری پیچد که سوراخ‌های برگ را ببوشاند و هر دو دستش را به‌کار ببرد تا يك سیگار برگ کاملاً خوش ریخت و خوش پیچ پیچد. سیگار پیچ یاد گرفته که این چیزها را کم یا بیش به‌طور ماشینی پیچد، و به‌این طریق مجال فکر کردن، حرف زدن، گوش کردن یا آواز خواندن داریم. من به‌آزادی این کار عشق می‌ورزیدم، چون به‌آزادی اندیشه که با مهارت پیشه‌ور همراه است دست یافته بودم. مشتاق بودم که از بحث و مطالعه چیز یاد بگیرم یا احساساتم را در آواز بیان کنم. اغلب یکی را که خصوصاً کتابخوان خوبی بود انتخاب می‌کردیم که برای‌مان کتاب بخواند، و در قبال این کار از سیگارهای‌مان به‌قدر کافی به‌او می‌دادیم که او هم سرش بی‌کلاه نماند. اغلب به‌دنبال کتابخوانی بحث در می‌گرفت، این بود که بعد یاد گرفتیم که همدیگر را بهتر بشناسیم. می‌فهمیدیم که کی شوخ طبع است، کی می‌تواند افکارش را به‌طریق منظمی هدایت کند، کی می‌تواند سفسطه زیرکانه را از استدلال درست باز بشناسد. دوستی‌ئی که میان کارگران اخت کارگاه پیدا می‌شد چیزی بود که عمری دوام پیدا می‌کرد.

کارگران همین که در میان حصار دیوارهای آجری کارخانه‌ها محبوس



هر صنعتگری پیش از ایامی که تولید انبوه او را بیدک «پنای ماشین» تبدیل کند، تمام کفش را خودش می‌دوخت.

ماندند، حس آزادی فردی‌شان از میان رفت. مکانیکی اهل ماساچوستس، در سال ۱۸۷۹، جو موجود در کارگاهی را که ۱۰۰ تا ۱۲۵ کارگر داشت، این طور وصف می‌کند:

وقت کار کارگران حق ندارند با هم حرف بزنند، اگرچه کنار هم باشند، و دائماً در معرض اخراجند. کسانی را اجیر کرده‌اند که کارگاه را ببینند و آن را اداره کنند. کارگران ماساچوستس همیشه تابع نظم و قانون بوده‌اند... ما وطن‌مان را دوست داشتیم و به قوانین آن احترام می‌گذاشتیم. در این پنج سال اخیر، اوضاع سال به سال بدتر شده است، طوری که به‌زانو در آمده‌ایم و دیگر دست‌مان از همه جا کوتاه شده است. می‌دانید مکانیک‌های ماساچوستس به‌همدیگر چه می‌گویند؟ برای‌تان می‌گویم: «باس کارمونو عوض کنیم. هر کار دیگه‌ئی بهتر از این کاره. هرچی شد، شد. دیگه بالای سیاهی که رنگی نیست.»

باز همین کارگر این طور می‌گوید:

من حالا خیلی بیش‌تر از آن موقعی کار می‌کنم که مزدم دو برابر حالا بود. تا پنج سال پیش دستمزد هفتگی ۱۲ تا ۱۸ دلار رایج بود؛ اما حالا شده ۶ تا ۱۲ دلار، و مثل گذشته هم کار، دائمی نیست.

ده سال بعد، در سال ۱۸۸۹، سیاهه حقوقی کارخانه پنبه لیمن (Lyman) تو هولیوک (Holyoke) ماساچوستس، دستمزدهائی را تو سالن نخبایی نشان می‌داد که تا به‌ساعتی ۵ سنت* هم می‌رسید. در اینجا چند نمونه از دفتر کل آن کارخانه را نقل می‌کنیم:

شغل	جمع ساعات	دستمزد يك ساعت کار	دستمزد هفتگی
متصدی قسمت روغن ریز	۶۰	۲۰ سنت	۱۲ دلار
(شیفت) سوم عدل بازکن	۶۰	۱۰ سنت	۶ دلار
کارگر حلاجی	۶۰	۵ سنت	۳ دلار
نظافت‌چی (ماشین)	۶۰	۱۰ سنت	۶ دلار
روغن‌زن (بالش)	۶۰	۹/۵ سنت	۵ دلار و ۷۰ سنت
سنگ‌زن	۶۰	۸/۵ سنت	۵ دلار و ۱۰ سنت
کارگر حمل‌ونقل	۶۰	۱۵ سنت	۹ دلار
	۶۰	۷ سنت	۴ دلار و ۲۰ سنت

آن روزها زن‌های خانه‌دار مثلی داشتند که می‌گفت «با يك زنبیل پر پول میری بازار، و با يك جیب جنس برمی‌گردی خونه». برای این که بفهمیم با دستمزد يك کارگر ساده کارخانه چه چیزهایی می‌شد خرید، ببینیم چه ارقامی تو صورت هزینه هفتگی او نوشته شده. ما این را از يك شماره ماه اوت سال ۱۸۶۴ يك روزنامه کارگری نیویورک، به اسم پرینتر (printer) نقل می‌کنیم. این‌ها هزینه‌های واقعی يك خانواده شش نفری است، شامل والدین، و چهار بچه:



پیدا شدن شرکت‌های جدید هزاران کارگر را تو کارخانه‌های غول‌پیکر، مثل کارخانه فولاد پیتسبورگ، جمع کرد. و صنعتگر، که استقلالش از دست رفته بود، برای حفظ کار و دستمزدش به اتحادیه رو آورد.

فقط نان؟ همین؟ ۱۵

صورت مخارج هفته

۱/۸۰ (یک دلار)	یک کیسه آرد
و ۸۰ سنت)	
۱/۱۹ (یک دلار و	کمی سیب‌زمینی، یعنی روزی ۱۷ سنت برای
نوزده سنت)	هفت روز
۳۸ سنت	۱۱۳ گرم چائی
۳۵ سنت	یک پوند قهوه (مخلوط یا قلبی، بهترش
	پول بیشتر می‌خواهد)
۱/۵ (یک دلار	سه پوند و نیم شکر
و پنج سنت)	
۵۶	شیر
۳/۵۰	گوشت یک هفته (بر اساس نصف جیره روزانه)
۱/۳۶	۲ بوئیل زغال سنگ (هر بوئیل ۱/۵ کیلو است)
۱/۶۰	۴ پوند کره
۳۸	۲ پوند گوشت خوک
۳۰	نفت
یک دلار	صابون، نشاسته، فلفل، نمک، سرکه و غیره
۵۰	سبزیجات
۲۵	سیب درختی خشک کرده (برای تقویت سلامتی بچه‌ها)
۲۸	متفرقه
۴ دلار	اجاره خانه

جمع کل: ۱۸/۵۰

(هجده دلار و نیم)

نشریه پرینتر توضیح می‌دهد که میانگین دستمزد در همه شاخه‌های آن حرفه محلی هفته‌ئی ۱۶ دلار بود. (کارگران شاغل حرفه‌های دیگر هفته‌ئی حتی سه یا چهار یا شش دلار مزد می‌گرفتند). به این حساب، خرج این خانواده دو دلار و نیم بیش از درآمد پدر خانواده بود، تازه برای لباس یا تفریح هم پولی نمی‌ماند. باز همین روزنامه اضافه می‌کند که «حروفچین خوشبختی که بیش‌تر از یک‌دست لباس داشته باشد، یا زنش بتواند به بیش‌تر از یک پیرهن چیتش قمپز در کند، در حکم کیمیا است.»

ساعات کار زیاد بود و دستمزدها کم. راننده‌های واگن اسبی‌های شهر نیویورک در دهه ۱۸۸۰، تو هر جور هوائی روزی بین ۱۴ تا ۱۶ ساعت کار

می‌کردند، و روزی يك دلار و هفتاد و پنج سنت مزد می‌گرفتند. روزی ۱۴ ساعت کار کردن چه جوری بود؟ این را ایرا استیوارد (Ira Steward)، برای‌مان شرح می‌دهد. او ماشین‌کاری است که عمرش را وقف نهضت کم کردن ساعات کار هفتگی کرده است. او در ۱۴ اکتبر ۱۸۶۵، در نشریه فینچرز تریدز ریویو (Fincher's Trades' Review) این طور نوشت:

ماشین‌کار یا مکانیک متوسطی را در نظر بگیرید که در استخدام شرکتی است و روزی ۱۴ ساعت کار می‌کند. کارش از چهار و نیم صبح شروع می‌شود و يك کله تا هفت و نیم شب ادامه دارد. چند تا روزنامه یا کتاب می‌تواند بخواند؟ چه قدر فرصت دارد که به‌دیدن دیگران برود یا دیگران به‌دیدنش بیایند؟ شست و شو بکند؟ نامه بنویسد؟ باغچه‌نی بیل بزند؟ با خانواده‌اش گردش بکند؟ آیا این احتمال وجود ندارد که او برخلافِ نه موافقِ منافعِ واقعی خودش به‌کسی رأی بدهد؟ عقیده‌اش به‌چه دردی می‌خورد؟ کسی با او صلاح مصلحت می‌کند؟ از چی بیش‌تر لذت می‌برد، از آثار هنری یا از عرق نیشکر؟ بکشنبه به‌کلیسا می‌رود؟ جامعه به‌فکر این هست که آیا او خوشبخت است یا بدبخت؟ مریض است یا خوب است؟ مرده یا زنده است؟ چند دفعه آثار هنری چشمش را گرفته؟ خانه برایش به‌معنی خور و خواب است. زندگیش کار است، هر چند با این افسوس که گاهی وقت‌ها کار هم ندارد. باری، کارش یعنی نان‌ش! «فقط همین وبس»، کار زیاد سختِ طاقت‌فرسا او را پست و کوچک کرده است! تقریباً امیدی به‌دل ندارد!

حالا فکر کنید که راه از خانه به‌کارخانه، و باز از کارخانه به‌خانه چه قدر بکنواخت و کسل‌کننده است - هر روز همان پیاده‌رو است، خواه آفتاب باشد و خواه باران، خواه تابستان باشد و خواه زمستان - همان پیاده‌روی که از کنار همان خانه‌های توسری خورده می‌گذرد، و تو آن خانه‌ها کسانی منزل دارند که مثل خود او اسب عصارای اجتماعند. خلاصه، ساعت هفت و نیم می‌رسد و چرخ‌های کارخانه می‌ایستند. او کتش را برمی‌دارد، و درحالی که از زور خستگی پاهایش به‌فرمانش نیست، تو تاریکی شب با عجله به‌طرف خانه می‌رود، و هیچ فکری تو سرش نیست الا شکم گیره‌نی و بعدش هم خواب.

زنانی که کار می‌کنند

در سال ۱۸۶۷ یکی از روزنامه‌های کارگری نوشت که «هر قدر هم که با کارگرها و مکانیک‌های مرد ما بدرفتار بکنند، باز این موضوع اظهار من‌الشمس است که وضع زن‌هائی که مجبورند برای گذراندن چرخ زندگی کار بکنند، بدتر از این‌ها است.»

تولیدکننده‌ها که همیشه دنبال کارگر ارزانند، خیلی زود در زن‌ها ذخیرهٔ غنی‌ئی از کار پیدا کردند. زن‌ها به‌کار سخت آمخته بودند. آن‌ها روزی ۱۲ ساعت یا بیش‌تر از این صرف رُفت و روب، آشپزی، دوخت و دوز و بچه‌داری می‌کردند و تو کار مردها هم دستی زیر بال‌شان می‌کردند. کارشان تمامی نداشت، و مزدی هم تو کار نبود. وقتی کارفرماها پاکاری‌شان را فرستادند به‌دهات که دخترهای دهاتی را استخدام کنند، هزاران دختر به‌این دعوت لبیک گفتند. تصویر زندگی تو شهرهای صنعتی، یعنی دستمزدهای کلان و اوقات فراغت و لباس‌های ابریشمی، همهٔ وعده‌هائی بود که وسوسه‌شان می‌کرد. تا سال ۱۸۴۰ زن‌ها تو کارگاه‌های صدها جور صنعت مختلف کار می‌کردند.

اما معلوم شد که زیبایی‌های زندگی صنعتی افسانه‌ئی بیش نیست. زن‌ها به‌خاطر هفته‌ئی يك دلار و ۵۶ سنت دستمزد، روزی ۱۴ تا ۱۶ ساعت کار می‌کردند.

جنگ داخلی باعث شد که پای زن‌های خیلی زیادتری به‌کارخانه‌ها باز شود. بعد از جنگ هم از این تعداد کم نشد. به‌قول یکی از دولتمردان، دلیل این مطلب تا اندازه‌ئی این بود که زن‌ها بیش‌تر و بهتر از مردها، که دو برابر آن‌ها مزد می‌گرفتند، کار می‌کردند.

زن‌هائی بودند که به‌کارخانه نرفتند اما تو خانه به‌کار قطعه‌کاری*،

* piece work کارمزدی یا قطعه‌کاری. کارمزدی چنین است که کارگر در ازای هر واحد از قطعات یا بازده کارش مزد دریافت می‌کند. از این رو درآمدش بستگی دارد به‌میزان بازدهش. م.

پرداختند، معمولاً هم تو دوخت و دوز. حال و روز این‌ها هم بهتر از دیگران نبود. با اختراع چرخ خیاطی نرخ کارمزدی هم پائین آمد. در سال‌های جنگ داخلی، چتر دوزها هفته‌ئی سه دلار، منگوله‌دوزها هفته‌ئی چهار دلار، و زنانه‌دوزهایی که بلوز می‌دوختند به‌ازای ۱۲ ساعت کار روزی ۲۴ سنت می‌گرفتند. زن‌ها می‌بایست نخ مورد احتیاج را خودشان تهیه کنند، که آن هم قرقره‌ئی ده سنت بود. در سال ۱۸۷۰ زن‌ها هر پیرهنی که می‌دوختند شش سنت می‌گرفتند. بنابر بررسی‌ئی که در نیویورک صورت گرفت، درآمد ۷۰/۰۰۰ کارگر زن همان قدر بود که بتوانند برای زندگی دخمه‌ئی اجاره کنند، و تعداد ۲۰,۰۰۰ کارگر هم از گرسنگی دم مرگ بودند.

کاری که اغلب به‌زن‌ها می‌دادند خارج از بنیه و طاقت آن‌ها بود. در سال ۱۸۷۵ یکی از مدیران حرفه چاپ به‌یکی از پژوهشگران اداره کار ماساچوستس این‌طور گفت:



این مادر جوان با سه بچ‌اش تو اتاق محقر اجاره‌نیش برای یک رستوران بادام پوست می‌کنند. کارهای کارمزدی را با نرخ بسیار پائین تو خانه‌ها می‌کردند.

صدها خانم حروفچین برایم کار کرده‌اند، که از نظر قوای بدنی، بین آن‌ها و مردها، چه در نحوه کار و چه در نتایج کار، کاملاً فرق محسوسی بوده است. زن‌ها نمی‌توانند مدت درازی دقت زیاد و محدودیتی را که لازمه قسمت عمده کار حروفچینی است تحمل بکنند. دخترهایی که بیش‌تر از دو سه سال در این کار دوام بیاورند انگشت شمارند؛ این‌ها باید بروند مرخصی، و الا سلامت‌شان در خطر است. اگر دختری قدرت تحمل روحی و جسمی مردها را داشته باشد، دلیلی نمی‌بینم که نتواند به‌قدر مردها حروفچینی بکند.

تو کارخانه‌های پنبه نیوانگلند و همین‌طور تو جنوب، ده‌ها هزار زن ساعات طولانی و دل‌تنگ کننده کار می‌کنند. خانم ماری وان ورست (Marie Van Vorst) یکی از پژوهشگران قدیمی مسأله شرایط کار، به کارخانه‌های کارولینای جنوبی رفت که ببیند زن‌ها آنجا چه کار می‌کنند. از زر که پرسید که «از کارخانه خوشت می‌آید؟» بلااستثناء درآمدند که «بدم می‌آید». اینهم دلیلش:

«ماسوره‌پیچی» برای بازوی چپ و پهلو کار سختی است. بین کارگرهای بزرگ‌تر ماسوره‌پیچ مرض قلبی بسیار شایع است. پنبه را از سالن ریسندگی می‌آورند به سالن ماسوره‌پیچی، و دختر کارگر که (نسبت به‌دوگ‌ها) يك ورا استاده، روی يك لبه برآمده، چیزی در حدود صد دوگ بسیار بزرگ پرازنخ می‌بیند، که با ارتعاشات سریعی می‌چرخند؛ در همان حال در قسمت پائین ماشین دم‌پای کارگر توی قاب‌های کوچکی، ماسوره‌های پر از نخ دیگری هست که آن‌ها را مثل چوله بیچیده‌اند. کار این دخترها کنترل ماشین‌هائی است که دائماً در حرکت است، و هیچ وقت نمی‌ایستد مگر چیزی پیش بیاید.

با یکی از انگشت‌های دست راستش نخ را از چوله ثابتی که جلوش توی شکاف آهنی کوچکی هست آزاد می‌کند، و با دست چپش حلقه گردان نوک دوگ بسیار بزرگی را که جلو رویش هست می‌گیرد، این دوگ را محکم نگه‌میدارد، و موقتاً به نیروی ماشین که در آن لحظه زیادت‌تر از قدرت او نیست مسلط می‌شود. این کار مستلزم صرف نیروی خاصی است. همان‌طور که دوگ لرنزنده را با دست چپش کنترل می‌کند، با همان دست ته نخ را از دوگ آزاد می‌کند، با استفاده از يك گره زن دستی، که دور قسمت کف دستش بسته شده، دو سر آزاد نخ، یعنی یکی از چوله کوچک و یکی از این دوگ بزرگ را گره می‌زند، طوری که چوله و دوگ به‌طور هماهنگ می‌چرخند و تمام نخ چوله دور دوگ می‌بیچد. کارگر ماسوره‌پیچ باید تمام روز در طول این خط بالا و پائین برود، به‌میل‌های آهنی نخ بگذارد و نخ‌های پاره شده را گره بزند و غیره....

هوای سالن پر از برز پنبه است، و از این نظر باز صد رحمت به‌همین سالن ماسوره‌پیچی، که بهترین قسمت کارخانه است. برز پنبه از راه تنفس وارد بینی می‌شود و از آنجا به‌ریه‌ها می‌رود. امراض ریوی و ذات‌الریه، سل، بلای دائمی و همیشگی کارگران

ساکن روستای پیرامون کارخانه‌ها است. دخترها آن قدر به کف سالن تف می‌اندازند و خلط می‌اندازند که حال آدم به هم می‌خورد.

همین پژوهشگر پی برد که نحوه پرداخت دستمزد هم خفت‌آور است:

بعضی از کارگرها آخر برج به آخر برج هم دست‌شان به پول‌شان نمی‌رسد. پانزده روز به پانزده روز مزد می‌گیرند. هر زن کارگری ظرف ۱۵ روز ۱۲۲ ساعت کار می‌کند. شرکت به اش خانه می‌دهد، و ازش اجاره می‌گیرد. شرکت فروشگاه‌هایی دارد که او از آنجا غذا و زغال‌سنگ و مختصری هم آلنگ‌دولنگ‌های زرق و برق‌داری را که حراج کرده‌اند و سوسه‌اش کرده می‌خرد. صاحبان کارخانه يك دفترچه کوبن صادر کرده‌اند که برای کارگرها حکم طلا را دارد. این کوبن‌ها فقط تو همین فروشگاه‌ها اعتبار دارد، و با آن می‌شود کرایه خانه را هم داد، عمرش صرف همین کوبن‌ها می‌شود که المثنای پول رایج است. البته این کار اجباری نیست، اما خیلی از کارگرها از آن استفاده می‌کنند یا خود را مکلف به استفاده از آن می‌کنند. وقتی که کارگری ناخوش می‌شود، دستمزدش قطع می‌شود. اگر روزی به علت کسالت یا خستگی سر کار نرود، مأمور مخصوصی هست که کارخانه



زن‌های سیاهپوست که زیر نظر سر کارگر، تو يك کارخانه جنوبی برگ‌های توتون را دسته‌بندی می‌کنند.

زنانی که کار می‌کنند ۲۱

برای همین کار استخدام کرده، و کارش این است که از این خانه به آن خانه برود و ببیند کارگری که سر کار نرفته ناراحتیش چیست، و وادارشان کند که بروند سر کار، و اگر رمقی داشته باشند که بتوانند حرکت بکنند، از رختخواب می‌کشند بیرون، و می‌فرستدشان پای دستگاه.

کارفرماها که می‌دانند زن‌ها بی‌دفاعند آنی از کلاه گذاشتن سرِ آن‌ها غافل نمی‌مانند. بعضی‌ها با وقاحت اصلاً به آن‌ها مزد نمی‌دهند، و بعضی‌هاشان هم بیش‌تر دست‌مزد آن‌ها را کش می‌روند به این بهانه که مثلاً کارشان ناقص بوده. این گزارش تجربه‌های یکی از این زن‌های کارگر است:

تو یکی از روزنامه‌های لانگ آیلند (Long Island) یک آگهی استخدام بود، یک دکمه‌دوز می‌خواستند. شاد و خوشحال رفتم سراغ آن آدرس، چه کاری بهتر از این؟.... بعد از این که یک نمونه دکمه دوختم و قبول کردند بهم گفتند که مزد هر قراص (۱۴۴ عدد) دکمه دو سنت است، و پول نخ هم پای خودم. تو آن حال سرگردانی، تو ذهنم ضرب و جمع کردم، اما فکرم به بیش‌تر از شصت سنت برای سی قراص دکمه نرسید. از این مبلغ ۵ سنتش را برای نخ و سی سنتش را برای کرایهٔ واگن اسبی کم کردم، می‌ماند ۲۵ سنت. اما از این که از دستم کاری برمی‌آمد خوشحال بودم. پام که به‌خانه رسید نشستم به کار کردن. یک هفتهٔ تمام طول کشید تا توانستم ۴۳۲۰ دکمه را بدوزم، و وقتی که آن‌ها را تحویل می‌دادم، آخرین پنج سنت پولم را هم بابت کرایه واگن داده بودم. به‌من گفتند که فقط ده قراصش را درست دوخته‌ام؛ و همهٔ مزدی که دستم را می‌گرفت سی سنت می‌شد، آنهم شنبهٔ آیندهٔ بهم می‌دادند.

تجربهٔ بعدیم سر دستمال گردن بود. چهار نمونه برای شرکتی تو خیابان بروم (Broome) دوختم، که از ۹ صبح تا ۳ بعدازظهر طول کشید. وقتی که چهارمیش تمام شد، زن جوانی که صورتش پر جوش بود، در حالی که دستش را دراز کرده بود آمد پیشم. جیرجیرکنان گفت «لطفاً یک دلار ودیعه بسپارید»، و من که پولی تو بساطم نبود، اگر هم بود نمی‌دانستم چه جوری باید به‌ودیعه بگذارم، کار آن روزم را به نفع آن‌ها همانجا گذاشتم و از آن محل «خانهٔ کاری» آمدم بیرون.

تجربه سوم این بود که برای یک پاپیون فروشی یک نمونه پاپیون درست کردم، و یک کارهفتاد و پنج سنتی گرفتم و وقت تحویل کار از بابت پاپیونی که پارچه‌اش را بهم نداده بودند پانزده سنت از مزدم زدند، و به این ترتیب، البته نامستقیم، وصلهٔ دزدی هم بهم چسباندند.

زن دیگری در مصاحبه با مجلهٔ ایندپندنت (Independent)، از کارش تو یک کارخانهٔ پیرهن‌دوزی یکی از محلات بروکلین (Brooklyn) حرف می‌زند:

دو سال پیش آمدم اینجا، یعنی به برونزویل (Brownsville)، که خیلی از کس و کاره‌ایم اینجا هستند، و دوستانی هم دارم. کاری تو کارخانه‌ئی گرفتم که زیر دامنی می‌دوخت، همه جور زیردامنی ارزان قیمت، مثل زیر دامنی‌های نخ‌ی و چیت برای تابستان

وپشمنی برای زمستان، اما زیردامنی ابریشمی، اطلسی یا مخملی نمی‌دوختند. هفته‌نی چهار دلارو نیم درآمد داشتیم، و مثل گذشته با هفته‌نی دو دلار زندگی را می‌گذاراندم.

تو منزل دوستانی که نزدیک کارخانه زندگی می‌کردند يك اتاق گرفتیم. هفته‌نی يك دلار بالای این اتاق می‌دهم و حق دارم که کارهای ساده‌خانه‌داری را هم آنجا بکنم، یعنی غذایم را بپزم. صبحانه‌ام را، که فقط يك فنجان قهوه است و يك لقمه نان، می‌خورم و ظهر هم برای ناهار می‌آیم منزل و با صاحبخانه يك بشقاب سوپ و يك تکه نان می‌خورم. این خورد و خوراك هفته‌نی يك دلار برایم خرج برمی‌دارد....

هر روز صبح ساعت پنج و نیم بیدار می‌شوم و روی بخاری نفتی يك فنجان قهوه دم می‌کنم. لقمه‌نی نان، و اگر پا بدهد، میوه‌نی هم می‌خورم، و بعد می‌روم سر کار.... ساعت هفت صبح، همه پشت چرخ خیاطی نشسته‌ایم و ارباب کپه‌نی کار جلومان می‌ریزد که «جیره» آن روز ما است. این کپه را می‌گذاریم کنار چرخ خیاطی، و هر دامنی که تمام شد، می‌گذاریمش آن ور چرخ....

تمام روز چرخ‌های خیاطی مثل دیوانه‌ها کار می‌کند، چون هر چه تندتر کار بکنی پول بیش‌تری گیرت می‌آید. پاری وقت‌ها که عجله می‌کنم انگشتم زیر چرخ می‌ماند و می‌رود زیر سوزن، که آن قدر تند فرو می‌رود که خیلی درد نمی‌آورد. انگشتم را با يك تکه پارچه می‌بندم و باز مشغول کار می‌شوم. این جور اتفاقات برای همه ما می‌افتد. وقتی که سوزن تو ناخن فرو می‌رود انگشت زخم می‌شود، یا وقتی که تو استخوان فرو می‌رود خیلی درد می‌آید. بعضی وقت‌ها باید آن ناخن را کشیدی. اگرچه، غالباً رویش يك جور مرهم می‌گذاریم و دردش آرام می‌گیرد.

در تمام مدتی که ما کار می‌کنیم ارباب راه می‌رود و پیرهن‌های تمام شده را بازدید می‌کند و اگر يك جای کار درست نباشد مجبورمان می‌کند که درستش کنیم. این است که هم باید دقیق باشیم و هم فرز....

تا سال ۱۹۰۰ پنج میلیون زن کارگر داشتیم، که دو میلیون‌شان تو خانه‌ها کار می‌کردند. تقریباً از هر پنج نیروی کار یکیش زن بود. سر این قضیه که زن می‌تواند یا باید کار کند بحث‌های کتابی فراوانی شده بود. زن‌ها می‌دانستند که باید در طبقه کارگر بمانند.

بچه‌ها تو کارخانه‌ها

بشنوید از آقای آساگ. کاندلر (Asa G. Candler)، اهل آتلانتا، و بنیانگذار کوکاکولا، می‌فرمایند «زیباترین منظره‌ئی که می‌بینیم بچه‌ئی است که کار می‌کند. بچه، هر قدر زودتر بتواند به‌کاری بپردازد، زندگی‌ش زیباتر و مفیدتر می‌شود.»

خیلی‌ها در قرن نوزدهم عقیده داشتند که بیکاری برای بچه بد است. و کارخانه موکلی بود از جانب خداوند که نگهدار بچه‌ها باشد که مبادا بیکاری آن‌ها را به‌شرّ و بدی بکشانند.

بنابر مقررات کارخانه‌های پترسُن نیوجرسی بچه‌ها می‌بایست صبح ساعت چهار و نیم سرکارشان حاضر باشند. این موضوع مربوط است به‌دههٔ ۱۸۳۰، تقریباً در همین موقع‌ها بچه‌ها تو کارخانه‌های ماساچوستس روزی دوازده سیزده ساعت کار می‌کردند و به‌استناد مشاهدات يك کمیتهٔ قانون‌گذاری ایالتی، دیگر «چندان فرصتی برای آموزش‌های روزانهٔ آن‌ها» باقی نمی‌ماند. در سال ۱۸۴۵ ساعات کار کارخانه‌های لوول از کلهٔ سحر بود تا تنگ کلاغ‌پر. ساعات کار در يك روز ماه آوریل ۱۳ ساعت و ۳۱ دقیقه بود.

کسم نبودند بچه‌هائی که صبح سحر با تن خسته راهی کارخانه‌ها می‌شدند. در سال ۱۸۳۲ مجمع مکانیک‌های نیوانگلند برآورد کرد که دو پنجم از کلّ کارگران، بچه بودند.

بنابر سرشماری سال ۱۸۷۰ بیش از هفتصد هزار بچهٔ ده تا پانزده ساله کار می‌کردند، و این رقم در سال ۱۹۱۰ تقریباً به‌دو میلیون نفر رسیده بود، که در حدود نصف‌شان دختر بودند. به‌عبارت دیگر، در آن سال تقریباً از هر پنج بچه یکیش به‌خاطر مزد کار می‌کرد. از همهٔ آن‌هائی که کار می‌کردند، خواه بچه و خواه آدم بزرگ، از هر بیست نفر یکیش بچه بود.

اما حتی ارقام سرشماری ایالات متحد هم ممکن است [تعمداً] پائین

بوده باشد. مثلاً بنابر سرشماری سال ۱۸۹۰ دولت فیدرال، ۵۴۲۶ بچه تو کارخانه‌های ایلی نویز کار می‌کردند. اما وقتی که چهار سال بعد خود این ایالت تو کارخانه‌هایش به تحقیق پرداخت، معلوم شد که بچه‌هایی که فقط در پانزده درصد از کارخانه‌های آن ایالت کار می‌کنند بیش از تعدادی است که در آن سرشماری ذکر شده. تقریباً از هر ده کارگر یکیش کوچک‌تر از شانزده سال بود.

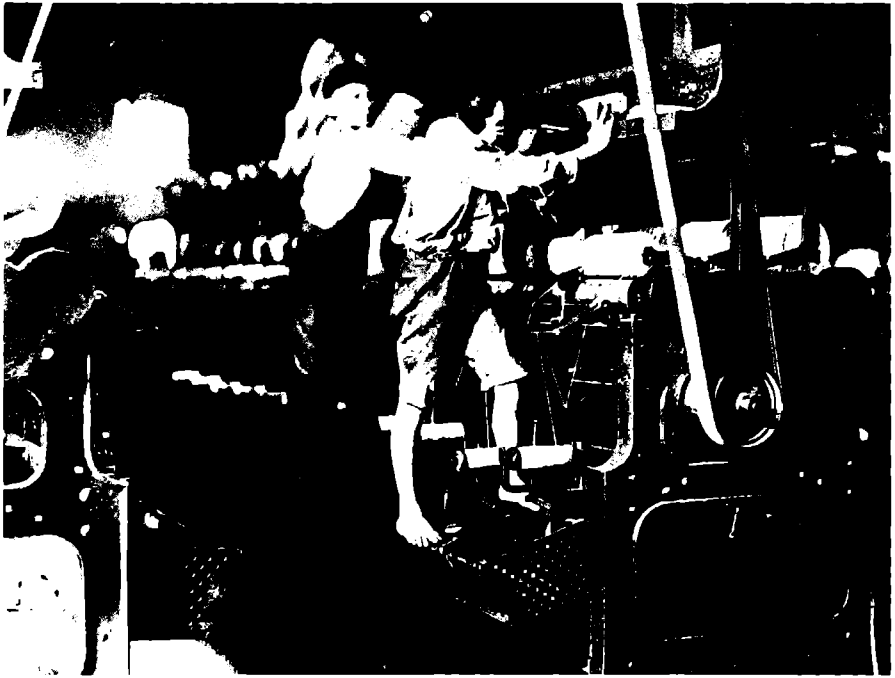
بچه‌ها همه جور کاری می‌کردند، از ساختن گل مصنوعی تو اتاق‌های اجاره‌ئی‌شان گرفته تا مواظبت از رَج ماشین‌های جورواجور کارخانه‌های بزرگ.

نشریه لی‌پر استاندارد (Labor Standard) در سال ۱۸۷۷ وضع اتاق زغال شکنی معدن زغال سنگ هیکاری (Hickory) را که نزدیک سینت کلر (St. Clair)، تو ایالت پنسیلوانیا بود این طور وصف می‌کند:

تو یک اتاق کوچک زیر یک سرپناه بزرگ و سیاه، یعنی اتاقی که شش متر مربع است، چهل تا پسر بچه دارند عمرشان را به باد فنا می‌دهند. کف این اتاق شیب‌دارد [و ناودان‌هایی در آن هست که] دائم یک جریان زغال سنگ به آن می‌ریزد. آن‌ها تمام روز و هر روز اینجا توی این دخمه تارک و کوچک کار می‌کنند، سعی می‌کنند تو تابستان‌ها خودشان را خنک کنند و تو زمستان‌ها هم گرم، میان این زغال‌های سیاه عمرشان را به باد می‌دهند، آن قدر دولا میمانند که ستون فقرات کوچک‌شان قوز می‌شود، و در تمام روز لام تا کام حرفی نمی‌زنند. این کوچولوها ساعت هفت صبح وارد این اتاق سرد و دلگیر می‌شوند و تا تارک شدن هوا، که دیگر چشم چشم را نمی‌بیند، کار می‌کنند. برای چنین کاری هفته‌ئی یک تا سه دلار مزد می‌گیرند. از بین آن‌ها حتی سه نفرشان هم سواد خواندن و نوشتن ندارند. از هر چیز دلپذیری محرومند، نه مجالی برای چیز یاد گرفتن دارند و نه شناختی از آنچه در دور و برشان می‌گذرد، کاری جز کار کردن ندارند، و عمر کوچک‌شان را در این اتاق پر گرد و غبار ریز می‌کنند، چیزی نیستند جز همان غربال‌های سیمی که کلوخه‌های بزرگ و کوچک زغال را از هم سوا می‌کنند. هیچ فرصت بازی ندارند، وقتی که کار روزانه‌شان تمام می‌شود دیگر نای بازی کردن ندارند. چیزی نمی‌دانند الا فرق میان لیچه و زغال را.

تقریباً سی سال بعد، یعنی در سال ۱۹۰۶، جان اسپارگو (John Spargo)، از معادن زغال سنگ بازدید کرد و با تفصیل بیش‌تری وضع پسر

• لیچه یا slate: سنگ جانی یا داخلی لایه زغال سنگ است که سیاه‌رنگ است اما نمی‌سوزد. (تصویر بالا) بچه‌ها تو یک کارخانه بنبه جیورجیا، پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های پنج یا شش روزی ۱۲ ساعت کار می‌کردند.
(تصویر پایین) پسر بچه‌ها دارند لیچه‌ها را از زغال سنگ سوا می‌کنند. مزد مرسوم این‌ها روزی ده ساعت کار یکبند شصت سنت بود.



بچه‌هایی را که تو اتاق‌های زغال شکنی کار می‌کردند شرح می‌دهد:

کار کردن تو اتاق‌های زغال شکنی بیش از حد سخت و خطرناک است. پسرها در حالی که روی ناودان‌ها قوز کرده‌اند، ساعت‌های متوالی کارشان این است که از آن جریان زغالی که تند از زیر دست‌شان رد شده به قسمت شست و شو می‌رود لیچه و سایر آشغالی‌ها را از زغال سوا کنند. اغلب‌شان به خاطر وضعی که دارند کم کم کمرشان تامی شود و مثل پیرمردها قوز پیدا می‌کنند. پسری که مدتی به این شکل کار کرده و کم کم شانه‌هایش گرد و جمع شده باشد، رقفاً برایش مضمون كوك می‌کنند که «پسرشو كوك گرفته تا هر جا میره همراهش ببره.»

زغال سنگ سفت و سخت است، و اتفاقاتی مثل بریدن و شکستن، یا خورد شدن انگشت‌های دست میان بچه‌ها امری عادی است. بعضی وقت‌ها حادثه‌ئی بدتر از این هم پیش می‌آید، به این معنی که فریاد دلخراش و وحشتناکی بلند می‌شود، و پسر بچه‌ئی میان ماشین‌ها له و لورده می‌شود، یا توی ناودان ناپدید می‌شود، که بعداً جسد خاموش و مرده‌اش را پیدا می‌کنند. این اتاق‌ها پر است از گرد و غبار زغال که بچه‌ها آن را تنفس می‌کنند، و این خود پایهٔ مرض‌هایی مثل آسم (تنگی نفس) و سل معدنچی‌ها می‌شود.

من يك بار مدت نیم ساعت توی یکی از این اتاق‌ها ماندم و سعی کردم که همان کاری را بکنم که این پسرهای دوازده ساله هر روز، روزی ده ساعت متوالی می‌کنند، آنهم فقط برای روزی شصت سنت. تاریکی اتاق به وحشتم انداخت. بیرون از آنجا، خورشید می‌درخشید، هوا صاف و روشن بود، و پرندگان یا به پای درختان و رودها آواز می‌خواندند. توی آن اتاق، تاریکی بود و توده‌های گرد و غبار مرگباری که همه چیز را می‌پوشاند، و رَج ماشین‌های پر سر و صدای زغال شکن و عبور جریان بی‌وقفهٔ زغال از میان ناودان‌ها گوش آدم را کر می‌کند.

پسرهائی که تو اتاق زغال شکنی خیره شدند، می‌فرستندشان اعماق معدن، که یا دربان می‌شوند، یا سوزنیان، و یا قاطرچی*. اینجا، یعنی در اعماق زمین، کار، خطرناک‌تر از آن بالا است. پسرها تو چهارده یا پانزده سالگی باید همان دل و جرأت را از خود نشان بدهند که مردها، و دور و برشان را هم همان خطرات گرفته است. فقط تو پنسیلوانیا نیست که اوضاع از این قرار است. تو معدن زغال سنگ** ویرجینیای غربی هم اجیر کردن پسرهای نه یا ده ساله امری عادی است. من خودم پارسال، تو هونت کاربن (Mt. Carbon)، تو ویرجینیای غربی، پسر دهساله‌ئی را دیدم که به «دربانی» استخدام شده بود. فکر کنید که تو دهسالگی دربان معدن بودن یعنی چه. یعنی

* mule - driver که البته امروزه به معنای کسی است که نوعی ماشین برقی (mule) را هدایت می‌کند. م.

** bituminous coal: «زغال سنگ معمولی یا زغال قیری، نوعی زغال سنگ به رنگ سیاه، دارای آب کم، مواد فرّار متوسط، و کربون ثابت زیاد. با شعله‌ی متوسط و بیدود می‌سوزد.» (دایرة‌المعارف فارسی) م.

ساعت‌های متوالی، تک و تنها يك گوشه‌ئی تو معبر تاريك معدن نشستن، بی آن که تنابده‌ئی در آن حول و حوش باشد، بی آن که جاندارى را ببینی، مگر قاطرهائی که با بارشان می‌گذرند، یا یکی دو موشی که می‌خواهند غذای یکدیگر را کش برونند؛ تا قوزك پا توی آب یا گل و شل می‌ایستی، و وقتی که در را برای رد شدن قاطرها باز می‌کنی سوز سرمائی به‌درون می‌زند که تا مغز استخوانت را می‌سوزاند؛ چهارده ساعت برای شصت سنت کار کردن، یعنی به‌انتظار نشستن، باز کردن و بستن در - باز منتظر نشستن؛ وقتی که او از زیرزمین به‌روی زمین می‌آید همه چیز زیر شولای شب رفته است، از خستگی از پا در می‌آید و می‌افتد، می‌برندش به‌نزدیک‌ترین آلونک که جانی بگیرد و بتواند به‌زاغه خودش برود که اسم «خانه» رویش گذاشته‌اند.

هیچ ناظری نمی‌توانست دربارهٔ این بچه‌ها مطلبی بنویسد و تقریباً همانجا از تأثیر کار آن‌ها در سلامت و روح‌شان شرحی نگوید. مری جنسین (Mary Jensen) اهل شهر نیویورک را در نظر بگیرید. سرگذشت او را رابرت هانتس (Robert Hunter) در سال ۱۹۰۵ در مجلهٔ ورلڈز ویک (Week World's) این‌طور نوشته است:

وقتی که راجع به‌او شنیدم نه ساله بود، و تو زیرزمین يك ساختمان بزرگ همسایه‌نشینی، تو قسمت ایست ساید (شرق) شهر زندگی می‌کرد. تو فقر به‌دنیا آمده بود و از سینه‌ئی گرسنه شیر خورده بود تا وقتی که آن قدر بزرگ شد که بشود توی قنداقی از شندره پاره‌ها ولش بکنند رو کف اتاق، تا در مواقعی که مادرش برای رُفت و روب دفاتر مرکز شهر می‌رفت خواهر بزرگ‌ترش از او مراقبت کند. از نظر او گرسنگی يك چیز عادی بود، و اگر در این روزها غذای درست و حسابی پش می‌دادند بی‌شك ناخوشش می‌کرد. موجود کوچک فقیر و ناتوان و شکننده‌ئی بود، که پنداری خونی تو رگ‌هایش نبود. هنوز چهار سالش نشده بود که دیگر وقت بازی کردنش به‌آخر رسید. او از آن‌هائی بود که فقیرتر از آن بودند که به‌حق «غیرقابل انتقال و مسلم» کودکی باور داشته باشند، و انگشت‌های کوچکش یاد گرفت که کاغذها و سیم‌ها را بدل به‌گل‌های مصنوعی بکند. مادامی که دست‌هایش رمقی داشت این‌ها [سیم و کاغذ] را خم و راست می‌کرد و از آن‌ها شاخه و شکوفه می‌ساخت، و همین که چند دوجین از این گل‌ها ساخته می‌شد خواهر بزرگ‌ترش با عجله آن‌ها را به‌بازار می‌رساند تا چند شاهی بول قهوه و نان گیرش بیاید.

بچه‌ئی که تو زیرزمین زندگی می‌کند، نه غذایی دارد و نه خستگی بجائی که ناشی از بازی بیرون از خانه است، کمی استراحت می‌خواهد؛ و به‌این ترتیب این دست‌های کوچولو تا شب کار می‌کردند و فقط موقعی از کار وامی‌ماندند که خیال مادر از ترس و وحشت صاحبخانه راحت شده باشد. وقتی که اجاره خانه عقب می‌افتاد صاحبخانه مثل اجل معلق می‌رسید و داد و هوار می‌کنشید و فحش می‌داد و تهدید می‌کرد که لك و پك‌شان را تو کوچه خواهد ریخت.

چند سال بعد، مری را فرستادند به یک کارخانه شیرینی‌پزی، کارش این بود که هفته‌نی شش روز از ۷ صبح تا ۷ شب خمیر شیرینی را هم می‌زد. وقتی که نزدیک کریسمس می‌شد بیش‌تر کار می‌کرد، گاهی ۷۸ تا ۸۰ ساعت در هفته. بفهمی نفهمی می‌دانست که این عید بزرگ برای خیلی از بچه‌ها به معنی گل آتش بخاری و کنده‌های روشن، اسباب بازی، و جوراب [که تویش برای‌شان هدیه می‌گذارند]، شیرینی، و کلمات مهرآمیز، و یک بابا نوتل شوخ خوش قلب دست و دلباز بچه دوست بود. فقط این را می‌دانست که وقتی این فصل می‌آید باید تو درست کردن شیرینی‌هایی که خودش هیچوقت نمی‌خورد بیش‌تر عجله کند، و همسایه‌های کوچکش هم مجبور بودند با عجله تا دیروقت کار بکنند و اسباب بازی و گل و چیزهای دیگری بسازند که بنا نبود خودشان هیچ وقت از آن حظی ببرند. چشم‌های مری کم کم خسته و تاری می‌شد، هیکل کوچکش به‌لرزه افتاد - اول برونشیت گرفت و بعد سرفه سمجی پیداش شد که چهار ستون بدن کوچک او را می‌لرزاند. دواهای دواخانه آرامش نکرد، و سال بعد چراغ عمری، که برای او جز به معنای گرسنگی و رنج کار نبود، کم کم خاموش شد.

در سال ۱۸۸۳ کمیته‌نی از سنای ایالات متحد، که در «مناسبات کار و سرمایه» تحقیق می‌کرد، به‌وضع کار کودکان در کارخانه‌های پنبه توجه کرد. یکی از کسانی که در حضور این کمیته شهادت داد توماس ل. لیورمور (Thomas L. Livermore)، مدیر کارخانه‌های آموس‌کیگ (Amoskeag) در منچستر بود، تو نیو همشایر:

سؤال: ممکن است که لطفاً برای ما از تجربه خودتان دربارهٔ مسأله کار کودکان بگوئید؛ چه نوع مسأله‌نی است، و تا چه حدی در اینجا وجود دارد؛ چرا وجود دارد، و اگر واقعاً چنین مسأله‌نی در اینجا وجود دارد آیا سختی و مشقت آن به‌عهده کودک است یا به‌عهده والدینش؛ یا آیا اصلاً از این نظر ضرر و زیانی هست که باید جبران بشود؟

جواب: نوع خاصی کار در این کارخانه‌ها هست که اگر بخواهیم آن را به‌زبان عامیانه بگوئیم، می‌شود گفت این‌ور و آن‌ور دویدن. و ورزش عضلات بچه در این کار کم‌تر از نیرونی است که او در بازی صرف می‌کند، و هر بچه‌نی به‌خوبی هر آدم بزرگی از پس این کار برمی‌آید، البته نه به‌اندازهٔ آدم بزرگ‌ها، بلکه چیزی در همین حدود، و این بچه، با نظارت درست بزرگ‌ترها، مقصود را برآورده می‌کند. این چیزی بود که به‌استخدام بچه‌ها در این کارخانه‌ها منجر شد، من فکر می‌کنم...

من فکر می‌کنم حالا که این امکان فراهم شده که بچه‌ها کارگری (که در جای خود باید کارگر بشود) به‌مدرسه برود و این کار هم ناموقعی که برایش مفید است ادامه پیدا کند؛ حدّ (سنتی) ممنوعیت کار در کارخانه به‌دست آمده است. البته این مسأله هست که گاهی تحصیل برای کارگران زیاد خوب نیست. منظورم از این حرف این نیست که روی زمین کسی را از تحصیل دلسرد کنم، یا فکر کنم که تحصیل ممکن

است ضرری به کسی برساند، نه اما مواردی را دیده‌ام که جوان‌ها در اثر تحصیل زیادی ظریف شده و دیگر به درد کار نخورده‌اند.

ترس آقای لیور مور از این که شاید بچه‌ها کمی فرهنگ و ظرافت آموخته باشند و دیگر به درد کارخانه نخورند بیجا است، چون بیست سال بعدش، یعنی در سال ۱۹۰۳، ماری وان ورست بچه‌های پنج شش ساله و هفت ساله را دید که روی دستگاه‌های (نساجی) کارخانه‌های کارولینای جنوبی کار می‌کنند:

از بین دستگاه‌ها چشمم می‌افتد به بچه کوچک آپتون (Apton) که صاحبخانه‌ام است. هفت ساله است؛ آنقدر کوچک است که يك جعبه زیر پایش گذاشته‌اند که قدش برسد. موجودی است زیبا و نحیف، ماسوره‌پیچ است - «يك ماسوره پیچ حسابی!» از بین چارچوبه‌های دستگاه‌ها آنطرف، انگشت‌هایش را می‌بینم که دوک‌های گردان را چسبیده است؛ با این که جعبه‌ئی زیر پایش گذاشته‌اند باز سرش از آنجا دیده نمی‌شود. دست‌هایش لطیف، ظریف استخوان، و خوش تراش است، فقط خیلی لاغر و کتیف است، و ناخن‌هایش عینهو پنجول حیوانات؛ اگر ناخن‌هایش را بگیرد کارش بهتر خواهد شد. ممکن است ناخن از انگشت کنده شود، که اغلب هم این دوک گردان ناخن را می‌کند. می‌روم پیش دختر کوچک آپتون. نه دوک‌هایش نازک‌تر از دوک‌های دیگر است و نه ماسوره‌هایش سفیدتر.

«چند سالته؟»

«ده سال»

شش ساله به نظر می‌آید. ممکن نیست بشود فهمید که سنش را درست می‌گوید یا نه. هم والدین و هم ارباب‌ها امر می‌کنند که هر وقت یکی سن‌شان را پرسید بپرند بالا. «خسته‌ئی؟»

بی‌آن که دست از کار بشکند، سر تکان می‌دهد. يك «کارگر خیلی خوب» است. روزی چهل سنت می‌گیرد. بینم ارزش این کار را از نظر تولیدکننده چیست: هم ارزان است و هم ماهرانه؛ از نظر والدینش هم هفته‌ئی ۲ دلار و چهل سنت می‌ارزد....

بچه‌ها علاوه بر این که ریسنده، ماسوره‌پیچ، و حتی بافنده‌اند، باید کف سالن‌ها را هم که پر از بُرز پنبه است جارو کنند. هنوز این موجود کوچک بیچاره شندره‌پوش و بدبو، با آن جاروی درازش، که با بی میلی به دنبالش می‌کشد، از کنارم رد نشده بود که باز فضای جارو شده پر شد از پرز پنبه. این پرزها که فوراً همه جا می‌نشینند جاروکش را ناامید می‌کند؛ رو سر و صورت و لباس و مژه بچه‌ها هم می‌نشینند، و بچه‌ها همین هوا را تنفس می‌کنند و می‌شود گفت می‌خورند، تا آخر که ریه‌هایشان مریض می‌شود....

اینهم يك بچه کوچک، که پنج سالش بیش‌تر نیست. قبول داریم که این قسمت از کشور به قدر کافی گرم است اما یکی از جزایر بکر اقیانوسیه که نیست! يك لاپیره‌ن

است، البته اگر بشود اسم این شندره پاره را گذاشت پیرهن. پوست و استخوان است، اما شکمش عینهو طبل، مریض و غیرطبیعی. استسقا دارد. تو کارخانه جدیدی کار می‌کند، که یکی از کارخانه‌های بزرگ کارولینای جنوبی است. اینهم يك بچه کوچک نازک و باریک، عینهو يك مشت ترکه بید* (که يك تشبیه خوب قدیمی است)، اما ترکه بید محاسنی دارد: خم‌پذیر است، تا می‌شود، شادابی در خود دارد. این پسر نود ساله به نظر می‌رسد. کوتوله است، دوازده ساله است، اما درست هفت ساله به نظر می‌رسد. پنبه‌های کف «بچه کارخانه» را جارو می‌کند (صاحبان کارخانه‌ها چه با ظرافت و غروری از آجر و ملاطشان حرف می‌زنند.) از شش صبح تا شش غروب یکیند پنبه و آشغالی‌ها را از بین ردیف ماشین‌های کارخانه جارو می‌کند. اما بعضی وقت‌ها هم به میل خودش می‌ایستد، که البته سرفه‌ئی بکند و خلطی بریزد، آخر مبتلی به سل مزمن است.

شب تو حلبی آبادشان مهمانیم. غذای مان را روی يك تخته کاج چیده‌اند - ببیند می‌شود اسمش را گذاشت غذا؟ آخر این است: بهترین قسمتش ذرت آب‌پز و شیرۀ قند است؛ گوشت و ران نمکسود خوک که غذای زیادی مقوی‌ئی است.

وقتی بچه‌ها به منزل می‌رسند ساعت هشت است - اگر کار کارخانه عقب افتاده باشد دیرتر از این هم می‌آیند. معمولاً نای حرف زدن ندارند. کنار مین، یا روی پله خواب‌شان می‌برد؛ بعد بلندشان می‌کنند و همانجوری می‌گذارندشان تو رختخواب، یعنی دست و رو نشسته و با لباس؛ و این کولیاره‌های شندره پاره بیجان همان طور تو رختخواب می‌افتند تا پیش از تیغ آفتاب که سوت کارخانه با فریاد آمرانه‌اش صداشان کند، و بچه‌ها هنوز منگ خوابند....

این کارخانه‌ئی تو جنوب بود. اما آن طوری که از گزارش‌های تحقیق جان اسپارگو در کارخانه‌های نیوانگلند برمی‌آید در شمال هم وضع چندان فرفقی با جنوب ندارد. تخمین زده‌اند که در حدود سال ۱۹۰۰، هشتاد هزار بچه، که اکثرشان دختر بوده‌اند، در استخدام کارخانه‌های نساجی کشور بوده‌اند.

در سال ۱۹۰۰ تو معادن و کارخانه‌های پنسیلوانیا، که به‌خاطر شرایط صنعتیش لقب «ایالت جنایات عظیم صنعتی» به‌آن داده‌اند، صد و بیست هزار بچه کار می‌کردند. کارخانه‌های تولید ابریشم و بند کفش این ایالت هفده هزار دختر کم‌تر از شانزده سال در استخدام داشت که خیلی‌هاشان شبکار بودند و از ۶/۵ غروب تا ۶/۵ صبح کار می‌کردند. تو کارخانه‌های شیشه‌سازی نیوجرسی بچه‌های کوچک شش ساله کار می‌کردند. هزاران بچه دیگر هم تو کارخانه‌های سیگار و توتون آن ایالت کار می‌کردند. بنا بر گزارش سرشماری سال ۱۹۰۰، در ایالت نیویورک، نود و دو هزار بچه کم‌تر از ۱۵ سال

* البته در متن انگلیسی «درخت غان» آمده. (ویراستار)

کار می‌کردند.

شهود گوناگونی اثرات کار سخت و ساعات طولانی را در سلامت بچه‌ها وصف کرده‌اند. بعضی از کارها فی‌نفسه مضرت‌تر از کارهای دیگر بود. رختشوخانه‌ها، نانوائی‌ها، پیاله فروشی‌ها، هتل‌ها، و رستوران‌ها معمولاً مکان‌های غیر بهداشتی بود، هوای‌شان کثیف بود، یا این که بچه‌ها با آدم‌های نابابی دمخور می‌شدند. کارهای دیگر مستقیماً برای جسم خطرناک بود، مثل کار تو راه آهن، انواع معدن، کارخانه‌های شیشه‌گری، چوب‌بری‌ها، کارخانه‌های آهن و فولاد، دامداری‌ها و کارخانه‌های دخانیات.

از راه دیگری هم به‌کارگر كوچك آسیب می‌رسید. وقتی که بچه پا به کارخانه می‌گذاشت دیگر از درس و مدرسه خبری نبود، و چون در آینده هم فرصتی برای چیز یاد گرفتن نداشت، این بود که در زندگی بهتر به‌رویش بسته می‌شد. کارش راه مرگباری بود که فقط با ناقص شدن، بیماری یا پیری به آخر می‌رسید.

۵

زاغه‌های همسایه‌نشین‌ها و کارگاه‌های رُس‌کشی

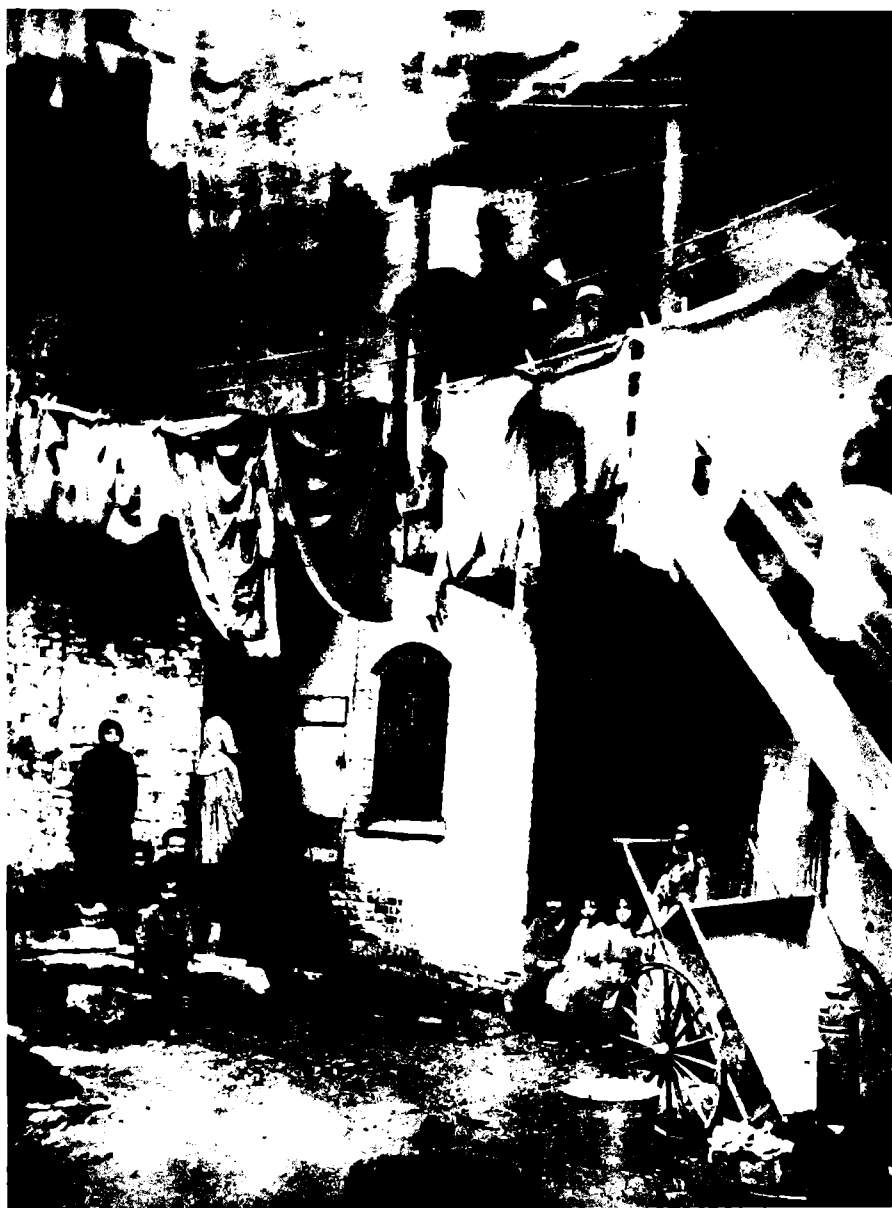
آنچه اینجا می‌خوانید نگاهی است به‌زندگی تو ساختمان‌های همسایه‌نشین نیویورک، از چشم جیکاب ریز (Jacob Riis) که گزارشگر بزرگی است:

بیخشین، جلو پاتونو بیائین! راهرو تاریکه، و ممکنه سکندری بخورین و بیفتین رو بچه‌هائی که دارن لیس پس لیس بازی میکنن. نه خیال کنی که اینا صدمه می‌بینن، اینا خوراک هر روزشون مشت و لگده. چیز دیگه‌ئی که گیرشون نمیاد. اینجا که راهرو می‌پیچه و شیرجه میره تو ظلمات، به پله است، به پله دیگه و یازم به پله دیگه. به سری پلکونه. اگه نمی‌تونی راتو ببینی، می‌تونی بو بکشی. نموم شد؟ آره! چی حس می‌کنی؟ هر چی هوای تازه که همیشه تو این پلکون میاد از در سرسرا میاد که همیشه خدا باز و بسته میشه، و همین طور از پنجره‌های اتاق خواب تاریکی میاد که اونم به‌نوبه خودش از سمت پلکون میگیره. آدم تنها ذخیره چیزهائی رو که خدا مفت داده این طور با ناخن خشکی قسمت میکنه.

اون که الساعه پش تنه زدی زنیه که از شیر آب سطلشو پر می‌کرد. میال‌ها تو راهرو، تا همه کرایه‌نشین‌ها رفع حاجت بکنن - و تابستونا بوگندشون همه رو مسموم میکنه. گوش کن، پمپ چه جیرجیری میکنه. لالائی بچه‌های این جور خونه‌هاست. تابستونا، که تو این ساختمان‌ها هزار گلوی تشنه واسه آب خنک له له می‌زنه، تلمبه زدنش بیخوده. اما پیاله‌فروشی ساختمان، که از تو سرسرا از جلو در بازش رد شدی، همیشه رو به‌راهه. بوش دنبالت راه افتاده.

اینم به در. گوش کن! می‌دونی اون سرفه بریده بریده خشک، و اون ناله ضعیف درمانده یعنی چی؟ معنیش اینه که اون کمون کثیف سفیدی که پائین پله‌ها رو در دیدی قبل از این که روز به آخر برسد برات ماجرائی رو شرح میده - آخ، چه حکایت غم‌انگیز آشنائی. اون بچه داره از سرخک میمیره. اگه مختصر شانس داشت شاید زنده می‌موند؛ اما هیچ شانس نداره. اون سُلدونی قاتلش شد....

کورمال کورمال از پله‌های این طبقه میرویم بالا و از پله‌های اون طبقه میائیم پائین، به صداهای پشت درهای بسته گوش می‌دهیم. صدای یکی به‌دو کردن، صدای آوازهای عامیانه، و صداهای کفر گوفتن‌ها. راسته. وقتی که گرمای تابسون با اون عذابش برسه خیلی وحشتناک‌تر از اون‌ه که پشه گفت. بیا اینور. بیا، ازرو این بچه ردشو



يك حیاط پشت خیابان باکسیترا، که زمین بازی این بچه‌های ایست سایو شهر نیویورک است.

زیر این پل‌های آهنی که اسمشو گذاشتن پلّه فرار به بچه خوابیده، که تو کثافت و شندره پاره‌ها قنداقش کرده‌ن. با اون که مسؤلین آتش نشانی همیشه همه جارو می‌کَن باز این پله فرارها همیشه پُر آت و آشغالِ خونه‌ها، مثل تشت و بشکه و این جور چیزا، که اگه آتیش بگیره هیچ تابنده‌ئی نمی‌تونه از روی اون‌ا رد شه. این شکاف بین دیوارهای سیاه آجری اسمش حیاطه. اون باریکه آسمان دود رنگ اون بالا، ملکوت این مردم. تعجب می‌کنی که چرا این اسم اون‌ا رو به کلیسا نمیکشونه؟

والدین اون بچه اینجا تو ساختمان عقبی زندگی میکنن. اون لااقل همونقدر تمیزه که این پله‌هائی که داریم ازش بالا میریم. خونه‌های زیادی هست که يك پنجاه تائی از این‌ها توشن. این ساختمان خیلی شبیه اون خونه جلویی که الساعه ازش رد شدیم، کثیف‌تر و تنگ‌تر و تاریک‌تر - دیگه چیزهای غصه‌دارتر نمیگیم. این کلمه به ریشخنده. سال پیش تو نیویورک صد هزار نفر تو این جور همسایه‌نشینی‌های عقبی زندگی می‌کردند. اینم به اتاق که از اون‌ای دیگه تمیز تره. زنك، بیوهٔ هیکلمندیه که چین‌های سخت نگرانی تو صورتش افتاده، نشسته کنار تشت رختشویی. با عذرخواهی، و نگاه نامیدانه‌ئی که به‌دور و برش می‌اندازد، می‌گوید «سعی می‌کنم بچه‌ها تمیز باشن.» بوی تند بخار داغ صابون قاطی هوا می‌شود که خودش قبلاً به بوی کلم آب‌پز، شندره پاره‌ها و کثافت‌های اطراف آلوده است. معجون قوی‌ئی درست می‌کند. پنجشنبه است اما لباس‌های وصله‌دار رو را بندهائی که از پنجره کشیده‌اند پهن کرده‌اند. تو این همسایه‌نشینی‌ها فقط دوشنبه‌ها روز تمیزکاری نیست. همهٔ روز هفته روز بشور و بماله، فقیر بیچاره‌ها که شور و اشور ندارند....

این نیم‌نگاهی بود به‌نحوهٔ زندگی تو يك همسایه‌نشینی، تو شهر نیویورک، از دید يك گزارشگر بزرگ، یعنی جیکاب ریز (Jacob Riis)، او سال ۱۸۹۰ کيفر خواستش را دربارهٔ حال و روز کارگرهای زاغه‌نشین، تو کتابی به‌اسم اون نصفهٔ دیگه چه جوری زندگی میکنه منتشر کرده است. هم با قلم و هم با دوربینش تاریک‌ترین گوشه‌های زاغه‌ها را سکیده، تمام خیابان‌های ایست ساید (شرق شهر) را در تمام ساعات روز و شب گشته، و نظامی را «که ولد شرور غفلت عمومی و حرص خصوصی بود» مطالعه کرد.

ریز می‌گوید که حرص صاحبخانه‌ها زاغه‌ها را به‌وجود آورده است. سودجوها «تو وجود این جماعت آلاخون والاخونی که از اون ور دریاها آمده فقط يك فرصت کسب دیدند، و شیرۀ آن‌ها را تا ته کشیدند، و گاهی از سرمایه‌ئی که گذاشته بودند صد در صد سود بردند - و همیشه هم بیش‌تر از بدترین خانه‌ها، یعنی از کرایه‌نشین‌هائی که از آن‌ها «هیچ توقعی نداشتند» آلا که آن کرایه‌های پُر نزول را بدهند.»

اغلب این ساختمان‌ها خانهٔ کارگاه بود، یعنی هم خانه بود هم کارگاه

که خیلی زود اسم sweat shap را رویش گذاشتند، یعنی کارگاه عرق ریختن و جان‌کندن، کارگاه کار زیاد و طولانی و سخت، تو حال و روز بد و مزد بخورونمیر، یعنی کارگاه رُس‌کشی. ساموئل گومپرز جریبان به‌وجود آمدن این جور کارگاه‌ها را تو شرح حالش این طور نوشته:

در سال‌های ۱۸۷۱ و ۱۸۷۲ خیلی از بوهمی‌ها [اهالی غرب چکسلواکی] آمدند تو مرکز شهر نیویورک ساکن شدند. دیدند یاد گرفتن زبان انگلیسی یا اخت شدن با زندگی نیویورک آسان نیست. چون خیلی از صاحبان تولید فکر می‌کردند که روش قالبی و جدید Filler system که [به‌جای پیچیدن برگ سیگار، توتون توی برگ می‌ریختند و] تحت آن عملاً کارگران ناماهر [به‌خلاف قبل] می‌توانستند سیگار برگ بسازند، فرصت مناسب‌تری است، این بود که این خصیصه ساختمانی را به‌وجود آوردند که کاملاً با روش قدیمی دست‌پیچ خانگی یا کارخانه‌ئی فرق داشت. تولیدکننده‌ها چند دستگاه از این مجتمع‌ها خریدند یا اجاره کردند و آپارتمان‌هایش را به‌سیگارپیچ‌هائی اجاره دادند که با خانواده‌های‌شان توی سه یا چهار اتاق هم زندگی می‌کردند و هم کار. سیگار پیچ‌ها به‌کارفرما از بابت اتاقی که محل کارشان هم بود کرایه می‌دادند، مایحتاج‌شان را از او می‌خریدند، و ابزارشان را خودشان دست و پا می‌کردند، و به‌جایش برای کار تمام شده مختصر دستمزدی می‌گرفتند، که یا به‌صورت کاغذ رسید بود یا به‌شکل جنس و مایحتاجی که از فروشگاه شرکت توطیقه همکف می‌گرفتند. همه اهل خانه، از پیر تا جوان، می‌بایست کار کنند که بخور و نمیری داشته باشند، از کله سحر تا بوق سگ کار می‌کردند و از تعطیلی هفتگی هم خبری نبود. این روش برای کارفرما و کارگر هر دو روش خفت‌آوری بود. مهارت حرفه‌ئی را از میان می‌برد و صنعت را از انسانیت خالی می‌کرد.

دامنه نفوذ این شیوه «خانه‌کاری» به‌سرعت تو حرفه‌های دیگر، خصوصاً تو دوخت‌ودوز، گسترش پیدا کرد. در سال ۱۸۹۵ جان دویت وارنر (Warner DeWitt) در مجله هارپرز ویکلی (Harper's Weekly)، تأثیر این نظام را در زندگی این خانواده‌های کارگر این طور گزارش داده است:

پیمانکار اولی کار را به sweater یا «رُس‌کش» واگذار می‌کند، که کارگاهش عموماً یکی از دو اتاق بزرگ آپارتمان او در آن همسایه‌نشینی است. این کارگاه از شش تا پانزده یا بیست کارگر «رُس‌کش» دارد - مرد و زن و بچه. توی آن اتاق بزرگ دیگر، وسائل زندگی و خواب و پخت و پز او ریخته که تا کارگاهش هم می‌رسد. کارگرها که او غذا و جای خواب‌شان را تأمین می‌کند (این‌ها تو کارگاه غذا می‌خورند، رو جنس‌ها می‌خوانند) اغلب رابطه صمیمانه، کارگاه و خانه را تکمیل می‌کنند. یک چهارم لباس‌های دوخته و تا حدی هم لباس‌های سفارشی ما این جوری دوخته می‌شود. کسانی که درگیر این جور کارها هستند خانواده‌هائی بسیار پر کار دارند و چندان

هم حس نظافت درشان نیست، فرق بین کارگاه و خانه را نمی‌دانند، منزلشان به قدر آشفال‌دانی کثیف است، و تو پر جمعیت‌ترین قسمت‌های شهر سکونت دارند.

باز بدتر از اینش هم هست. خانواده‌های کم نفری که تو یک یا دو اتاق سکونت دارند، عموماً اتاق‌های دیگرشان را به خانواده دیگری اجاره می‌دهند، یا چندتائی مشتری شام و ناهار خور دارند. این خانواده‌ها می‌آیند از «رُس‌کش»‌های ساختمان کار می‌گیرند. به این ترتیب «خانه‌کار»‌های ساختمان یک چهارم دیگر لباس‌های دوخته و قسمت خیلی زیادتری از لباس‌های بچه‌های ما را می‌دوزند. خیلی از خانه‌های این خانه‌کارها پست‌ترین خانه‌هایی است که انسان‌های پیرامون ما در آن زندگی می‌کنند. اغلب میزان آلودگی و کثافت این خانه‌ها به قدری است که بازدید از آن‌ها را ناممکن می‌کند، مگر کسی که پوستش [در این جور کار] کلفت شده باشد، و از طرف دیگر، محلاتی که این جور کارها در آن‌ها متمرکز شده، درمانده‌ترین مردم ما را به خودش جلب می‌کند.

از بالاترین بله، که از تولیدکننده عمده فروش باشد، که هر ساله میلیون‌ها از این جنس‌ها را می‌فروشد، و پله بعدی، پیمانکاری که به «رُس‌کش» کترات می‌دهد، تا «خانه‌کار»ی که از «رُس‌کش» کار می‌گیرد، راه تند و سرازیری هست، به این معنی که مسؤولیت و آسایش و مزدشان هم کم‌تر و کم‌تر می‌شود. سود هر یک (الاً آن بیچاره پائینی) از نفر بعدی «دوشیده» می‌شود.

کارگاه‌های پیمانکارها خیلی شبیه به کارخانه‌های دیگر است - که وجه تمایز اصلی‌شان نسبت زیاد کارگران خارجی و تمایل به ساعات طولانی کار است. وضع ناسالم و آلوده میان «کارگاه‌های رس‌کشی» ساختمان‌ها عمومیت دارد، و کثافت و مرض‌های واگیردار از جمله مشخصات مشترک آن‌ها است. کارگران‌شان اصولاً خارجی یا مهاجر تازه واردند. نسبت کارگران زن خیلی بیش‌تر از مردها است، و از بچه‌ها هم زیاد کار می‌کشند. دستمزدها از یک چهارم یا تا یک سوم کم‌تر از کارگاه‌های بزرگ است. از بابت ساعات کار هم محدودیتی جز طاقت کارگران وجود ندارد. اجرت را هم از روی «کار» می‌دهند و کار را طوری ترتیب داده‌اند، که هر وقت که میزی به کارگر دادند، اگر تا آنجا که رمقی دارد کار نکند از کارگاه می‌اندازندش بیرون، ساعات کار روزانه بندرت کم‌تر از دوازده ساعت است، عموماً سیزده یا چهارده است، و غالباً هم از پانزده تا هجده ساعت در بیست و چهار ساعت است.

اما خیلی از این کارگرهای «کارگاه‌های رُس‌کشی» در قیاس با «خانه کارها» وضع اعیانی دارند. کارگر خانه‌کار عموماً مهاجر تازه وارد است، و غالباً زنی است که یا شوهرش مرده، یا مریض و بیکاره است، و بچه‌ها خانه‌نشینش کرده‌اند. تعداد زن‌های خانه‌کار این همسایه‌نشینی‌ها بیش‌تر از مردها و تعداد بچه‌ها به اندازه هر دو تا است. کار را توی یکی یا دو تا یا سه تا از اتاق‌های ساختمان که در اجاره خانواده است، با مستاجرهای این خانواده و مشتری‌های شام و ناهارش می‌کنند. هیچ بهانه‌ئی نمی‌شود آورد که کار کارگاه را از کارهای خانه جدا کنند. مقدار ساعات کار هم فقط بسته به‌زور و طاقت شخص است. از بچه‌ها هم در کنار والدین‌شان تا پای مرگ کار

زاغه‌های همسایه‌نشین‌ها و کارگاه‌های رُس‌کشی ۳۷

می‌کشند. امراض واگیردار خصوصاً میان این مردم شایع است؛ و هر وقت یکی بمیرد فقط آن یکی دو نفری که لازم است بروند از شر جنازه خلاص شوند دست از کار می‌کشند.

مزدی که از بابت این خانه کاری‌ها به‌کرایه‌نشین‌ها می‌دهند آنقدر نیست که کور بگوید شفا. کار این جویری جور می‌شود که خانه کارها آن را با نرخ کم‌تری از کارگاه‌های رُس‌کشی می‌گیرند، و کار هم عموماً کار مزدی است، که ممکن است سر خانواده تو یک قسمتش شرکت کند، و در مابقی هم سایر اعضای خانواده، بنا به‌ظرفیت‌شان. آن‌هائی که درگیر کارند عموماً مجبور به‌قبول آند تا انتخاب آن. این کارگرهای بدبخت کار را بدون توجه به‌امکان کسب معاش قبول می‌کنند و هر چه از دست‌شان برآید تلاش می‌کنند، التماس می‌کنند که آن را تکمیل کنند، و اگر موفق نشوند می‌میرند یا به‌گدائی می‌افتند.

اگر نگوئیم تمام لباس‌هائی را که اکثریت مردم ما می‌پوشند لااقل می‌شود گفت که قسمت بزرگی، تقریباً نصف آن، به‌این شکل و تحت این شرایط دوخته می‌شود که برای انسانیت و شایستگی انسان نفرت‌آور است، و همچنین سلامت پوشنده آن را هم به‌خطر می‌اندازد.

کارگران این کارگاه‌های رُس‌کشی چه قدر مزد می‌گرفتند؟ جیکاب ریز

می‌گوید:

از نیش خیابون هستر که بیچیدیم، بهو آشیونه شنل دوزها جلو رومان سبز شد، ناهار بازارشان بود. هر شنلدوزی بفهمی نفهمی شش ماه از سال را، یا در همین حدودها، بیکار است. حالا وقت درو است. تو این کارگاه‌ها اجرت هر شنل تمام کار هفتاد و پنج سنت است. پارچه شنل از مخمل ارزان قیمت است، و شاید رو پیشخوان مغازه ۸ یا ۹ دلار بفروشند. مزد این مرد با زن و دو بچه هفته‌ئی هفت دلار است، و کرایه خانه‌اش ماهی ۹ دلار و نیم. یکی از مشتری‌های شام و ناهاریش حدود یک سوم این پول را می‌دهد. یک وقتی بود که هفته‌ئی ده دلار در می‌آورد و خودش را پولدار حساب می‌کرد. اما دستمزدها تو این دو سال آخری به‌طور وحشت‌آوری پائین آمده. به‌این فکر کنین: «بیائین پائین» تا به‌این برسید.

شنلدوزهای دیگر قرص و محکم می‌گویند که وقتی که کار داشته باشند می‌توانند تا هفته‌ئی دوازده دلار در بیاورند، کار را می‌برند منزل و تا نصفه شب سوزن می‌زنند. یکی حساب و کتابش را با یک رس‌کش خیابان لادلو (Ludlow) نشانم می‌دهد. بنابراین حساب، او با شریکش چهار هفته از پرکارترین فصل کارشان را برای خانه‌ئی تو برادوی (Broadway) رو بیرهن‌های درجه یک کار کردند و با هم هفته‌ئی از ۱۵ دلار و ۱۵ سنت تا ۱۹ دلار و ۲۰ سنت در آوردند، البته از ساعت شش صبح تا یازده شب جان کردند، یعنی، هر کدام از ۷ دلار و ۵۸ سنت تا ۹ دلار و ۶۰ سنت گیرشان آمد. رُس‌کشه شاید دست کم از کار آن‌ها ۵۰ درصد گیرش آمده باشد. همان دور و برها

کارخانه‌نی تو يك حياط عقبی هست که بنا به گزارش بازرس آن کارخانه، يك تيم از خياط‌های مردانه دوز از بابت هر کت، تمام کار، سوای دکمه و جادکمه، به‌طور متوسط ۲۷ سنت می‌گیرند.

آیا حال و روز خانواده‌های کارگر شهرهای دیگر با اینجا فرقی داشت؟ انجمن شهروندان شیکاگو، تو زاغه‌نشین‌های این شهر به‌تحقیق پرداخته است. در گزارش آن‌ها آمده است:

وضع فلاکت‌بار همسایه‌نشینی‌هائی که هزاران کارگر را در آن‌ها تلمبار کرده‌اند، نقض کلی تمام ضوابط فاضل‌آب، لوله‌کشی، برق، تهویه و حفظ از حریق و سوانح، اهمال در همه قوانین بهداشت و سلامت، اوضاع وحشتناک فاضلاب‌ها و مستراح‌های حیاط‌ها، اتاق‌های کثیف و سیاه و کبره بسته که بسیار شلوغ است، وضع ناسالم غذای آن‌ها، و همین طور هم ماهیت کثیف خیابان‌ها، کوچه‌ها و زمین‌های پشتی اطراف که پر از مواد فاسد و مردابه است.

بنابر همین گزارش، برای همین خوکدانی‌ها خانواده‌های طبقه کارگر را «چنان می‌چاپیدند که نرخ برگشتی سالانه تأمین ارزش ملک به ۲۵ تا ۴۰ درصد می‌رسید».

بروید به بوستون، همین آش و همین کاسه است. نورت اِنْد: North (End) خارج محدوده شمالی شهر) اولین محلی بود که پای مهاجران به آنجا رسید، و چپیدند تو خانه‌های اینجوری و جای خالی کارگران ماهرتری را پر کردند که توانسته بودند خودشان را از نردبان اقتصادی بکشند بالا و از آنجا بروند. اکثر این خانه‌ها را روزی برای يك خانواده ساخته بودند، اما حالا چندین خانواده تو خانه‌های بویناک آن روی هم تلمبار شده بودند و از مستراح‌ها و حمام‌های مشترك استفاده می‌کردند و کوچه‌های کثیف پیچاپیچ آشغال‌دانی‌شان بود. میان این زاغه‌نشین‌ها مرض و مرگ و میر بسیار شایع بود. در نیویورک، يك کمسیون همسایه‌نشینی به‌اثرات زاغه در کودکان توجه کرد. در این جور خانه‌ها، بچه‌ها به دنیا نمی‌آمدند، وارد جهنم می‌شدند. بدترین این خانه‌ها را «کشتارگاه نوزادان» نامیده‌اند، چون از هر پنج بچه‌ئی که تو این خانه‌ها به دنیا می‌آمد یکیش می‌میرد.

داستانی که جیکاب ریز از یکی از این مجتمعه‌ها حکایت می‌کند حقایق ساده و روشنی را در خود دارد. یادتان باشد که کلمه «بچه» در اینجا یعنی هر کس که سنش کم‌تر از پنج سال باشد. بزرگ‌تر از پنج ساله‌ها آدم بزرگ به حساب می‌آیند.

زاغه‌های همسایه‌نشین‌ها و کارگاه‌های رُس‌کشی ۳۹

تو این مجتمع که بین خیابان‌های پیارد، پارک، مَل پری، و باکستر واقع است، و یک «گره» درست و حسابی است، کمیسیون همسایه‌نشینی تنها در یک سال نمونه (سال ۱۸۸۲) ۱۵۵ مورد از مرگ بچه‌ها را شمرده است. درصد کل مرگ و میر تو این مجتمع ۶۲/۲۸ بود، در حالی که این نسبت در تمام شهر فقط ۴۶/۲۰ درصد بود. مرگ و میر نوزادان در هر شهر یا محله در قیاس با تعداد کل مرگ و میر فشارسنج خوبی از وضع عمومی بهداشت آن محل است. اینجا، توی این همسایه‌نشینی، شماره ۵/۵۹، جنب بندیتس روست (Bandit's Roost)، در آن سال چهارده نفر مردند، که یازده نفرشان بچه بودند؛ در شماره ۶۱، یازده نفر، و هشت نفرشان هنوز پنج سال‌شان هم نشده بود. بنا به گزارش‌های اداره آمار و ثبت احوال، در سال ۱۸۸۸ فقط سی و نه نفر تو شماره ۵۹/۵ زندگی می‌کردند، که نه‌تاشان بچه‌های کوچک بودند. در همان سال پنج بچه را کفن و دفن کردند. از ساختمان، شماره ۵۹ همان کوچه، در سال ۱۸۸۸ نه نعش بردند که پنج تابوت مال بچه‌ها بود.



کارگاه رُس‌کشی تو یک همسایه‌نشینی خیابان لادلو، تو نیویورک. پیرهن دوزها - مردها و زن‌ها و بچه‌ها - در شرایط بسیار بد و تحت یک قرارداد دست دوم کار می‌کردند.

اغلب تولیدکننده‌ها هیچ توجهی به نحوه زندگی کارگران نداشتند. تا سال ۱۸۹۰، بنا به یک برآورد، ده درصد جمعیت شهرهای بزرگ تو زاغه‌هایی مسکن داشتند که به خرابی بدترین محلات اروپا بود. کنار هر کارخانه، دامداری، یا معدن زاغه‌های زشت یا آلونک‌های کارگرنشین جمع شده بود. میلیون‌ها نفر از این زاغه‌نشین‌ها مهاجران خارجی بودند. این‌ها چون فقیر بودند مجبور بودند تو قلب شهر یا اجتماع صنعتی زندگی کنند. به هم می‌چسبیدند تا به مردمی که رسوم و زبان‌شان را بلد بودند نزدیک باشند. مهاجرنشین‌های آن‌ها اغلب در بدترین، پر جنایت‌ترین و از نظر سیاسی فاسدترین قسمت‌های شهر بود. در سال ۱۸۹۴، ۷۷ درصد از جمعیت زاغه‌نشین بالتیمور یا در خارج از آمریکا متولد شده بودند یا والدین‌شان خارجی بودند. تو شیکاگو این میزان ۹۰ درصد بود و تو فیلادلفیا ۹۱ درصد.



یک همسایه‌نشین، این عکس در سال ۱۹۱۰ گرفته شده است. چنین خانه‌های پست و فقیرنشین را به این سبب «کشنگاه نوزادان» می‌گفتند که از هر پنج بچه‌ای که در آن‌ها به دنیا می‌آمدند یکی‌شان از بین می‌رفت.

و تو نیویورک ۹۵ درصد.

چنان که رابرت هانتز می‌گوید زاغه‌ها برای مردم بالای جامعه «برهوت‌های غفلت» بود، «تقریباً نامکشوف و تقریباً ناشناخته». و اینجا برای مهاجران مکتب تأسف بود که یاد بگیرند که آمریکا چیست و نماد چه چیزی است.

کی صاحب آمریکاست؟

سال ۱۸۸۴ است.

فرض کنید که يك آقای ثروتمند نیویورکی شما را به مهمانی شام دعوت کرده باشد، مهمانی بنا است در دلمونیکو Delmonico، که رستوران باب طبع ثروتمندهاست، برگزار شود. بنا به گزارش مطبوعات، آن شب اینجوری از شما پذیرائی می‌کنند:

میز را طوری ساخته بودند که دریاچه کوچکی به طول سی پا [هر پا حدود ۳۰ سانتیمتر است] در وسط آن بود که دورش را شبکه‌ئی از سیم‌های طلائی گرفته که تا سقف می‌رسید و مثل يك قفس بزرگ بود. از يك پارك چهار قوی بزرگ آورده بودند و در این دریاچه رها کرده بودند. دور این دریاچه را پرچین‌های بلندی از گل‌های رنگارنگ گرفته و تمام میز را پوشانده بود، و به زحمت جانی برای بشقاب و جام شراب مانده بود. سالن را از هر طرف با گل‌های گوناگون آرایش داده بودند. کوه‌ها و دره‌های کوچک گلپوش، همراه با زمزمه نهرهای کوچک درخشان از هر طرف، چشم‌ها را خیره می‌کرد. از سقف قفس‌های طلائی پر از مرغان خوش آواز آویزان کرده بودند که به دلربائی این منظره با شکوه می‌افزود. موسیقی آرام و دل‌نشینی از اتاق‌های مجاور به سالن راه می‌یافت. و هر چه از هنر و ثروت و تخیل می‌شد به کار گرفت گرفته بودند تا آن صحنه را به زیبایی بی‌همتائی درآوردند. اما مهمانی! تمام خوراك‌هائی که قوه ابداع می‌توانست به وجود آورد یا تاریخ و لخرجی گذشته نشان می‌داد، بیش روی میهمانان گسترده بود. کهنه‌ترین و گران‌ترین شراب‌های مشهور مثل آب جاری بود و از آبشارهای تالار مهمانی بیرون می‌جهید. مهمانان سرشار از سرمستی و شادی بودند و تا دیرگاه در آنجا ماندند...

همان موقع‌ها، یکی از روزنامه‌های نیویورک در حال و روز بیکارها و فقرای همان شهر به بررسی پرداخت و به اینجا رسید که ۱۵۰/۰۰۰ نفر بیکارند. ۱۵۰/۰۰۰ نفر دیگر درآمدی کم‌تر از روزی ۶۰ سنت دارند. این‌ها بیش‌ترشان دختر بودند و روزی ۱۱ تا ۱۶ ساعت کار می‌کردند. تو همان سال بیش‌تر از ۲۳۰۰۰ نفر از خانواده‌های شهری را چون نتوانسته بودند کرایه خانه‌های‌شان را بدهند از خانه‌هایشان انداخته بودند بیرون.

نمایش دیگری آمد و روی دست نمایش دلمونیکو بلند شد. ماجرا از این قرار است که در سال ۱۸۹۷ برادلی مارتینز Bradley Martins مجلس رقصی تو هتل والدورف آستوریا (Waldorf Astoria)، تو شهر نیویورک، بهراه انداخت. اینهم حرف یکی از اهل همان خانواده:

داخل هتل را به شکل کاخ وِرسای در آورده بودند با دیوار کوب‌های نایاب، گل‌های زیبا، و چراغ‌های بیشماري که زمینه مؤثری بود برای لباس شب‌های عجیب و پوشندگان آن‌ها. گمان نمی‌کنم که قبلاً یا از آن به بعد هرگز در نمایشی به این بزرگی جواهرات‌شان را به تماشا گذاشته باشند؛ در خیلی از موارد مردها دکمه‌های الماسی به لباس‌شان بود که هزاران دلار می‌ارزید و ارزش جواهرات تاریخی که خانم‌ها به خود آویخته بودند و رای توصیف است. خواهر زخم خود را به شکل ماری استوارت در آورده بود و طراز لباس زرد و زیش را به مرورید و سنگ‌های گرانبها آراسته بود. خود برادلی، مثل لوئی بانزدهم، لباس زربفت پوشیده بود... آقای پلمونت زره طلاکاری شده‌ئی پوشیده بود که ده هزار دلار می‌ارزید.



چند تا از مهمانان يك مجلس رقص، در سال ۱۹۰۵، این مجلس را جیمز هیزن هاید (James Hazen Hyde)، یکی از رهبران جامعه نیویورک ترتیب داده بود.

خریول‌ها آنقدر پول داشتند که دندان‌های‌شان را هم با الماس پر می‌کردند، ۷۵۰۰۰ دلار برای يك دوربين چشمی می‌دادند، و ۶۵۰۰۰ دلار برای يك ميز تواليت. به‌گردن يك سگ کوچولو يك قلاده الماس به‌ارزش ۱۵۰۰۰ دلار بسته بودند، و ميزبانی به‌مهمان‌هایش سيگارهایی داد که تو اسکناس‌های صد دلاری پیچیده بودند. یکی از سلاطین مس چون بيقرار بود که يکشبه صاحب کمال و فرهنگ بشود، رفت و يك موزه کامل هنر خرید.

در سال ۱۸۶۱ آمریکا می‌توانست به‌مشتی آدم ثروتمند بيالسد که چنين ثروتی به‌فرمان‌شان بود، اما یکی از روزنامه‌های نيويورک توانست تا سال ۱۸۹۲ بيش‌تر از ۴۰۰۰ ميليون در ايالات متحده بشمارد.

تو آن انقلاب بزرگ، که اساسش رو ماشين و کارخانه بود، فقرا هم چند برابر شدند. در سال ۱۸۹۰، از ۱۲,۵۰۰,۰۰۰ خانواده اين مملکت، درآمد متوسط يازده ميليون خانواده سالی ۳۸۰ دلار بود؛ و يك درصد ثروتمند اين مملکت ثروتی بيش‌تر از کل ۹۹ درصد باقيمانده داشت. طوری که مورخی گفت «هيچ وقت قبل از آن و بعد از آن [سال‌ها] در تاريخ آمریکا، ثروتمندان اينهمه غنی و فقرا اينهمه فقير نبوده‌اند.»

شايد آوردن مثالی بتواند چیزی را که او داشت به‌آن می‌رسيد نشان دهد. مارشال فيلد به‌بهترین کارگر فروشگاه غول بيکرش تو شيکاگو، در قبال هفته‌ئی ۵۹ ساعت کار، ۱۲ دلار مزد می‌داد. خود آقای فيلد هر ساعت از ۲۴ ساعت شبانه‌روز، و هر روز از ۳۶۵ روز سال، ساعتی ۶۰۰ دلار به‌جیب می‌زد.

اين مارک تواین [Mark Twain نویسنده معروف آمریکائی] بود که به‌اواخر قرن نوزدهم اسم عصر روکش طلائی داد. او به‌ریشخند می‌گفت اين مملکتی است «که تو آن نه تب بورس بازی هست و نه آرزوی آتشینی به‌ثروت باد آورده، [کشوری] که در آن ندارها همه ساده و قانع‌اند، و دارها همه شريف و سخی، و سیاست، هم فقط کسب و کار آدم‌های شایسته و وطن‌پرست است.»

مارک تواین دست می‌انداخت، اما اندرو کارنگی Andrew Carnegie - که سالی ۲۵ ميليون دلار از کارخانه‌های عظیم فولادش در می‌آورد، وقتی که می‌گفت هر کس، اگر می‌تواند نشان بدهد که تو ايالات متحده گدا هست، شوخی نمی‌کرد. آقا از قصرش تو خیابان پنجم نمی‌توانست پاترز فيلد Patters Field را ببیند که از هر ده نفری که تو مانهاتان می‌مردند يکیش را آنجا دفن می‌کردند. کارنگی فقط یکی از آن رهبران بزرگ تجارت بود. فيلیپ آرمور، جیمز هیل، جی گولد، جیم فيسک، جان د. راکفلر، ج.پ. مورگان هم بودند. اين

مردها که بنا بود «نجای جدید صنعت و بانکداری» را به وجود بیاورند غالب‌شان تو جنگ داخلی به بلوغ رسیدند. مگر چند نفری تو آن جنگ جنگیده باشند؛ آن‌ها هم، مثل ج. پ. مورگان، از تبصره قانون نظام وظیفه استفاده کردند که بنا بر آن این‌ها مجاز بودند که سیصد دلار به یکی بدهند که برود به جای آن‌ها بجنگد. قاضی ملون، اهل پیتسبورگ به پسرش جیمز نوشت «فقط خام‌ها اسم نویسی می‌کنند. اینجا، رفتن اعتباری ندارد. همه می‌مانند اگر بتوانند، و می‌روند اگر باید بروند. آن‌ها که بتوانند برای خودشان جانشینی می‌خرند و کسر شأن کسی هم نیست.»

به این ترتیب ملون‌ها و مورگان‌های جوان به جنگ نرفتند و پرچم‌شان را



یکی از اتاق‌های پذیرایی با شکوه عصر روکش طلائی، تو منزل مادام دوباریوس (Mme. de Barrios) در خانه شماره ۸۵۵ خیابان پنجم نیویورک.

به میدان نبرد اقتصادی بردند. «پول در بیار - آگه می‌توانی شرافتمندانه، اما به هر قیمتی که شده پول در بیار!» این، که حرف آقای هنری جورج بود، درسی بود که هر روز و هر ساعت به هر گوشی می‌خواندند. درسی بود که آقای ج.پ. مورگان آن را یاد گرفت، چون این را نشان داد. ماجرا از این قرار است که جناب ایشان يك انبار از تفنگ‌های دولتی را که اسقاط اعلام شده بود می‌خرند به هفده هزار و پانصد دلار، و فرداش همان‌ها را به دولت می‌فروشند به صد و ده هزار دلار.

کسب ثروت مادی، بالاترین هدف زندگی شد. آرزوی پول تقریباً همه آمریکائی‌ها را تسخیر کرد. همه با سر هجوم آوردند. که بازارهای تازه‌نی دست و پا کنند و رقبا را از بازارهای قدیمی بیرون کنند. آمریکائی‌ها که تب بورس بازی گرفته بودند پول‌شان را تو طرح‌های جنون‌آمیز می‌ریختند. کارها افتاد به دست فروشنده‌ها و مؤسس‌ها*. خیلی از رهبران نسل جدید، مثل مورگان، پس از جنگ داخلی، سرمایه اصلی‌شان را از دلالتی تو جنگ به دست آوردند.

تربیت بعضی از آن‌ها واقع بینانه بود. پدر اکفلر، دلال الوار، رباخوار، و فروشندهٔ دواهای انحصاری بود. می‌گفت «هر وقت که پیش بیاید سر پسرهایم را کلاه می‌گذارم. می‌خواهم زبر و زرنگ بارشان بیاورم. با آن‌ها معامله می‌کنم و پوست‌شان را می‌کنم. هر وقت که بتوانم کتک‌شان می‌زنم. می‌خواهم زبر و زرنگ بارشان بیاورم.»

راه و روشی که ثروت کلان این مردها را به وجود آورد ساده بود. جیمز ب. دیوک (James B. Duke) صاحب شرکت توتون آمریکا می‌گفت «اول به دشمنان‌تان ضربه بزنید، بزنید به کیف پول‌شان، محکم هم بزنید. بعد، یا سهام‌شان را بخرید یا بکشیدشان کنار خودتان.»

هیچ چیز نباید در لزوم تحصیل سود مداخله بکند. این‌ها معتقد بودند که حتی دین هم جنبهٔ سودآوری دارد. قانون توفیق کتابی بود که چاپخانهٔ متدیست‌های جنوبی در ۱۸۸۵ چاپش کرده بود. تو این کتاب از ارزش تجاری ده فرمان [تورات] سخن رفته و در آن پیشنهاد شده بود که مربی آینده «به‌شاگردانش یاد می‌دهد که در چه چیزی بیش‌ترین سود هست. به آن‌ها هنر تفکر را یاد خواهد داد، که برای منظورمان، من آن را این طور

* Promoter با مؤسس، عموماً کسی است که طرح جدیدی را در فعالیت اقتصادی به‌کار می‌اندازد؛ و خصوصاً کسی است که مسؤولیت فروش سهام و اوراق بهادار طرحی را به‌عهده دارد تا برای تصدی اقتصادی، سرمایه لازم را جمع‌آوری کند.

تعریف می‌کنم: هنر تبدیل اندیشه به پول».

از جنگ داخلی به بعد تجارت بیش از پیش رشد کرد، و چون قدرت پول با قدرت صنعت یکی شد، رشد تجارت هم منسجم‌تر شد. تو صنعت، انحصار پیدا شد، و آن سلطه یا کنترلی بود که شرکتی تو کلّ يك صنعت اعمال می‌کرد، مثل صنعت فولاد و نفت. بعدش هم تراست‌ها پیداشان شد. جی گولد Jay Gould یکی از آن مردهائی بود که مظهر آن عصرند.

اگرچه از قدرتمندترین این غول‌ها نبود، اما نام مردم‌زمانه‌اش بود. پسر کشاورز فقیری از ایالت نیویورک بود، تو شانزده سالگی راه افتاد که بارش را بار کند. گستره بزرگ چشم‌انداز آینده چشمش را سخت گرفته بود. اوایل توسعه راه آهن بود و او فرصت را تو همین کار دید. تا اواخر دهه ۱۸۸۰، صاحب شرکت‌های راه آهن یونیون پاسیفیک، واپاش، میسوری - کانزاس - تگزاس، و تکزاس پاسیفیک شد و همین طور هم چندین شرکت کوچک‌تر راه آهن شرقی را به دست آورد. علاوه بر این شرکت‌های راه آهن، کنترل شرکت تلگراف وسترن یونیون، نیویورک وُرد، و چندین خط کشتی‌رانی بخاری و معادن زغال سنگ، و خطوط ترانزیت سریع‌السیار جدید شهر نیویورک را هم به چنگ آورد. روشش این جور بود که کنترل بهره‌برداری از اموال اسقاط را به دست می‌گرفت، معمولاً هم از طریق دستکاری تو سهام، و با صرف هزینه ناچیزی مدتی از آن‌ها به نفع خودش استفاده می‌کرد و بعد باز که این اموال اسقاط می‌شد ول‌شان می‌کرد. با این شگرد فقط از یونیون پاسیفیک ۲۰ میلیون دلار در آورد.

کارهای ماجراجویانه‌اش آنقدر افسانه‌ئی بود که مردم شعری را به اسم «اشتهای کم جی گولد» برایش دم گرفته بودند:

چیزهای زیادی نمی‌خوام؛ عارم میشه که
تصفیه‌چی آه و ناله کن باشم؛
همش آمریکارو می‌خوام
و قبالة رهن چین رو؛
اگه بخت خوشم بخونه اروپارو
با افریقا و آسیا،
و چند تا جزیره دریا رو هم بندازه تو دامنم،
دیگه گنجی نمی‌خوام،
فقط اینارو یم بده -
بسمه با فکرم جوهره -

بعدش هم من همه زمین زیر اقیانوس رو
میدارم واسه دیگرگون.

رفتار گولد حتی يك مجله جوانان آن دوره هم را جلب کرد:

البته ما همه می‌دانستیم که این يك بازی عادلانه نیست، اما یکی را نشانم بده که این کار را نکرده باشد.

تقریباً می‌شد گفت که عصر روکش طلائی، عصر راه آهن است. خط آهن از روی همه چیز می‌گذشت، از صنعت، از تکنولوژی، از کشاورزی، از سیاست و از اخلاق. در سال ۱۸۶۹ دو اقیانوس به وسیله راه آهن سراسری قاره‌یما تو پرومونتوری پوینت (Promontory point)، تو ایالت یوتا (Utah)، بهم رسیدند. این اتصال نه فقط نشانه يك دستاورد فنی بزرگ بلکه نشانه فساد آن دوره هم بود. تاجرانی که مؤسس* آن بودند پولی دو برابر حداکثر مقداری که مهندسان برای ساختن آن در هر «میل» تخمین زده بودند خرج کردند. وقتی که راه آهن ساخته شد، حساب بیش از ۵۰ میلیون دلار این وسط گم شده بود. «سازندگان امپراطوری» تو سطوح بالا و در تمام موارد، دوستانی پیدا کرده بودند که از آنها استفاده می‌کردند، از يك رئیس مجلس و رئیس جمهور آینده، یعنی جیمز آ. گارفیلد James A. Garfield گرفته تا يك معاون آینده رئیس جمهور، یعنی شویلر کُلفاکس Schuyler Colfax. ورود سناتورها، اعضای کنگره و دولتمردان به شرکت مسلط‌شان، یعنی کردیت موبیلییر Credit Mobilier خوش آمد گفته می‌شد. سودهای قراردادهای نان و آب‌دار ساختمانی برای توزیع مجدد به این شرکت سرازیر می‌شد. سیاستمداران، که حق سهامداران را پایمال می‌کردند، قوانینی و صورت ضبط اموالی را به تصویب رساندند که به نفع چیزی بود که حالا در مالکیت خاص خودشان بود. ای بسا که از قبل عملیات صاحبان قدرتمند جدید صنایع يك رهبر سیاسی. میلیونر از آب در می‌آمد.

سفارش بارون‌های** راهزن این بود «یا حسابی بدزد یا هیچی، برای این که در گوتام [Gotham = شهر نیویورک] موعظه می‌کنند که هر که حسابی می‌دزدد و به کلیسا بخشش می‌کند به ملکوت آسمان خواهد رفت، و دله دزدی

* نک زیرنویس ص ۱۰۱.

** baron بارون، یکی از القاب اشرافی اروپائی است، ولی امروزه در آمریکا به صاحبان قدرت مطلق در صنعت و تجارت اطلاق می‌شود. م.



پوک Puck، يك هفته‌نامه فکاهی نشان می‌دهد چه کسانی در حکومت نفوذ واقعی دارند، این گوشه‌نی از تصویر کیپلر (Keppler) است به نام «اربابان مجلس سنا». آن شکم‌کنده‌ها نشانه‌های تراست‌های گوناگون‌اند، مثل میخ، فولاد، مس و نفت.

که دزدی‌هایش را محدود به اختلاس‌های ناچیز بکند در زندان سینگ سینگ* به‌رویش باز است.»

رشوه تو زندگی سیاسی باب شده بود. رأی قاضی هم مثل سایر کالاها فروشی بود. کورپوراسیون [شرکت با مسئولیت محدود] و تراست‌ها به‌همه چیز مسلط بودند.

تراست چی بود؟ جیمز ب. ویور (James B. Weaver)، ژنرال ارتش اتحادیه [ایالات متحده در جنگ داخلی] پس از جنگ داخلی نیرویش را صرف حمله به فساد سیاسی و افشای تراست‌های جدید کرد. او تو کتابش به اسم «فراخوانی به اقدام» تراست را این جور می‌وصف می‌کند:

تراست را این طور تعریف کرده‌اند: ادغام بسیاری از شرکت‌های رقیب که تحت یک مدیریت‌اند. هدف از این کار، افزایش سود است از طریق کاهش هزینه، محدودیت محصول و بالا بردن قیمت برای مصرف‌کننده. این اصطلاح حالا در تجارت، به‌همه‌گونه ادغامی اطلاق می‌شود، که خیلی هم بیجا اطلاق می‌شود، که به قیمت‌ها مربوط باشد، بدون توجه به این که آیا همه یا قسمتی از هدف‌های مذکور در نظر بوده است یا نه....

تراست‌ها از لحاظ شکل‌های سازمانی‌شان تا اندازه‌نی باهم فرق دارند. علتش هم خصلت مایملک مورد نظر و تنوع هدف‌هایی است که باید به‌دست آید. تراست‌های بزرگ این کشور از یک شرکت یا از اتحاد چندین شرکت تشکیل می‌شود که در یک خط تجاری کار می‌کنند. هر یک از شرکت‌های موجود در تراست، اول جداگانه به‌نیت رسیده و شخصیت حقوقی دارد. و آن وقت، موجودی این شرکت‌ها به یک هیأت امناء انتقال داده می‌شود که آن‌ها هم گواهی تضمین شده تراست را برای موجودی‌های انتقال داده شده صادر می‌کنند. تراست هیأت مدیره مخصوصی انتخاب می‌کند و به این ترتیب کنترل کاملی بر تمام آن تجارت دارد و می‌تواند قیمت‌ها را تنظیم کند، و تولید را طوری محدود کند یا افزایش دهد که برای طرفین آن معامله بهترین شکل باشد. خود تراست لزوماً شخصیت حقوقی ندارد. خیلی از نیرومندی‌های تراست‌ها شخصیت حقوقی ندارند، مثل تراست استاندارد اوئیل (تراست نفتی)، تراست شکر، و تراست روغن پنبه‌دانه و غیره. این‌ها، عاملین نامرئی موجودات ناملموسی‌اند که مصنوعاً متحد شده‌اند. پیدا کردن‌شان سخت است، از این سخت‌تر مهار کردن‌شان است، و تا آنجا که تجربه کنونی نشان داده، این‌ها عملاً برای خودشان در حکم قانون‌اند.

قدرت این نهادها به‌آنجا رسیده که تقریباً از حد محاسبه خارج شده است...

تو بعضی از شعرهای آن روزها وصف مردی آمده بود که کارخانه بزرگی را دید و پرسید که این مال کیه، گفتند «مال مورگانه»**. کاشف به‌عمل

* Sing Sing اسم زندان معروفی است تو ایالت نیویورک. م.

** سلطان فولاد آمریکا. م.

آمد که راه آهن هم مال مورگانه، و همین طور هم يك ناوگان عظیم کشتی.

تو کشوری پر غرور جا خوش کردم؛
مردمش فراوان بودند و زمین هاش پهناور؛
تاریخچه جنگ و علم و هنرش
دلیلی بود بر عظمت بازو و اندیشه و دل.
داد کشیدم «چه کشور کهنسال بزرگیه!»
و مردی که کلاهش تو هوا بود جواب داد:
«مال مورگانه»

مدتی همه باورشان شده بود که هر کس می‌تواند خودش يك پا مورگان باشد. يك کشیش تعمیدگر* می‌گفت درست تو حیاط پشتیت «خروارها الماس» ریخته که تو باید جمعش بکنی.

راسل ه. کانول Russell H. Conwell تو گفتار مشهوری تو همین زمینه بشارت ثروت بیش از ۶۰۰۰ برابر را به حضار سراسر مملکت موعظه می‌کرد. می‌گفت «توفیق، علامت بیرونی عنایت درونی است» بقیه فرض این طور است:

در تاریخ جهان هیچوقت سابقه نداشته است که فقیری سرمایه‌نی، چنین فرصتی داشته باشد که مثل امروز به سرعت و با صداقت ثروتمند شود.

من می‌گویم که شما باید ثروتمند شوید، و ثروتمند شدن تکلیف شما است. بسیاری از برادران مؤمن به من می‌گویند، «شما، کشیش مسیحی، وقت‌تان را صرف این می‌کنید که در این کشور این طرف و آن طرف بروید و جوانان را نصیحت کنید که پولدار شوند، پول جمع بکنند؟» «بله، درسته.» آن‌ها می‌گویند، «و مگر این کارها زشت نیست! چرا شما به جای موعظه کسب مال، انجیل را موعظه نمی‌کنید؟» دلیلش را می‌خواهید؟ «چون کسب ثروت از راه حلال مثل موعظه انجیل است.» آدم‌هائی که ثروتمند می‌شوند می‌توانند از جمله درستکارترین آدم‌هائی باشند که شما در اجتماع می‌بینید.

از هر صد ثروتمند آمریکا نود و هشت نفرشان درستکارند. به این دلیل که چون ثروت دارند طرف اعتمادند. به این دلیل که چون دست به سرمایه‌گذاری‌های بزرگ می‌زنند و عده زیادی از قبیل آن‌ها نان می‌خورند. به این دلیل است که درستکارند... بعضی می‌گویند که «شما با فقرا احساس همدردی نمی‌کنید؟» «البته که می‌کنم... اما فقرای مستحق همدردی انگشت‌شمارند. همدردی با کسی که خدا او را به خاطر

• Baptist یکی از فرقه‌های مسیحی پروتستان، که معتقد است غسل تعمید در مورد آن مؤمنی رواست که اظهار ایمان کرده باشد، و آن نیز چنان که او به‌طور کامل در آب فرورود نه آن که بر او مختصر آبی پشنگ بزنند، چنان که رسم است. م.

گناهای مجازات کرده، و به این ترتیب یاری کردن به کسی که خداوند همچنان به مکافات عادلانه او ادامه می‌دهد کار غلطی است، در این شك نداشته باشید، و ما به جای کومک به آن‌ها دست به کار غلط زده‌ایم. وقتی که باید با فقرای خدائی همدردی کنیم، یعنی با کسانی که به خودشان نمی‌توانند کومکی بکنند، بیاد بیآوریم که هیچ فقیری در ایالات متحده نیست که یا از قصور خودش، یا از قصور کس دیگری فقیر نشده باشد. به هر حال، فقیر بودن کار غلطی است.

به نظر نمی‌رسید که هیچ کس تو یک جامعه پولکی از فساد در امان بماند. عالیجناب هنری وارد بیچر Herry Ward Beecher، معروف‌ترین واعظ آن عهد، برای آن که روی قرنیز ساختمانی صحنه بگذارد هزار دلار رشوه گرفت و صدای کسی هم در نیامد. و وقتی هم که در کریستین یونیون راجع به راه آهن یویتون پاسیفیک کوهک سرمقاله‌های مطلوبی چاپ کرد و از جی کوهک Jay Cooke سهامی به ارزش ۱۵۰۰۰ دلار به جیب زد باز هم صدای اعتراض کسی بلند نشد. کالیس پ. هانتینگتن Collis P. Huntington، مؤسس سوئرن پاسیفیک، از مستخدمین اداری دولتی به جای پادو، پیغام‌رسان به نفع راه آهن خودش استفاده می‌کرد. او معتقد بود که رشوه دادن در خط کار او است. او در سال ۱۸۷۷ صاف و پوست کنده تو نامه‌ئی فکرش را این طور شرح داد:

اگر پولی دارید و باید کار درستی بکنید، خوب، عادلانه و منصفانه است که آن کار را بکنید... اگر کسی به انسان ضرر بزرگی می‌زند و کار درستی را نمی‌کند مگر آن که رشوه بگیرد، فکر می‌کنم بهتر است که در وقت صرفه‌جویی کند و وظیفه او آن است که برود پیش قاضی و رشوه بدهد. کسی که به این کار اعتراض می‌کند مسلماً خودش هم همین کار را می‌کند. اگر هم کسی این کار را نکند من که در انجام آن تردید نمی‌کنم.

والث ویتمن* که برای مختصر درآمدی، که هیچ وقت از کتاب برگ‌های چمن حاصلش نشد، به عنوان کارمند تو واشنگتن کار می‌کرد و دید چه بر سر آمریکایش می‌آید. ویتمن در سال ۱۸۷۱ نوشت «فساد طبقات کاسبکار کشور ما کم‌تر از آنی نیست که فرض می‌شد، بلکه بی‌نهایت بیش‌تر است.»

شاعر دید که چه طور پول را می‌پرستیدند: و دموکراسی به فقرا،

* Walt Whitman (۱۸۱۹ تا ۱۸۹۲) شاعر معروف آمریکائی. برگ‌های چمن مجموعه‌ئی است از اشعار او که در ۱۸۵۵ منتشر شد. م.

یعنی تراست زغال سنگ، يك راهزن قدیمی
 ف حریص، که مردم را می چلانند. این مردم تا کی
 در برابرش ایستادگی می کنند؟



یعنی تراست الكترك. سریع مانند برق. او
 جریانش را روشن می سازد و پول نقدتان را
 با شوک برقی می برد!



یعنی تراست نفت، يك لایحه قانونی جوی
 ن آب مدرن؛ او پلیس را تحریک به جنگ
 می کند، و درست آنچه را که دوست دارد
 انجام می دهد.



یعنی تراست راه آهن، همیشه سر بزنسگاه
 ل می رسد که مردم را زیر بگیرد، و آخرین سکه
 ده سنتی شان را نیز بقاید.



در سال ۱۹۰۲ کاریکاتوریست نیویورک امریکن «الفبای تراست های شاه» را کشید، و بعداً آن را
 بعنوان مبارزه مقدماتی انتخاباتی حزب دموکرات منتشر کرد.

ناآگاهان و به‌آنهائی که در کار تجارت نیستند با چشم سوء ظن و نارضائی نگاه می‌کند. جویای مردان و زنان شاغل، مرفه، مالکان خانه و زمین، و صاحب پول نقد در بانک است.»

و مارك تواین، در اواخر عصر روکش‌طلاتی، این طور انتقاد می‌کرد که «اخلاق سیاسی و تجاری ایالات متحد فقط خوراك خنده نیست، بلکه مهمانی تمام عیاری است.»

بعضی از ثروتمندان مدعی همان تقوای عالیجناب کانول بودند. راکفلر، نابغه عصر تشکیلات تراست خودش را فقط متولی ثروت می‌دانست. «من معتقدم که قدرت کسب ثروت يك موهبت الهی است... که باید آن را به‌خاطر خیر بشریت تا حد اعلای توانائی‌مان توسعه دهیم و به‌کار بریم.» اینهم جواب آقای دولی Dooley درباره ثروتمندها. او آن‌ها را «يك جور جامعه برای جلوگیری از ظلم به ثروت» می‌داند.

دیگران که اصلاً تقوائی نداشتند. مثلاً گالووی Galloway، معاون شرکت راه آهن هوائی مانهاتان، را در نظر بگیرید. وقتی یکی اعتراض کرد که راه هوائی او به‌ملکش تجاوز کرده، او با بی‌اعتنائی جواب داد که «قانونگزار با ما است، دادگاه‌ها با ما است، و ما قانون را سالانه اجیر می‌کنیم.»

درست به‌همین شکل یکی از میلیونها دهه ۱۸۸۰ صاف و پوست کنده گفت «ما ثروتمندیم، ما صاحب آمریکائیم، ما آن را داریم، خدا می‌داند چه جوری، اما قصد داریم اگر بتوانیم نگاهش داشته باشیم.»

۷

نان یا خون

آن دوره‌ها برای کسانی که می‌دانستند صاحب آمریکا هستند دوره‌های پر زرق و برقی بود. اما، از این «ناهار بازار بزرگ» این‌ها، به قول مارک تواین، هیچ وقت چیزی نصیب کارگران نشد. کارگران بودند که این ثروت را از دل معادن بیرون کشیدند یا با عرق جبین‌شان تو کارخانه‌ها تولید کردند. بحران پشت بحران با ضرب آهنگ تقریباً مرگباری پیدا شد و میلیون‌ها کارگر را از کار بیکار کرد. روزگار سخت تو سال‌های ۱۸۶۷، ۱۸۷۳، ۱۸۸۴، و ۱۸۹۳ و ۱۹۰۷ پیش آمد. بحران خواه یک سال طول می‌کشید یا چند سال، هر چه بود برای کارگر و خانواده‌اش مصیبت‌های دردناکی بار می‌آورد.

برای این که ببینیم معنی این روزگار سخت چیست خوب است نگاهی بیندازیم به بحرانی که در ماه سپتامبر سال ۱۸۷۳ شروع شد. این بحران بزرگ‌ترین و بدترین بحران بود، و روز به روز شدیدتر می‌شد تا بالاخره تو سال ۱۸۷۷ تقریباً همه را، به جز ثروتمندان، به کامش فرو برد. علتش چه بود؟ خیلی از همان علت‌هایی که پشت هر بحرانی هست. تجار، تو مسابقه کسب سود، بی‌محابا پول‌شان را ریختند تو معادن و کارخانه‌ها و شرکت‌های راه آهن. تب بورس بازی باعث شد که قدم بلندی به سمت رشد بردارند. خیلی از سرمایه‌گذاران پول‌شان را تو طرح‌هایی ریختند که احتیاج به سرمایه عظیمی داشت، ولی سال‌ها می‌بایست چشم انتظار برگشت آن سرمایه بنشینند. چون میل‌شان به بالا نگهداشتن سود بود، تو هر بازاری دست به تولید بیش از حد زدند و دستمزد کارگران را هم به پائین‌ترین حد ممکن رساندند. کالاها را با هزینه‌های به مراتب کم‌تری از کارخانه‌ها به بازارها سرازیر کردند، و کارفرماها به جای آن که تو سود حاصله از طریق افزایش دستمزد و کاهش ساعات کار با کارگران سهم شونند همه را به کیسه خودشان ریختند. یا آمدند آن سودها را دوباره تو تولید بزرگ‌تری به کار انداختند. توده‌های مردم هم که آن قدرت خرید را نداشتند که اقتصاد ملی برای ادامه رونقش به آن احتیاج داشت.

وقتی که تو سال ۱۸۷۳ شرکت بزرگ بانکداری جی کوک به هم ریخت، اقتصاد هم خورد زمین. دلهره به سرعت همه گیر شد. یکدفعه مرد و زن و بچه از صف‌های دنباله‌دار کارخانه‌های نساجی غیب‌شان زد؛ دستگاه‌های بافندگی از صدا افتاد. معدنچی‌ها از دل معدن در آمدند و سال‌ها چال‌ها را به‌امان خدا گذاشتند. کشتکاران از زمین‌ها دست کشیدند و خیش‌ها بیکار افتاد و زنگ زد.

آنچه يك شبه اینهمه زندگانی‌ها را به‌باد داده بود پنداری سرّ و راز بود، برای این که محصولی ناپود شده بود، نه حشره‌ئی به‌محصولی زده بود، و نه «مشیت الهی» به‌انبارهای بزرگ خوراک و پوشاک آسیب رسانده بود. مگر گندم و پنبه هنوز سر جایش نبود، و همین طور هم آهن و زغال سنگ و نفت، پس چرا میلیون‌ها کارگر نیرومند، که می‌توانستند خرمن‌ها به‌وجود بیاورند و لباس بدوزند و زمین را بکاوند، گوشه کنار خیابان‌ها ایستاده بودند و برای شکم‌گیره‌ئی و سرپناهی دست دراز می‌کردند؟

بنابر گزارش يك روزنامه کارگری نیویورک، به‌اسم رنجبر Toilor:

هزاران زن و مرد بی‌خانمان را می‌بینیم که شب‌ها رو نیمکت‌های پارک‌های عمومی می‌خوابند، یا در خیابان‌ها ول می‌گردند... رنج و عذاب زمستان آینده وحشت‌آور خواهد بود... سه هزار پسر و دختر به‌کلانتری بخش ۶ آمده بودند که بلیط گردش بچه‌های فقیر را بگیرند؛ از این‌ها تك و توکی کفش پای‌شان بود یا کلاه به‌سرشان، و نصف‌شان هم لخت و پاپتی بودند...

وقتی که تو ماه سپتامبر اولین ضربه وارد شد، فکر می‌کردند که به‌زودی اوضاع رو به‌راه خواهد شد. ولی تو تمام ماه اکتبر اوضاع بیش از پیش رو به‌وخامت رفت. تا ماه نوامبر فقر و بیچارگی همه‌جا گیر شد. مؤسسه‌های خیریه عمومی نیویورک را فقیر بیچاره‌ها دوره کردند. خیابان‌ها پر از گدا بود. در کلانتری‌ها و مسافرخانه‌های مؤسسات خیریه باز و شب‌ها پر از خانه‌بدوش‌ها بود. تا ماه دسامبر بیش‌تر از صد هزار کارگر، و زن و بچه بیکار شدند، و خیلی‌هاشان بی‌خانه و کاشانه و گرسنه بودند. تا ماه ژانویه یکی از گرسنگی مرده بود اما بعد مرگ پشت مرگ بود که خبرش تو شهر دهن به‌دهن می‌گشت. بنا به گزارش يك انجمن امداد «۵۰,۰۰۰ نفر از قیل خیرات یا گدائی زندگی می‌کنند و ۱۰,۰۰۰ زن و مرد بیخانمان هم در خیابان‌ها» یکی از ثروتمندان نیویورکی، به‌اسم آقای پنت، آشپزخانه‌هائی عَلم کرد و هرروز ۱۲ تا ۱۴ هزار نفر اعانه بگیر به‌آن‌ها هجوم می‌آوردند.

اولین زمستان پس از بحران، ۲۰,۰۰۰ نفر در شیکاگو راه افتادند و خواهان «نان برای گرسنگان، لباس برای برهنگان، و خانه برای خانه به‌دوش‌ها» بودند. شهر پولی خرج نمی‌کرد. به تقاضای شهردار، از یک صندوق خصوصی که برای قربانیان حریق شیکاگو جمع کرده بودند، ۷۰۰,۰۰۰ دلار به گرسنگان دادند.

بعضی از آن‌ها که دست‌شان به‌دهن‌شان می‌رسید بیکاران را «تنبل، بیکاره، ولگردهای بیسر و پا، کلاش، لات و ایرلندی» می‌دانستند. اما جان سوینتن John Swinton سردبیر نیویورک سان، که این رویداد را بررسی می‌کرد این طور نوشت:

فقط گزارش ماه گذشته یکی از این آشپزخانه‌ها و مسافرخانه‌های فی‌سبیل‌الله را در نظر بگیرید، مثلاً مال خیابان لئونارد را. در آن ماه از میان متقاضیانی که اسم نوشته بودند ۳۹۸ نفر را می‌بینید که خیال می‌کنید چه کاره بودند، ولگرد؟ نه! نجار بودند. و باز



همان طور که بحران دهه ۱۸۷۰ عمیق‌تر می‌شد، و دولت هیچ کومکی به‌گرسنه‌ها نمی‌کرد، مؤسسه‌های خیریه خصوصی سعی می‌کردند کمک کنند. این آشپزخانه خیابان سنتر (Centre) تو نیویورک جیمز گوردون بنت (James Gordon Bennett)، ناشر روزنامه، به‌راه انداخت.

۳۸۳ نفر دیگر را، این‌ها چه کاره بودند، دزد بودند؟ نه! نقاش ساختمان بودند. و ۲۳۴ نفر دیگر را، این‌ها چه کاره بودند، لات؟ نه! حروفچین بودند. ۸۰ تا صحاف، ۱۳۲ تا کفاش، ۱۳۲ تا خیاط، ۶۷ تا کلاهدوز، ۸۰ تا زرگر و ساعتساز، ۹۸ تا حلبی‌ساز، ۶۱ سرآج، ۱۱۲ تا آهنگر، ۲۱۶ تا گِل‌مال، ۱۳۹ تا دیگ‌ساز، ۷۷ تا مهندس، ۱۴۳ تا قالب‌گیر، ۱۰۵ تا برداخت کن برنج، ۹۷ تا لوله‌کش گاز، و خیلی از کارگران حرفه‌های مکانیکی، که تعدادشان از ۳۰۰۰ تا هم تجاوز می‌کرد. این گزارش يك نمونه منصفانه از این نوع گزارش‌ها است. آیا این مردها، هرزه‌گرد، مفت‌خور، متمدن یا مطرودند؟ همچنین می‌شنویم که می‌گویند خیلی از اعانه‌بگیرها کسانی هستند که از کار در قبال مزد عادلانه شانه خالی می‌کنند. کلاه‌تان را قاضی کنید. آیا انصاف است که ما راجع به مکانیک‌ها و کارگروها مان این حرف‌ها را بزنیم، یا آیا این جور مردها واقعاً از حقارت یا گدائی بیشتر از غرور استقلال کار و کوشش خوش‌شان می‌آید؟ این حرف درباره آن‌ها، درباره سرشت آدمیزاد، و درباره همه تجربه‌های ما تو این شهر غلط است.

همان هفته باربرهای انبارهای اِری برای روزی دو دلار در قبال ده ساعت کار اعتصاب کردند، و سَرُضرب جای آن‌ها را کارگران بیرون از اتحادیه گرفتند که مایل بودند با ساعتی ۱۷ سنت یا چیزی در حدود هفته‌ئی ۸ یا ۹ دلار کار کنند. مدیر اِری گفت که به آسانی می‌تواند ۵۰۰۰ نفر را با همان شرایط به کار بگیرد.

زمستان شد و نیویورک کاری برای بیکاران نکرد، کارگران رنج‌کشیده سعی کردند که میزان رنج‌شان را به مقامات شهر و طبقات مرفه بفهمانند. تو میتینگی که بیکاران در ماه سپتامبر در اتحادیه کوپر به پا کردند، پلاکاردها مبین فقر و بدبختی آن‌ها بود:

هفته‌ئی ۷۵۰۰ نفر در کلانتری‌های شلوغ چارنل مسکن گرفتند
 ۱۰,۰۰۰ زن و مرد خانه‌بدوش تو خیابان‌های ما آواره‌اند
 ۲۰,۸۵۰ مرد بیکار از ۱۱ اتحادیه کارگری، فقط ۵/۹۵۰ نفر کار
 می‌کنند.

۱۱۰,۰۰۰ نفر از همه طبقات تو شهر نیویورک بیکارند

۱۸۲,۰۰۰ کارگر ماهر عضو اتحادیه تو ایالت نیویورک بیکارند

بعد، که کاری برای کومک به آن‌ها صورت نگرفت، برنامه‌هایی برای راهپیمائی عظیمی به سوی میدان تامپکیز ریختند که با تقاضای برنامه

کارهای عام‌المنفعه* به اوج خود می‌رسید. بعد از کلی دردسر و دوندگی، اجازه تظاهرات داده شد و شهردار هومیر Havemyer قول داد که تو میتینگ سخنرانی بکنی. اما شب قبلش، ادارهٔ شهریانی فکرش را عوض کرد، و آنقدر ناگهانی اجازه تظاهرات را لغو کرد که خبرش به گوش کارگران نرسید. صبح ۱۳ ژانویه ۱۸۷۴ تظاهر کنندگان کم‌کم تو میدان جمع می‌شدند و شعارهایی به این مضمون با خودشان داشتند:

بیکاران کار می‌خواهند، نه صدقه

وقتی که کارگران فکر کنند، انحصارات می‌لرزند

پاسبانی تو میدان نبود که به تظاهر کنندگان بگوید که اجازه تظاهرات لغو شده، یا به آن‌ها اخطار کند که برگردند. اما ساعت ۱۰، که ۵۰,۰۰۰ نفر آرام تو میدان ایستاده و منتظر آمدن شهردار بودند، جوخه‌های پلیس به میدان هجوم بردند. جان سویستن ماجرا را شرح می‌دهد:

ناگهان فریاد بلندی برخاست، و صورت‌های رنگپریدهٔ خیلی از مردانی که تو جمعیت بودند مبین این بود که فکر می‌کنند موقعش رسیده. وحشت سراسر آن محله را فرا گرفت، و هیجان وحشت‌انگیز بود. پاسبان‌ها، باتوم به‌دست، از هر طرف نزدیک می‌شدند، و محتمل بود که برخورد وحشتناکی روی دهد. صف عقبی در يك لحظه پیداش شد و در يك چشم به‌هم زدن هر دو صف در جهات مخالف هجوم آوردند. جوخه تحت فرمان گروهبان کاس کار را سریع انجام داد. جوخه تحت فرمان گروهبان پرگه‌لد با مخالفت بیش‌تری رو به‌رو شد. دیدن خون به‌خشم مردم دامن زد، و چماق پاسبان‌ها از هر طرف افتاد به‌جان مردم. کار مؤثر را جوخه سوار کرد... گزارشگر... ابری از گرد و غبار دید که در اطراف پلیس سوار بلند شد، و مردها و پسرها، تقریباً از خشم جنون گرفته بودند، از میدان به‌خیابان هشتم ریختند. جمعیت که به‌سرعت عقب می‌کشید به‌پشت سرش نگاه نمی‌کرد. فقط فریاد می‌کشیدند و تا تو پای‌شان رمقی بود می‌دویدند. نفرات سروان اسپیت Speight پشت سرشان بود، و اسب‌ها، چارنعل و به‌سرعت تمام تو پیاده‌روها می‌تاختند. مردم سکندری می‌خوردند و تو خیابان می‌افتادند، یا می‌افتادند تو جوی آب. و برای این که دم چک پاسبان‌ها نباشند چاردست و پا به‌اطراف می‌خزیدند. پاسبان‌های سوار باتوم‌های‌شانرا تو هوا می‌چرخاندند، و خیلی از مردم رو زمین دراز کشیده بودند. گویا پاسبان‌های سوار قصد داشتند مردم را زیر دست و پای اسب بگیرند، و رحم و مروتی تو کارشان نبود. هیچ جوری نمی‌شد جلو پاسبان‌های

* Public works کارهای ساختمانی که دولت برای رفاه عمومی می‌کند، مثل احداث شاهراه و سد

سوار در آمد. یکی از پاسبان‌ها درست رفت و تو خواربار فروشی و آدم‌هائی وحشت‌زده آن تو را متفرق کرد.

به‌علامت سروان، پاسبان‌ها دوباره باسبب به‌پیاده‌روها تاختند، و تماشاگران آرام و کنجکاو يك لحظه قبل، پر در آورده بودند مثل این که از دست گردباد فرار می‌کردند. نفرات ذخیره پلیس، که از ستون به‌صف درآمده بودند، از بیرون به‌ازدحام مردم حمله کردند، و در همان حال هم نفرات موجود تو کلانتری از داخل به‌خارج هجوم آوردند. خلق‌الله که به‌این ترتیب از جلو و عقب مورد هجوم قرار گرفته بودند پراکنده شدند. چند تائی که نمی‌توانستند خوب بدونند، حالا که ضربه‌های چماق‌های چوبی پاسبان‌ها به‌سر و کول‌شان می‌خورد، دو پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کرده بودند و می‌دویدند. بفهمی نفهمی يك دقیقه کشید. تا پیاده‌روها و خیابان‌ها خلوت شد. جمعیت عظیمی تو خیابان پنجم، تو شرق خیابان دوم جمع شده بود. دستور حمله دیگری داده شد، و جمعیت به‌زودی بال در آورد، و پاسبان هم از پشت سر جمعیت با بیرحمی با چماق تو سرشان می‌کوبیدند. فرصت نمی‌دادند که دوباره جمع شوند. پاسبان‌ها با فاصله چند متری از یکدیگر مستقر شده بودند، و هر وقت که پنج شش نفری دور هم جمع می‌شدند به‌آن‌ها حمله می‌کردند، و ضربات چماق، حتی قبل از فرمان حمله، رو سر و صورت مردم پائین می‌آمد....

بحران، سال‌ها ادامه یافت. تا سال ۱۸۷۷ از هر پنج کارگر یکی بیکار شد، و از هر پنج کارگر شاغل دو تا بیش از شش ماه کار نداشتند. تعداد بیکاران تو زمستان همان سال سر به‌میلیون زد.

خیل بیکاران تو تمام مملکت در جست‌وجوی کار به‌راه افتاد. این‌ها تو انباری‌ها و رو کوی‌های کاه، تو واگن‌های باری، و زیر پل‌ها، رو نیمکت‌های پارک‌ها یا تو راه‌روها می‌خوابیدند. تو ماه‌های سرد به‌شهرهای بزرگ رو می‌آوردند و اغلب دست به‌دله‌دزدی می‌زدند که به‌زدان‌های گرم بیفتند. بهار که می‌شد باز می‌زدند به‌راه‌ها. این‌ها که سال‌ها نومیدی سخت‌شان کرده بود خشن‌تر شدند. روزنامه‌ها و پلیس مرتب هوارشان از این «ولگردها» بلند بود، و آن‌ها را دزد، کمونیست می‌نامیدند. به‌آن‌ها انگ دشمنان جامعه و دین و مالکیت می‌زدند. مهم نبود که چند قانون علیه ولگردی تصویب کردند، به‌نظر می‌آمد که این «شرّ ولگردی» پایان نداشته باشد.

فقط يك پنجم کارگران ایالات متحد کار دائمی داشتند. و نصف دستمزدشان را هم زده بودند، و اغلب روزی يك دلار مزد می‌گرفتند. صنعتگران حرفه‌های ساختمانی نیویورک، که سال ۱۸۷۲ دو دلار و نیم برای روزی هشت ساعت کار دستمزد می‌گرفتند، سال ۱۸۷۵ مجبور شدند روزی ده ساعت کار با مزد يك دلار و نیم را قبول کنند. کارگران راه‌آهن ۳۰ تا ۴۰

درصد، و کارگران میل‌ساز تا شصت درصد از مزدشان را از دست دادند. کارگران، اوّل کاهش دستمزدها را آرام قبول نکردند. اینجا و آنجا اعتصاب‌هایی به‌راه افتاد، اما چون برای هر کاری دو نفر حاضر یراق بودند، رو این حساب این جور اعتصاب‌ها به‌زودی شکست می‌خورد. وقتی که یکی از کارگرهای چوب‌بری شیکاگو خودش را کشت، یکی از روزنامه‌ها نوشت: «به‌جز دل‌سردی حاصل از فقر علتی [برای این خودکشی] پیدا نشد.» تو خیابان‌های شیکاگو، بالای سر ستون تظاهرکنندگان پرده‌ئی باد می‌خورد که بر آن این شعار هول‌انگیز را نوشته بودند: نان یا خون.

۸

من این جنبش اتحادیه‌ئی را دوست دارم

در آن روز گرم ماه اوت سال ۱۸۶۶ روی پرده‌ئی که در سالن اجلاس بالتیمور زده بودند، نوشته بود:

ای فرزندان رنج از شمال، جنوب، شرق و غرب، خوشامدید!

فقط يك سال از پیروزی تو آپوماتوکس گذشته بود. اما آن سال «تولد تازه آزادی»، اعتصابات و تعطیل کارخانه‌ها، به‌زندان انداختن رهبران کارگران، و قتل عام سیاهان تو خیابان‌های ممفیس Memphis و نیواورلئانز New Orleans را به‌چشم دیده بود. کارفرماها همه جا دور هم جمع شدند تا با خواست‌های کارگران مبنی بر تأمین دستمزدهای بهتر و ساعات کم‌تر کار مخالفت کنند. صاحبان جدید صنایع تو بوستون و بوفالو و نیویورک و سن لوئیس انجمن‌های محلی تشکیل داده بودند، و تولیدکنندگان بخاری، و ریخته‌گران آهن تو سطح کشور نمونه‌ اساس انجمن‌های صنفی را ریختند. سال ۱۸۶۶ یکی از روزنامه‌های کارگری تو راجستر Rochester، نیویورک، این طور هشدار داد:

همه روزه سرمایه‌ دارم متمرکز می‌شود، سازمان می‌یابد، و نیرومندتر می‌شود. جنگ اخیر و آنچه از آن رشد کرده، سرمایه را نیرومندتر کرده است. سرمایه میلیون‌ها [دلار] ایجاد کرده است، همه به‌بهای کار این کشور، و سرمایه‌ئی که به‌این شکل متمرکز شده، بنا است که به‌میزان کم یا بیش برای شکست هدف‌های زحمتکشان به‌کار برده شود.

روزنامه کارگری دیگری می‌پرسد:

ما کارگران چه باید بکنیم که با سنگر سرمایه بجنگیم؟ باید تو یکی از اتحادیه‌ها

• در این گونه نوشته‌های آمریکائی، سرمایه (Capital) را درتقابل با کار (Labor) می‌توان، بنابر قرینه، سرمایه‌داران و کارگران هم فهمید. (ویراستار).

من این جنبش اتحادیه‌ئی را دوست دارم ۶۳

متحد شویم... و یک فدراسیون ملی* کارگری تأسیس کنیم... و به این ترتیب می‌توانیم در برابر دشمنانمان جبهه محکمی ارائه دهیم و وحدت طبقه کارگر را تو سراسر کشور تحکیم ببخشیم.

از دهه ۱۷۹۰ کارگران شروع کرده بودند به تشکیل اتحادیه‌های محلی و آن را تنها راه حفظ منافعشان علیه سوءاستفاده‌های کارفرماها می‌دانستند. فکر اساسی، همان اقدام گروهی بود. هیچ کارگری به‌تنهایی از عهده ارباب برنمی‌آمد. کارگرانی که تو اتحادیه‌ئی متحد شده بودند می‌توانستند سر شرایط مساوی‌تر با کارفرما چک و چانه بزنند. مدت‌ها بود که کارگران این نیاز را احساس کرده بودند که باید از اقدام محلی فراتر رفته سازمان‌های ملی تأسیس کنند. آن‌ها در جهت تحقق این نیاز در سه دهه ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ کوشش‌ها کردند. اما شرایط هنوز آماده و رسیده نبود. اما حالا که قدرت صنعتی کشور داشت خیز برمی‌داشت و تجارت تو یک مقیاس ملی عمل می‌کرد، دیگر موقعش شده بود. ۷۷ نماینده از ۱۳ ایالت تو بالیتمور اتحادیه ملی کارگری (NLU) را تأسیس کردند. بنا به یک برآورد در حدود ۲۰۰,۰۰۰ کارگر توی حدود ۳۰۰ اتحادیه محلی متشکل شدند.

نمایندگان از همان جایی که نشسته بودند این طور خواندند:

خواه ساعتی کار کنید و خواه روزی،
کاهش ساعت کار یعنی افزایش دستمزد.

این سرود انعکاس خواست مهم آن‌ها بود. جنبش ۸ ساعت کار روزانه را آیرا استیوارد (Ira Steward)، ماشین کار اهل ماساچوستس در سال ۱۸۶۳ شروع کرده بود و چیزی نگذشته بود که از حمایت میلیون‌ها نفر برخوردار شده بود. او استدلالش این بود که اگر شما از دستمزد نزنید اما از ساعات کار بزنید برای انجام دادن آن کار به‌نیروی کار بزرگ‌تری نیاز خواهید داشت. این کار به‌معنی قدرت خرید بیشتر است که تولید را بالا می‌برد، به‌بحران‌ها پایان خواهد داد، و به کارگران وقت بیشتر برای استراحت، تفریح و آموزش می‌دهد.

نمایندگان قطعنامه هشت ساعت کار روزانه را به‌صدای بلند تصویب کردند و اعلام کردند که این کار «کارگران این کشور را از بردگی

* ملی (natoinal) در سراسر این کتاب در مقابل «محلی» قرار دارد. مثلاً اتحادیه ملی و فدراسیون ملی و غیره. و مراد آن «در سطح تمام ایالات متحده» است. (ویراستار).

سرمایه‌داری آزاد خواهد کرد.»

در این اجلاس گفته شد که وظیفه عاجل هر کارگری این است که به اتحادیه‌نی ملحق شود، و اگر اتحادیه‌نی در کار نبود، یکی به‌راه بیندازد. این اجلاس از اتحادیه‌ها دعوت کرد که در هر حرفه‌نی در سطح محلی و ملی و جهانی به یکدیگر ببینوند. از به‌کار بردن اعتصابات اظهار تأسف کرد، مگر به‌عنوان آخرین ملجأ، و پیشنهاد کرد که به‌جای آن از حکمیت استفاده شود.

اما هشت ساعت کار روزانه بنا بود چه جور تأمین شود؟ برای این سؤال اتحادیه ملی کارگری فقط يك جواب داشت: اقدام سیاسی از طریق تشکیل حزب ملی خود کارگران. بهترین سخنگوی برای يك حزب کارگری، ویلیام ه. سیلویس William H. Sylvis، رهبر اتحادیه ملی کارگری بود. يك قالب‌گیر ریزنقش آهن، اما پرعضله، با موهای بور و چشم‌های آبی. تو حرفه خودش پایه‌گذار یکی از اولین اتحادیه‌های ملی، و هم پایه‌گذار اتحادیه ملی کارگری بود. آن موقع سی و هشت‌سال داشت، و ده سال آخر عمرش را صرف سازماندهی کرده بود. می‌گفت «من این جنبش اتحادیه‌نی را دوست دارم! آن را از خانواده‌ام یا از جانم عزیزتر می‌دارم.»

طلبکارها مثل سایه دنبالش بودند، و به‌سختی می‌توانست شکم زن و پنج بچه‌اش را سیر کند، از شهری به‌شهری می‌رفت، و همه‌جا به‌کارگران می‌گفت، «دست تنها نمی‌توانیم به‌جائی برسیم، اما اگر متحد شویم هیچ نیروی خطاکاری نیست که نتوانیم آشکارا با آن مبارزه کنیم.» از این کارخانه به‌آن کارخانه می‌رفت، کارگران را در کارگاه‌های در بسته دور خود جمع می‌کرد، تنفر کارفرماها را برمی‌انگیخت، یکی از آن‌ها به‌او اخطار کرد که:

آن روز که حال و روز کارگران بدتر از امروزشان بشود خیلی دور نیست. آن روز موقعی است که کارگرانی که حالا در جنبش کارگری فعالیت دارند مجبور بشوند برای گیر آوردن کار به‌دست و پا بیفتند... تو دل هر کارفرمایی روحیه تلافی جویانه‌نی پیدا شده است که اثرات آن حالا از سازمان گسترده و جهانی سرمایه‌داران آشکار شده است که هدف مشخص آن نابودی اتحادیه‌های شما است.

پشت هشت ساعت کار روزانه فشار عظیمی ایجاد شد. کنگره ایالات متحد در سال ۱۸۶۸ يك قانون هشت ساعت کار برای کارگران دولتی تصویب کرد، پنج ایالت هم دست به‌همین کار زدند. شادی اتحادیه‌ها خیلی دوام نداشت، چون، تجربه زود به‌آن‌ها یاد داد که این قوانین پُر مَفر را طوری طرح کرده‌اند که کارفرماها بتوانند نیروی کار را از راه قراردادهای



ویلیام سیلوینس، یک قالب‌گیر آهن، از اولین سازماندهان اتحادیه‌های ملی آمریکا بود. او اولین فدراسیون ملی کارگری را نیز به‌وجود آورد و رهبری کرد.

خاص ده ساعت در روز یا حتی بیش تر هم به کار بکشند.

استدلال سیلويس این بود:

ما برنامه مقتضی موازنه قدرت یا همسنگ کردن نامزدهای انتخاباتی مورد سؤال مان را سنجیده ایم، و آرای مان را در آن جهتی به صندوق می ریزیم که منافع ما را تضمین یا تعهد کند. بیحاصلی و بیهودگی این برنامه مقتضی بر همه ثابت شده است، چیزی نیست مگر تاریخچه‌ئی از خلف وعده‌ها و نقض تعهدها و لاجرم به افشای ناتوانی ما پایان می یابد؛ اگر بگوئید چه می خواهید، کسانیکه عقایدی مخالف عقاید آن نامزد دارند با مشاهده یک چنین فریب‌های مکرری به او اعتماد نخواهند کرد... خود اگر باید به اقدام سیاسی متوسل شد، باید از اتحادهای دست و پا گیر خلاص شویم. اگر یک حزب مشخص کارگری در میدان باشد، دیگر بی اعتمادی و بی اطمینانی در کار نخواهد بود. وقتی که این نکته به صورت واقعیت ثابتی در آید که کارگران می توانند به خودشان و یکی از خودشان رأی بدهند، همین انگیزه کافی است که توده‌ها را در یک مبارزه بزرگ در راه پیروزی متحد کند. آن وقت است که می دانیم به چه کسی و برای چه مقصودی رأی می دهیم. هر رنجبری حس خواهد کرد که سرنوشت او به دست خود او است.

او می خواست که اتحادیه ملی کارگری به مجمع بین المللی زحمتکشان ملحق شود. این مجمع بیش تر حاصل کوشش‌های کارل مارکس بود که در سال ۱۸۶۴ تو لندن تشکیل شد. سیلويس به اتحادیه ملی کارگری گفت «هدف ما منافع و مقاصد ما همه جا یکسان است». یک اتحاد بین المللی «قدرت سرمایه داران را نابود می کند که می خواهند مبارزه زحمتکشان را از میان بردارند، چه اینان در بخشی از جهان برای احقاق حقوق شان از بخشی دیگر یاری می جویند... جنبش ما جنبش مشترکی است! این جنبش جنگ میان فقر و ثروت است؛ در همه قسمت‌های جهان، کار همان موضع پست را دارد و سرمایه همان مستبد است.» اتحادیه ملی کارگری نماینده‌ئی به خارج از کشور فرستاد و با رهبران بین المللی به مکاتبه پرداخت.

سیلويس فکر می کرد که همبستگی با زنان کارگر برای قدرت کارگران بسیار مهم است. خیلی از اتحادیه‌ها عضویت زنان را ممنوع دانستند ولی سیلويس در مبارزه با این تعصب تردیدی به خود راه نداد:

همان طور که ما مردها که به منظور حفظ میزان عادلانه دستمزدها و تکریم کارگران مبارزه می کنیم، این مبارزه خود را اگر مدیون بشریت نباشیم، مدیون پایداری خود در جهت پاسداری و حفاظت از حقوق زنان کارگر، و نیز حقوق خودمان می دانیم... چه گونه می توانیم امیدوار باشیم که به آن اعتلای اجتماعی که هدف همه ما است دست پیدا کنیم اما زنان را در این پیشرفت شریک خود نکنیم؟

من این جنبش اتحادیه‌نی را دوست دارم ۶۷

ورود چهار نمایندهٔ زنان کارگر را به کنگرهٔ ۱۸۶۸ اتحادیهٔ ملی کارگری خوشامد گفتند و کیت مولانی (Kate Mullaney) در تروی Troy نیویورک، معاون دبیر و سازماندهٔ ملی زنان شد. مسألهٔ کارگران سیاه هم در يك اجلاس مطرح شد. درست قبل از آن اجلاس، اتحادیهٔ ملی کارگری این خطابه را برای زحمتکشان منتشر کرد:

سیاهپوستان چهار میلیون نفرند و در مقایسه با همین تعداد از سایر مردم روی زمین، نسبت بزرگ‌تری از این‌ها با دست‌های‌شان کار می‌کنند. آیا می‌توانیم پیشنهاد همکاری‌شان را رد کنیم و آن‌ها را با خودمان دشمن کنیم؟ اگر دست به‌یک چنین کار احمقانه‌نی بزنیم بیشتر از کوشش‌های همساز سرمایه‌داران به‌جنبش اصلاح کارگران لطمه می‌زنیم... به‌این ترتیب، سرمایه‌داران شمال و جنوب آب به‌آسیاب اختلاف سفید و سیاه می‌ریزند و هر جا که پای نفع‌شان به‌میان آید و فرصت اقتضا کند این را به‌جان آن می‌اندازند تا سلطه و تداوم حاکمیت ستم‌شان محفوظ بماند.

مسأله در حدّ انفجاری بود. تبعیض نژادی، که در شمال و جنوب بیداد می‌کرد، دور سیاهان حصار آهنینی از قانون و سنت کشیده بود. آن‌ها را شهروندان درجهٔ دوّم کرده بود بدون حقوق و امتیازات که حق هر آمریکائی است.

خطابهٔ بالا، که فراخوانی به‌اتحاد بود، این طور ادامه می‌یافت:

آن چیزی که از هر اتحادیه خواسته می‌شود این است که کومک کند تا این اندیشهٔ بزرگ و شرافتمندانه در اذهان همه جا بگیرد که منافع کارگران یکی نیست؛ نباید هیچ گونه تمایز نژادی یا ملیت وجود داشته باشد؛ و نباید هیچ گونه دسته بندی جهود و غیر جهود، مسیحی یا کافر وجود داشته باشد؛ تنها يك خط فاصل وجود دارد که بشریت را به‌دو طبقهٔ بزرگ تقسیم می‌کند، یکی طبقه‌نی که کار می‌کند و آن دیگری طبقه‌نی که از بر کار دیگران زندگی می‌کند.

این مسأله را در اجلاس به‌بحث گذاشتند، اما صدور اعلامیه به‌بعد موکول شد. سیلويس مخالف به‌تعویق انداختن آن بود، اما نمی‌توانست سدّ تبعیض را بشکند. صنعتگران سفیدپوست از رقابت کارگران ماهر سیاه بیم داشتند، و آن‌ها را از حریم حرفه‌ها و اتحادیه‌های خود دور نگاه می‌داشتند.

بالاخره در اجلاس سال ۱۸۶۹ اتحادیهٔ ملی کارگری، نه نماینده کارگران سیاه هم حضور داشتند، و یکی از آن‌ها، یعنی ایساک مایرز Isaac Myers از بالتیمور به‌نماینده‌گی از انجمن اتحادیهٔ کارگری بتونه‌کاران سیاهپوست، این درخواست را در اجلاس مطرح کرد:

من از طرف سیاهپوستان سراسر کشور حرف می‌زنم... وقتی به‌شما می‌گویم که تنها چیزی که سیاهان طالب آنند يك فرصت عادلانه است، و اگر شما این فرصت را به‌آن‌ها بدهید وضعیتان بدتر ازاینی که هست نخواهد شد و شما با یکدیگر در صلح و هماهنگی زندگی خواهید کرد و می‌توانید نیروی پر قدرت و پایدار باشید تا کارگران زحمتکش این کشور در قبال وقتی که صرف می‌کنند مزدی دریافت کنند که زندگی را حتی برای خانواده‌شان فراهم کنند، بچه‌ها را با سواد کنند، و پولی هم برای روزمبادا و روزگار پیری‌شان کنار بگذارند... دیگر برای سفیدها بردگی، یا کار برده‌وار، وجود ندارد که علت اصلی پستی و حقارت کارگران سفید باشد. و از جمله مباحثات غرورآمیز زندگی من این است که برده خود سهم بزرگی در پاره کردن زنجیرهائی داشت که يك سرش به‌پای او بسته شده بود و سر دیگرش به‌گردن شما.

کارفرماها، که مثل کارگران تو همان تبعیض نژادی سهمیم بودند، اگر به‌صرف‌شان بود برای تضعیف اتحادیه‌های سفیدپوست‌ها خط تبعیض نژادی را دنبال نمی‌کردند. شمالی‌ها برای آن که دستمزدها را اجباراً پائین‌بیاورند و اتحادیه‌ها را خرد بکنند از جنوب سیاهپوست وارد می‌کردند. البته تأثیر این کار تشدید جدائی میان کارگران سفید و سیاه بود.

فردریک داگلاس، رهبر مبارز سیاهپوست، فهمید که پسرش لوئیس، که کهنه سرباز جنگ داخلی بود، صابون تبعیض نژادی شاخه‌واشنگتن اتحادیه بین‌المللی فن چاپ به‌پهرنش خورده. او در سال ۱۸۶۹ تو نامه‌ئی که به‌نشریه نیویورک تایمز نوشت، این مسأله را در معرض افکار عمومی گذاشت:

[لوئیس] را به‌این دلیل که با دستمزد کم کار می‌کند متخلف می‌دانند. این کار را کسانی کرده‌اند که خود مانع او شدند که او به‌دستمزد بالائی دست پیدا کند. از او به‌این خاطر که عضو اتحادیه کارگران چاپخانه نیست انتقاد می‌کنند و این کار را کارگرانی می‌کنند که نمی‌گذارند او به‌يك چنین اتحادیه‌ئی راه پیدا کند. او را نه به‌این دلیل که کارگر خوب چاپخانه نیست، بلکه به‌این خاطر که از يك راه معمولی کارگر چاپخانه نشده محکوم کرده‌اند، در حالی که همان راه معمولی را کارگرانی که حالا با او مخالفت می‌کنند به‌روی او بسته‌اند.

گیریم این موضوع درست می‌بود که این کارگر جوان به‌ازای دستمزدی کم‌تر از آنچه کارگران سفیدپوست چاپخانه می‌گیرند کار کرده باشد، مگر می‌شود که کارگر چاپخانه اینقدر احمق باشد که باورش شود او این کار را از روی میل و رضا کرده؟ کدام مکانیکی که شاید بتواند مزد بیش‌تری بگیرد حاضر می‌شود که با دستمزد کم‌تری کار کند؟ اگر او يك کارگر جوان سفیدپوست بود، با قدرت و سوادى که دارد، راحت هر شغلی گیرش می‌آمد، و می‌توانست این شغل را براساس شرایط مطلوب اتحادیه

کارگران چاپخانه پیدا کند.

واقعیت را نمی‌شود لاپوشانی کرد، جرمش رنگ پوستش بود.

سیاهپوستان که نمی‌خواستند آنقدر صبر کنند تا سفیدپوست‌ها آمادگی‌شان را پیدا کنند که آن‌ها را به اتحادیه‌های خودشان دعوت کنند، این بود که خودشان متشکل شدند. کارگران سیاه در سال ۱۸۶۷ چندین اعتصاب در جنوب به راه انداختند (خود لغت «اعتصاب» هنوز آنقدر تازه بود که بعضی از روزنامه‌ها آن را توی «گیومه» می‌گذاشتند؛ این لغت هنوز در زبان مرسوم جا نیفتاده بود.) تو چارلستون باربران سیاه بارانداز دستمزد بیش‌تری نصیب‌شان شد، و در نیو اورلئانز کارگران سفیدپوست تو اسکله به سیاهان پیوستند و تو یک اعتصاب دو ساعته پرداخت مزد بهتری را به‌گردن کارفرما گذاشتند. کارگران بارانداز ساوانا، که بیش‌ترشان سیاهپوست بودند، تو اعتصابی پیروز شدند که به‌لغو مالیات سرانه همه کارگران اسکله منجر شد.

پس از اجلاس سال ۱۸۶۹ اتحادیه ملی کارگری، که بالاخره نه نماینده سیاهپوست هم در آن حضور داشتند، نجار و در و پنجره‌سازها تصمیم گرفتند که سدشان را از جلو پای سیاهپوست‌ها بردارند، اما فقط چند اتحادیه دیگر حاضر شدند که از این کار پیروی کنند.

کمی بعد تو همان سال ۱۸۶۹، سیاهان اتحادیه ملی کارگری سیاهان را تشکیل دادند، و ایساک مایزر را به ریاست آن انتخاب کردند.

ویلیام سیلویس به این نتیجه رسید که تنها راه رهائی کارگران این است که از شر نظام دستمزدی خلاص شوند. رهبر اتحادیه ملی کارگری می‌گفت، بگذارید کارگران تعاونی‌های خودشان را علم کنند، و «منافع حاصل از آن را در میان کسانی تقسیم کنند که خود آن را تولید کرده‌اند.» اما در جهانی که تحت سلطه شرکت‌ها و بانک‌های خصوصی بود، این تعاونی‌ها درمان درد نبود. کارگاه‌های اتحادیه نتوانستند با صنایع قدرتمند رقابت کنند، و چیزی نگذشت که تقریباً همه‌شان با شکست رو به‌رو شدند.

اگرچه اتحادیه ملی کارگری، به‌عنوان یک انجمن مورد بحث اصلاح‌طلبان بالاخره از پا افتاد، اما تو عمر کوتاه شش ساله‌اش تو این کارها پیشگام بود: تو ایجاد یک فدراسیون ملی از اتحادیه‌های گوناگون، تو مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه، و مبارزه برای حقوق زنان و سیاهان، و بالاخره تو سازماندهی سازمان نیافتگان.

شورش تو راه آهن

بحران بزرگ سال‌های دهه ۱۸۷۰ اکثر اتحادیه‌های کارگری را از میان برد. تو سال ۱۸۷۷، نشریه نیوورک کامریشل آند فایننشل کرونیکل New York Commercial and Financial Chronicle به خوانندگانش اطمینان داد که «کارگران برای نخستین بار از زمان جنگ تاکنون مهار شده‌اند.» اما این روزنامه در گفتن این مطلب عجله کرد. آن سال، سال سخت‌ترین قیام کارگری آن قرن بود. سال اعتصاب ۱۸۷۷ راه آهن بود، سال نخستین برخورد بزرگ میان سرمایه‌داران و کارگران آمریکا.

کشیدن خط آهن خیلی طول نکشیده بود، در مدت کم شش سال خط آهن روی نقشه جامعه صنعتی جدید به شکل خطوط سیاه‌رنگی نقش بسته بود. بین سال‌های ۱۸۶۷ و ۱۸۷۳، ۳۳۰۰۰ میل [هر میل تقریباً ۱۶۰۰ متر است] خط آهن کشیده شد، و انگیزه کشیدن این همه خط کومک‌های مالی زیاد و بلاعوض دولت فدرال و اعتبار و زمین‌های ایالتی بود.

وقتی که دلهره ناشی از بحران سال ۱۸۷۳ به جان مردم افتاد، شرکت‌های راه آهن هم مثل دیگران لطمه خوردند. بحران که ماریپج وار رو به پائین حرکت کرد، شرکت‌های راه آهن را هم ورشکسته کرد. منافع را فقط می‌شد از راه اصول ستمگرانه اقتصادی و رقابت ظالمانه حفظ کرد.

در طی سه سال نرخ دستمزدها ۳۵ درصد کاهش یافت، به طوری که مدیران شرکت‌ها توانستند ۸ تا ۱۰ درصد سود سهام‌شان را همچنان به زور تأمین کنند. بین کارگران دامنه شکایات بالا گرفت. بیرون دفاتر استخدامی، صف‌های طالبان کار کش می‌آمد. آن‌هایی که هنوز سر کار بودند مجبور بودند روزانه از پانزده تا هجده ساعت کار کنند - و تازه برای گرفتن دستمزدشان هم، که ماهانه پرداخت می‌شد، مجبور بودند سه یا چهار ماهی صبر کنند. بازرس‌های خط آهن اِری که علی‌الرسم در طول خط و مجاناً تو آلونک‌های شرکت می‌نشستند، حالا مجبور بودند اجاره بدهند، یا آن آلونک‌ها را خالی

کنند. کارگران برای آمد و شد به سر کار سوار قطار می شدند. راه آهن حتی برکه های عبور آنها را هم از شان پس گرفت. بعضی وقت ها کارگران ناچار بودند که بیش تر دستمزدی را که از بردن قطار می گرفتند خرج برگشتن خودشان به خانه بکنند. و خرج شان بیرون از خانه و تو هتل های شرکت راه آهن آنقدر زیاد بود که بعضی وقت ها روزانه چیزی در حدود ۳۵ سنت ته جیب شان می ماند.

تو ماه مه ۱۸۷۷ راه آهن پنسیلوانیا باز ده درصد از دستمزدها زد. کارگران زیر بار نرفتند. شرکت دستور داد که دو لوکوموتیو ببندند، یعنی که یک دسته خدمه می بایست دو برابر سابق واگن ببندد. به این ترتیب، کارگران ناچار بودند حتی به ازای مزد کمتری دو برابر سابق کار بکنند، در ضمن شاهد اخراج نصف از کارگران هم باشند.

بعد، روز یازدهم ژوئیه، آن حرکت انفجاری که فکرش را نمی کردند اتفاق افتاد. شرکت بالتیمور و اوهایو هم ده درصد از دستمزدها زد. کارگرا اعتراض کردند. تو این نرخ جدید دستمزد، مزد آشکارها روزی فقط ۱/۵ دلار بود. آشکارها چه طوری می توانستند با هفته ای ۶ دلار (هر آشکاری هفته ای چهار روز کار می کرد) خانه و زندگی شان را بگردانند و از پس مخارج زندگی بیرون از خانه هم بریابند؟ اما کو گوش شنوای مدیران. جواب شان این بود، «نمی خواهی، برو؛ همیشه میشه یکی دیگه رو به جات گذاشت».

کارگران از کار دست کشیدند. روز شانزدهم ژوئیه، یعنی روزی که این نرخ جدید دستمزد را به اجرا گذاشتند، ۴۰ آشکار و ترمزبان کار نکردند. دیگران را گذاشتند جای آنها و قطارها را راه انداختند. این دفعه اولی نبود که شعله شورش کوچکی زبانه ای می کشید و خاموش می شد. اما این دفعه شعله بلندی از اعماق دل یک آشفتن خاموش زبانه کشید و به غرش درآمد. کارگران، ایستگاه راه آهن مارتینزبرگ Martinsburg را، تو ویرجینیای غربی، گرفتند و گفتند که هیچ باری از اینجا بیرون نمی رود الا که نرخ دستمزد برگردد سر جای اولش. همسران کارگران راه آهن به هوای شوهران شان درآمدند. روزنامه بالتیمورسان از شهادت این ها گزارش خاصی نوشته:

قسمت استثنائی این آشوب ها، سهم بسیار فعالی است که زن ها به عهده دارند، یعنی همسران و مادران آشکارها. آنها گرسنه و خشمگین به نظر می رسند، و راضی اند

که از گرسنگی بمیرند اما با مزد کاهش یافته کار نکنند. می‌گویند همین حالا از گرسنگی مردن بهتر است تا کم کم از گرسنگی مردن.

بعد شرکت بالتیمور و اوهایو پافشاری کرد که فرماندار از رئیس جمهور راتر فورد ب. همیز (R.B. Hayes) تقاضای اعزام سرباز فدرال بکند. رئیس جمهور از طریق وزیر جنگ، دستور داد که ۴۰۰ سرباز به مارتینزبرگ اعزام کند. گزارشگر نیویورک ورلد New York World از توی قطار این طور نوشت:

پر واضح است که اگر به جای حقوق شرکت‌های راه آهن، حقوق اعتصابیون نقض شده بود، احتمالاً فرماندار ماتیوز پیش از آن که به فکرش برسد که استمداد از رئیس جمهور وظیفه اوست مدت‌های مدید این دست و آن دست می‌کرد.

در این میان، اغتشاش تو طول خطوط آهن به سرعت پیش می‌رفت. تقریباً تو هر يك از مراکز مهم راه آهن کشور اعتصاب شده بود. کارگران



همان طور که اعتصاب بزرگ سال ۱۸۷۷ راه آهن، که از شهری به شهر دیگر گسترش پیدا می‌کرد، از سربازها برای به راه انداختن قطارها کومک گرفتند. میلیشیای رسته ششم بریلند، در ۲۰ ژوئیه تو بالتیمور، تظاهرات کارگران را زیر آتش گرفت و ۱۲ نفر را کشت.

راه آهن پنسیلوانیا، نوزدهم ژوئیه سوزنباری‌ها و ایستگاه راه آهن را تو بیتسبورگ، تصرف کردند و جلو حرکت قطارهای باری را گرفتند. کلاتر به اعتصابیون دستور داد که متفرق شوند، اما کارگران قرص و محکم سر جای‌شان ماندند. فرماندار میلیشیای* ولایتی را به آنجا فرستاد، که آن‌ها هم فوراً قاطی اعتصابیون شدند. وقتی که ۶۰۰ سرباز اعزامی از فیلادلفیا به بیتسبورگ رسید، به تظاهرات هجوم بردند و افتادند به جان مردها و زن‌ها و بچه‌ها؟ سنگ‌پرانی شروع شد و سربازها هم تظاهرکنندگان را گرفتند زیر آتش؛ ۲۶ نفر کشته و تعداد زیادی هم بد جور زخمی شدند. یک هیأت منصفه عالی تحقیق، این تیراندازی را «یک کشتار بدون مجوز، خودسرانه و گستاخانه...» خواند «که این هیأت نمی‌تواند نام دیگری جز آدمکشی به آن بدهد».

گزارشگر نیویورک هِرالد نوشت:

صحنه‌ئی که پس از قطع تیراندازی سربازان به چشم می‌خورد تهوع آور بود. پیرمردها و بچه‌هائی که برای دیدن [تظاهرات] آمده بودند... رو زمین دست و پا می‌زدند، و آن طرف هم عده‌ئی از بچه‌ها در جا کشته شده بودند. در واقع اجساد مردها و مشرفین به مرگ در یلوساید Yellowside، محله مجاور صحنه زد و خورد پراکنده بود؛ زن‌های گریان که به صدای بلند و از ته دل به‌افزارهائی که آن‌ها را بیوه کرده بود نفرین می‌فرستادند، به اجسادى که خون ازشان می‌رفت چسبیده بودند.

جمعیت خشمگین که با آمدن هزاران کارگر کارخانه‌های نورد و کارخانه‌ها و معادن زغال سنگ زیاد شده بودند، چنان با درندگی به میلیشیا حمله کردند که مجبورشان کردند به «کارخانه»** پناه ببرند. شهروندان - که حالا ۲۰,۰۰۰ نفری می‌شدند، اسلحه و مهمات گیرشان آمده بود و سه سلاح توپخانه از سربازان ایالتی به‌غنیمت گرفتند، و یک واگن پر زغال نفت آلوده را به طرف «کارخانه» ول کردند، و ساختمان را به آتش کشیدند. سربازان محاصره شده با تیراندازی‌های پیاپی از آن تو آمدند بیرون و شهر را

* میلیشیا دو چهره دارد: یکی انقلابی و دیگری ضدانقلابی. اولی در مبارزات رهائی‌بخش و انقلابی بازوی انقلاب است. اما میلیشیاى ضدانقلابی، میلیشیاى دولتی است که چماق سرکوب انقلابیون و مبارزان است. این‌ها را سرمایه‌داران و دولت حامی آن‌ها برای حفظ منافع خود درست می‌کنند. مثل همین نمونه که آورده شده. م.

** round house. تعمیرگاه‌های لوکوموتیوها را در آمریکا حول صفحه مدوری، که بین ما به «سینی» معروف است، می‌سازند. اما در کشور ما میان «سینی» و تعمیرگاه که در اصطلاح کارگران راه آهن ما «کارخانه» نامیده می‌شود، همیشه، کم یا زیاد فاصله‌ئی هست. (ویراستار).

گذاشتند و در رفتند. در تمام شب به آتش کشیدن و غارت اموال راه آهن ادامه داشت، و از این بابت ۵ میلیون دلار از اموال راه آهن از بین رفت. تو نیویورک، تو طول خط اری و سینترال شعله اعتصابات بالا گرفت. میلشیا را به میدان آوردند، که آن‌ها هم قاطی کارگران شدند. یکی از افسران هنگ شصت و نهم نیویورک گفت:

خیلی از ماها می‌دانیم که ساعات زیاد کار و مزد کم یعنی چه، و هر جنبشی که هدفش کم کردن ساعات کار و یا بالا بردن دستمزد باشد از همدردی و حمایت ما برخوردار است! ما ممکن است که میلشیا باشیم، اما اول از همه کارگریم.

دامنه اغتشاش و اعتصاب به سمت غرب کشیده شد، و در تولیدو Toledo، کلمبوس، سین سیناتی، سینت لویس، و شیکاگو هم به راه افتاد. همه جا میلشیا و سربازان فدرال با اعضای کمیته پاسداری* علیه اعتصابیون و شورشی‌ها می‌جنگیدند.

واقعیت شوم این جنگ آشکار خیلی از آمریکائی‌های حاشیه‌نشین را گیج کرده بود. جیمز فورد راوز James Ford Rhodes مورخ که تمام این ماجرا را دنبال می‌کرد، این طور نوشت:

به این خیال چسبیده بودیم که این جور قیام‌های اجتماعی مال اروپا است، و دلیلی ندارد که تو یک جمهوری آزاد هم باشی، که در آن جا و فرصت مساوی برای همه هست.

از همان ابتدای ماجرا، اکثر مطبوعات این جنبش را یک توطئه کمونیستی قلمداد کرده بودند که می‌خواهد حکومت را به زور و خشونت براندازد. (ماجرای کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ هنوز به عنوان یک خاطره تازه و وحشت‌انگیز در اذهان مردم بود). نیویورک هرالدر در این باره این طور نوشت، «این لخره لجاره‌ها حیوانات وحشی‌اند و باید آن‌ها را کشت.» عنوان درشت صفحه اول نیویورک تایمز توشیکاگو این بود شهر در تصرف کمونیست‌ها. نیویورک سان طالب «خوراک سرب برای اعتصابیون گرسنه» بود. طنبن این فریاد تو گوش تام‌اسکات، رئیس [شرکت] راه آهن پنسیلوانیا این جور بود که توصیه کرد که به اعتصابیون «چند روزی خوراک گلوله بدهید و ببینید از این جور نان چه قدر خوش‌شان می‌آید.»

* vigilante: عضو کمیته پاسداری (Vigilance Committee). کار این کمیته غیرقانونی، حفظ نظم و تنبیه مجرمین و منتهین بود، و دلیل دخالت آن‌ها هم ضعف پلیس و ارتش بود. م.

اما مجلس ایالت پنسیلوانیا، پس از بررسی طولانی این اعتصاب گزارش داد:

آشوب‌های سال ۱۸۷۷ راه آهن را برخی قیام خوانده‌اند. این آشوب‌ها، قیام علیه اقتدار مدنی یا سیاسی نبود؛ در اصل کارگران با جنبش‌های‌شان تمایلی به مخالفت آشکار و فعال با اجرای قانون نداشتند... این طغیان در هیچ مورد قیام علیه قانون نبود... این قیام شکلی از اعتصابات عالمگیر بود که در میان طبقات زحمتکش کشور شایع می‌شود، خصوصاً در میان آن دسته از زحمتکشان که در استخدام شرکت‌های بزرگند، و مسبب آن بحران عام، اقتصاد تجاری بود که به دنبال دلهره ناشی از بحران سال ۱۸۷۳ رخ داد، که در اثر آن خیلی از کارگران بیکار شدند، و مزد آنان که توانستند کاری دست و پا کنند کاهش یافت.

تو شیکاگو، نشریه دلیلی نیوز توانست زمینه این اعتصاب را به آرامی بکاود، و اعلام کند:

سال‌ها است که شرکت‌های راه آهن این کشور کاملاً خارج از حیطه کنترل قانون اساسی ایالات متحد عمل کرده‌اند... آن‌ها کرایه مسافران و نرخ‌های مختلف حمل بار را هر چه دل‌شان خواست تعیین کرده‌اند. آن‌ها مجالس (قانونگزاری) شهری و ایالتی را به فساد کشانده‌اند. آن‌ها کنگره را برای استخدام يك گروه فشار و تبلیغات* که کارش پخش میلیون‌ها دلار رشوه است به فساد کشانده‌اند... مدیران‌شان بودجه شرکت‌های راه آهن را چپاول کرده‌اند و برای پر کردن کیسه‌های‌شان به بورس بازی اوراق بهادار مشغول بوده‌اند. دست آخر هم که دیدند دیگر نمی‌توانند بیش‌تر از این‌ها از سهامداران بدوشند... شروع کرده‌اند به حمله کردن، آن هم نه فقط به مردم عادی بلکه به کارکنان خودشان هم.

در حالی که اعتصاب هنوز ادامه داشت، روز یکشنبه جماعت انبوه خوش يك و یزی تو بروکلین توی کلیسای محلی کانگرگیشناالیست‌های (congregationalist) پلیموت، جمع شدند تا به سخنان مقتدای دینی‌شان، عالیجناب کشیش هنری وارد بیچر، درباره بی‌نظمی سراسر کشور گوش بدهند. همان طور که نیویورک تایمز نوشت، جناب کشیش نوعی طنز خاص در این موضوع پیدا کرد:

اگر مردی در کشیدن سیگار و خوردن آبجو پافشاری کند واضح است که روزی يك دلار تکافوی خرج او و پنج بچه‌اش را نمی‌کند. اما روزی يك دلار برای خریدن

* lobby یا گروه فشار و تبلیغ. کار لابی تحمیل موضوعی به دستگاه قانونگزاری است، از هر راهی که باشد، تا در طرح و تصویب قوانین به نفع فرد یا طبقه خاصی عمل کند. م.

نان کافی نیست؟ آب که مفت است (خنده حضار). درست است که آدم‌ها نمی‌توانند تنها با نان زندگی کنند؛ اما آدمی که نتواند با نان و آب زنده بماند لایق زنده ماندن نیست (خنده حضار). اگر تربیت انسانی عاری از قدرت انکار نفس بوده، بدانید بدتریتش کرده‌اند. هر خانواده می‌تواند صبحانه با نان و آب، ناهار با نان و آب و شام با نان و آبی زندگی کند (خنده ممتد حضار). چنین نانی ممکن است نان عذاب نامیده شود، اما شایسته است که انسان از این نان عذاب بخورد... قوانین بزرگ اقتصاد سیاسی را نمی‌توان با مخالفت علم کرد.

کشیش‌های وابسته به‌چنین سازمان‌های مذهبی مرفهی را معمولاً به‌این علت انتخاب می‌کردند که تعلیمات، موضع خاص، و انجمن‌های‌شان این را محتمل می‌کرد که عقایدشان همانند عقاید اهالی بخش‌های تابعه‌شان باشد. همین مطلب در مورد قضاوت هم صادق بود. شرکت‌های راه‌آهن که در پی محافظت از منافع‌شان با خواست‌های کارگران مخالف بودند می‌دانستند که می‌توانند روی تفسیر جانبدارانه حقوق مالکیت حساب کنند. ساموئل ف. میلر، مستشار دیوان عالی کشور در سال ۱۸۷۵ یادآور شد:

وقتی به‌قضاتی که چهل سال در کانون وکلا مدافع شرکت‌های راه‌آهن و همه شکل‌های سرمایه همبسته بوده‌اند پرونده‌هایی برای حل و فصل ارجاع کنند و موضوع پرونده هم دعوا بر سر چنین منافعی باشد پیدا است که در افتادن با این قضاوت کار بیهوده‌ئی است. از همان ابتدای کار همه تعلیمات و احساسات این‌ها به‌نفع کسانی است که نیازی به‌چنین نفوذی ندارند.

قضات و کشیش‌ها ممکن بود طرف صاحبان شرکت‌های راه‌آهن را بگیرند، اما احساس عمومی خلاف آن‌ها بود. نیویورک تربییون اشاره می‌کند که «همه جا تجلیات افکار عمومی تقریباً در جهت احساس همدردی با این قیام است.» همدردی با اعتصابیون و روی دیگر تنفر از شرکت‌های راه‌آهن بود. نمونه پیتسیورک، که شهروندان مایملک شرکت راه‌آهن را درب و داغون کردند، مثال خوبی است. مردم چهار سال آزرگار از يك بحران وحشتناك رنج برده بودند. آن‌ها نارضائی و شکایت کارگران راه‌آهن را درک می‌کردند. مردم هم همان تلخی و نارضائی را حس می‌کردند. آن‌ها بی‌کار نمی‌نشستند که ببینند سربازهای دولتی به‌جای نان گلوله به‌کارگران بدهند. با اعتصابیون تظاهرات و راهپیمائی می‌کردند، و به‌دفاع از آن‌ها با سربازها می‌جنگیدند. کسانی بودند که اعتصاب را تأیید می‌کردند اما شورش را نه. ولی دیگران از این جلوتر رفته بودند: مردی می‌گفت، «البته که اعتصابیون

باید به مقصودشان برسند... کلی از اموال شرکت راه آهن را سوزاندند، چه غم؛ این کار درسی به این انحصارگران داد.» و یکی از روزنامه‌های اسکراتون، به اسم ریپابلیکن Republican نوشت «داد مردم درآمده. این فریاد پر از هشدارهائی است به شرکت‌ها که در رفتارشان با کارکنان‌شان سیاست عاقلانه‌تر و دوستانه‌تری در پیش بگیرند.» یکی از میلیشیای اهل پنسیلوانیا به خانواده‌اش نوشت: «به هر اعتصابگری که دست پیدا کردم باش حرف زد، بین‌شان يك روح و يك مقصود دیدم. دیدم حق دارند که برای درهم شکستن قدرت شرکت‌ها به هر وسیله‌ئی متوسل بشوند.»

تا دوم ماه اوت موج سراسری اعتصابات خوابید. این موج را پلیس، اعضای کمیته پاسداری، و سربازان دولتی در هم کوبیدند. اما تو دو هفته‌ئی که ماجرا طول کشیده بود، کارگرها بیش‌تر حمل و نقل موجود در دو سوم از ۷۵۰۰۰ میل خط آهن کشور را از کار انداخته بودند. کارگرهای راه آهن به پیروزی نزدیک شده بودند. بعضی از شرکت‌ها از کاهش دستمزد چشم پوشیدند تا جلو اعتصاب را بگیرند. دیگران تند به خواست‌های اعتصابیون تن دادند. اما خیلی‌هاشان زیر بار خواست‌های کارگران نرفتند تا کمر جنبشی را که نه بودجه‌ئی داشت و نه رهبریت مرکزی، بشکنند. وقتی که این شورش‌ها از جوش و خروش افتاد، شرکت‌های راه آهن اعتصاب شکن‌ها را وارد معرکه کردند و به این ترتیب صفوف اعتصابیون در هم شکسته شد. تنها امید کارگرها این بود که مدیران را به‌هراس بیندازند و يك توافق سریع رو دست‌شان بگذرانند. شکست این تلاش پایان ماجرا بود.

ختم ماجرا، بی‌کار شدن خیلی از اعتصابیون هم بود. شرکت راه آهن پرلینگتون ۱۳۱ کارگر را به این دلیل اخراج کرد که اعتصاب کرده بودند، و خیلی از شرکت‌های دیگر هم دست به همین کار زدند. اما نیویورک تایمز این اعتصاب بزرگ را شکست ندانست:

کارگران در اینجا و آنجا خواست‌های‌شان را به‌زور قبولانده‌اند، و در موارد دیگر توجه عمومی را به شکایات واقعی یا بی‌دلیل‌شان، جلب کرده‌اند تا حدی که این کار بی‌اعتنا ماندن را در آینده محال کرده است... کفّه به نفع کارگران می‌چربد.

رهبران تجارت کشور از عمومیت اعتصاب درس گرفتند. نشریه آیرون ایج Iron Age آن را این طور مختصر کرده است:

دست کم عجالتاً شاید تکلیف يك نکته معلوم شده است؛ میزان کاهش دستمزد

کارگران به پائین ترین حد ممکن رسیده است... اعلام کاهش دیگر دستمزد قدمی جسورانه در جهت غلطی خواهد بود.

این اعتصاب موجب شد که کاهش بی امان دستمزد تو صنایع متوقف شود. حالا مدیران می دانستند که کارگران شان واقعاً شکایت‌هایی دارند که باید به آن‌ها گوش بدهند. کارگران نه سنگند و نه خاک، بلکه انسانند، با شأنی و غروری.

رؤیا - و واقعیت

در سال ۱۸۷۹ که تجارت رونق گرفت، از دورترین گوشه کنار اروپا موج جدیدی از مهاجران به ایالات متحد سرازیر شد. در دهه‌ئی که از سال ۱۸۸۰ شروع شد، سالانه بیش از نیم میلیون نفر به سرزمین موعود می‌رسیدند. آمده بودند که از خدمت سربازی و جنگ فرار کنند، و دستمزدهای خوب و برابری گیرشان بیاید، و برای نخستین بار آزادی و عدالت را بشناسند. این‌ها چه جوری آمدند و چه چیزی گیرشان آمد، و صفش را جان سوینتن در سال ۱۸۸۳ این طور آورده:

سر و کلهٔ پیمانکاران، تحت لوای آمریکا، میان زاغه‌نشین‌های نیمه گرسنه تو پست‌ترین مناطق مجارستان و ایتالیا و دانمارک پیدا می‌شود، برای‌شان از دستمزدهای افسانه‌ئی که تو آمریکا نصیب‌شان خواهد شد حکایت‌ها می‌گویند، و سر این مخلوقات بیچاره را شیر می‌مالند، و دست و پای‌شان را تو پوست گردو می‌گذارند و همین که بله را گرفتند با شرایطی، که فقط انگشت‌شماری از آن‌ها می‌توانند از آن سر در بیاورند، با آن‌ها قرارداد می‌بندند که کرایهٔ عبورشان را از دریا بپردازند. پیمانکاران آن‌ها را به مناطقی از این کشور می‌فرستند که چون پای‌شان به آنجا می‌رسد می‌بینند که خواب و خیال طلائی‌شان بدل به کابوس شده، چون از آن‌ها تو معادن، تو کارخانه‌ها، یا تو خط آهن کار می‌کشند، آنهم با دستمزدهائی حتی کم‌تر از دستمزد کسانی که این‌ها بیکارشان کرده‌اند.

چرا صاحبان صنایع مرتباً مهاجران را استخدام می‌کردند؟ این نکته در گزارشی بر ملا شده است که بنیاد سیج SageFoundation دربارهٔ شرکت فولاد کارنگی تو پیتسبورگ منتشر کرده.

در این مناطق عقیدهٔ عمومی بر این است که بعضی از کارفرماها بیش‌تر راضی به استخدام کارگران اسلاو و ایتالیائی‌اند، برای این که این کارگرا هم سر به‌راهند، و هم عادت دارند که مطیع و بی‌سر و زبان باشند.... و راضی‌اند اطاعت بکنند. به‌کار روزانهٔ بیش‌تر و اضافه کاری بی‌غرولند. خارجی‌ها قاعدتاً دستمزدهای کم‌تر می‌گیرند و تا دقایق آخر روز هم کار می‌کنند....

خیلی‌هاشان در گرمای شدید، با سر و صدای زیاد ماشین‌آلات و خروج بخار کار می‌کنند. وضع شلوغ اکثر کارخانه‌های پیتسبورگ ناراحتی‌های جسمانی را بیش‌تر می‌کند... درحالی که بلد نبودن زبان و جهل‌شان به ماشین‌آلات جدید احتمال وقوع خطر را هم زیاد می‌کند. معلوم نیست که در طی یک سال چه تعدادی از اسلاوها، لیتوانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها در پیتسبورگ آسیب دیده‌اند. هیچ آمار معتبری جمع‌آوری نشده است... وقتی که من درباره کارخانه‌نی که شهرت بدی داشت با کشیشی حرف زدم، گفت: «آه، آنجا که سلاح‌خانه است؛ هر روز آن‌ها را آن‌تومی‌کشند...» اگرچه شاید آن گزارش‌ها اغراق‌آمیز باشد، اما بی‌تردید تلفات جانی و نقص عضو بسیار زیاد است، و اگر این‌ها به سر اهالی این کشور می‌آمد مدت‌ها بود که فریادی بلند شده بود که جلو این کشتار را بگیرد.

کارخانه‌دارها از وجود بسیاری از این مهاجران به شکل اعتصاب‌شکن



این خانواده مهاجر ایتالیایی از پشت نرده‌های کشتی تو بندر نیویورک به‌ارض موعود چشم‌دوخته. مهاجران که از دست گرسنگی یا جنگ اروپا فرار می‌کردند به‌دام بیمانکارانی می‌افتادند که طالب کارآرزان بودند تا نیروی انسانی لازم را در معادن، کارخانه‌ها و شرکت‌های راه‌آهن تأمین کنند.

استفاده می‌کردند. تو سال‌های دهه ۱۸۷۰ و دهه ۱۸۸۰، مهاجران سوئدی، آلمانی، و ایتالیائی‌ها را برای شکستن اعتصابات به‌حوزه‌های زغال سنگ می‌آوردند. یکی از کارفرماهای کالیفرنیائی می‌گفت «چیزی که من تو کسب و کارم می‌خواهم زور بازو است؛ برایم فرقی نمی‌کند که این نیرو از يك کارگر چینی گیرم بیاید یا از يك کارگر سفیدپوست، از يك قاطر یا از يك اسب!» معدنچیان زغال سنگ ناحیه پیتسبورگ تو سال ۱۸۸۲ علیه این کار اعتراض و آن را محکوم کردند:

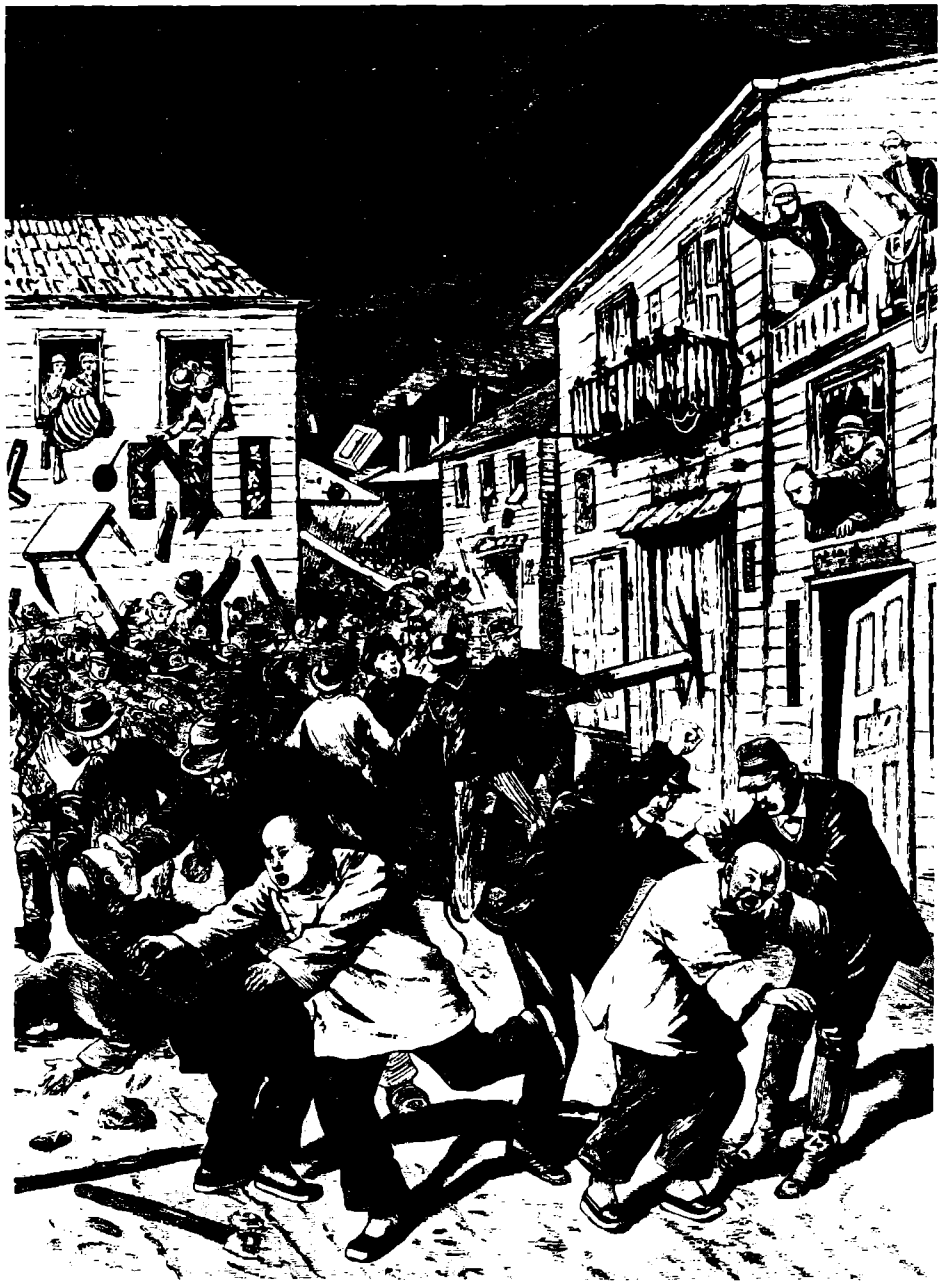
فریفتن و آوردن مهاجران ناآگاه و بی‌پول به‌معدن، که به‌زبان‌های نامرسوم حرف می‌زنند، و تازه تو کاسیل گاردین پیاده شده‌اند، برای این است که از دستمزدها و رفاه اجتماعی ما بزنند و جای کارگران ما را پر کنند.

این مهاجران را توی آلونک‌ها و کلبه‌های دور محدوده مالکیت‌شان جا و پناه می‌دهند فقط به‌این منظور که جلو برگذاری جلسات مشترک آن‌ها و معدنچیان قدیمی را بگیرند، تو این جلسات همه‌واقعیت‌ها، دلایل و هدف‌های این مقاومت می‌تواند کاملاً روشن شود و حسابی در آن بحث شود...

هدف این تجاوز سرمایه دارانه این است که مانع رشد ما بشوند، نیروی ما را تحلیل ببرند و منطقه شماره ۹ را از میان بردارند؛ و اگر مدیران موفق شوند که با وارد کردن کارگران ارزان مهاجر انجمن‌های ما و منطقه ما را در هم بکوبند، تشویق می‌شوند و یاد می‌گیرند که همین شیوه را در شکستن و نابود کردن سایر مناطق انجمن... به‌کار گیرند....

پای کارگران خارجی را به‌کارخانه‌های آهن و فولاد هم کشانده بودند. با اختلافاتی که تو فرهنگ و زبان این تازه‌واردها بود کار سازماندهی این‌ها را برای اتحادیه‌های کارگری مشکل می‌کرد. کارفرماها آب به‌آسیاب جنگ دائمی ملیت‌ها می‌ریختند. تا پای مهاجران به‌صحنه نمی‌رسید نشان نمی‌گفتند که قرار است اعتصاب‌شکن بشوند. اغلب، لک و پک‌شان را به‌گرو بازپرداخت وام‌هائی برمی‌داشتند که برای حمل و نقل به‌آن‌ها داده بودند.

تبعیضی که علیه مهاجران به‌کار می‌بستند به‌سرعت در میان سازمان‌های زحمتکشان توسعه یافت. چینی‌های غرب از جمله نخستین قربانی‌های نژادپرستی بودند. این‌ها از جمله نخستین مهاجرانی بودند که تو سال‌های دهه ۱۸۵۰ برای کار کردن تو معدن طلا به‌این کشور آمده بودند. چون با دستمزد کم‌تری کار می‌کردند. این‌ها را پس از جنگ داخلی تو کشیدن خط آهن و برداشت محصول به‌کار گرفتند. طی بحران دهه ۱۸۷۰ دامنه خشم علیه آنان



چینی‌ها اولین کارگران مهاجری بودند که آماج تعصب شدند. در اینجا، در سال ۱۸۸۰، یک دسته از اوباش دنور (Denver) کارگران چینی را به طرز وحشیانه‌نی کتک می‌زدند و خانه‌هایشان را خراب می‌کنند.

بالا گرفت. این‌ها قربانی‌های لینیج کردن‌ها* و شورش‌های توده‌نی بودند. تا اوایل دهه ۱۸۹۰ کنگره یک سلسله قانون به تصویب رسانده بود که تقریباً تمام چینی‌ها از مزایای آن محروم مانده بودند. اتحادیه‌های کارگری نقش بزرگی در ایجاد این موانع داشتند.

دامنهٔ مباحثات علیه چینی‌ها، که آن‌ها را به نام نژاد پست‌تر محکوم می‌کردند، به سایر مهاجران هم رسید. موج قدیمی‌تر مهاجرت، بین سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۶۰، از بریتانیای کبیر و اروپای شمالی و غربی صورت گرفته بود. حالا تو سال‌های دهه ۱۸۸۰ که دیدند تعداد مهاجران اروپای شرقی و جنوبی دارد از تعداد مهاجران قدیمی‌تر بیشتر می‌شود، ناراحتی زیادتر می‌شد.

تو تمام دو دهه ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ شرکت‌های راه‌آهن و تولیدکنندگان به‌کار وارد کردن کارگران پیمانی ادامه دادند. فوران Foran عضو کنگره ایالات متحد، که یک وقتی رهبر اتحادیه بود، در سال ۱۸۸۴ لایحه‌نی به کنگره آورد که بر مبنای آن وارد کردن کارگر بیگانه پیمانی ممنوع بود. سال بعد این لایحه به صورت قانون در آمد و بعد از آن هم چند بار تحکیم شد. نیروی پرقدرتی که پشت تصویب این قانون بود سازمان شوالیه‌های کارگر یا سلحشوران کار Knights of Labor بود، که دیگر به صورت یک سازمان کارگری برجسته کشور در آمده بود.

سلحشوران کار را در سال ۱۸۶۹ یوریا استیفنز Uriah Stephens خیاط بُرشکار فیلادلفیائی تشکیل داده بود. سازمانی سخت سَری که تو لفاف آداب دینی لاپوشانی شده بود و فقط در طی سال‌های بحران یواش یواش رشد کرد. این سازمان تا سال ۱۸۷۸ ده هزار عضو داشت و پایگاهی ملی به هم رسانده و برنامه‌نی در پیش گرفته بود.

پلاتفرم سلحشوران مدافع این موارد بود: حکمیت به جای اعتصاب؛ هشت ساعت کار روزانه، در هر جا که امکان‌پذیر باشد؛ پایان دادن به نظام کار

* Lynching: به مجازات و اعدام بدون محاکمه می‌گویند. منشأ این کلمه معلوم نیست، اما گویا از دادگاه غیرقانونی (۱۷۸۰) سرهنگ چارلز لینیج (۱۷۹۶ تا ۱۷۳۶) گرفته شده باشد. او وفاداران پدانیگلیس را در ولایت پدفورد، در ایالت ویرجینیا سر خود محاکمه و اعدام می‌کرد. پیششازان آمریکائی در مهاجرنشین‌هائی که هنوز قانونی در آن‌ها تدوین نشده بود، اسب دزدها و متجاوزان به ناموس دیگران را لینیج می‌کردند. این عمل غیرقانونی بعد از جنگ داخلی در میان سفیدپوستان جنوب آمریکا هم رواج داشت، خصوصاً از طرف نژادپرستان کو کلوکس کلان Ku Klux Klan که سیاهان را به عناوین مختلف می‌سوزاندند یا دار می‌زدند. م.

پیمانی، و کار اجباری محکومان دادگاه‌ها، و کار بجه‌ها؛ تصویب قانون بهداشت و ایمنی؛ و دستمزد مساوی برای کار مساوی.

به اعتقاد سلحشوران، انحصار شرّ بود؛ و راه خلاصی از آن هم این بود که دولت مالک شرکت‌های راه آهن، تلفن و تلگراف باشد، و بالاخره هم روزی به يك جامعه اشتراکی می‌انجامد.

ت.و. پودرلی رهبر سلحشوران شد. مکانیک ایرلندی ریزنقش ملایم و پر جنب و جوشی بود که خطیب بزرگی هم بود، انجمن سلحشوران تحت فشار عمومی دست از سرّی بودن برداشت. پودرلی رؤیای يك جامعه بی طبقه را در سر می‌پروراند و از جدال میان کارگران و سرمایه‌داران بیم داشت. اعتصابات را تأیید نمی‌کرد، و از این موضوع به خود می‌بالید که در دوره رهبری او سلحشوران هیچ وقت دست به اعتصاب نزده‌اند.

سلحشوران خیلی از جاها انجمن‌های محلی کارگری را سازمان دادند، که کارگران ماهر و نیمه ماهر و سیاهان را بی هیچ قید و شرطی به عضویت می‌پذیرفت. اتحادیه‌های صنفی از سازماندهی کارگران غیر ماهر کوتاهی کرده بودند، این کارگران شاید در آن موقع ۷۰ درصد کل کارگران را تشکیل می‌دادند.

این شعار سلحشوران که آسیب رسیدن به یکی از ما نگرانی همه ما است در دهه ۱۸۸۰ جان تازه‌ئی به تن هزاران کارگر دمید که به صفوف آن‌ها ملحق شوند. این‌ها اعتصاب هم می‌کردند، چون غالباً راه دیگری نبود که دیگران را وادارند آن‌ها را به رسمیت بشناسند. پودرلی هنوز هم از این کار اظهار تأسف می‌کرد، و ترجیح می‌داد که کشور را برای ورود به جامعه اشتراکی جدیدش تربیت کند. اما کارگران فهمیدند که اگر بنا است عدالت و برابری‌ئی در کار باشد. برای رسیدن به آن باید بجنگند.

در سال ۱۸۸۳ کشور به بحران دیگری دچار شد. این بحران نزدیک به دو سال طول کشید، اما صاحبان صنایع و کارخانه‌داران باز سعی می‌کردند از دستمزدها بزنند که از سودشان کم نشود. قربانیان اصلی این کاهش دستمزد کارگران نیمه ماهر و غیر ماهر بودند. این‌ها که تلخکام و عصبانی بودند اوائل سال ۱۸۸۴ موجی از اعتصابات را به راه انداختند. و کارفرماها هم مثل دهه ۱۸۷۰ باز با هر سلاحي که می‌شد با آن‌ها می‌جنگیدند. اعتصاب شکن‌های وارداتی، کارگرهای خبرچین، لیست‌های سیاه، میلیشیای ایالتی، و

قراردادهای سگ زرد* را برای درهم کوبیدن اعتصابات به کار گرفتند. اواخر سال، صدها نفر از کارگران به تحریم کالاها رو آوردند. سیاهه محصولاتی که از کارگران خواسته بودند آن‌ها را نخرند آن قدر دراز شد که خودش مثنوی هفت من کاغذ شد. خیلی از این تحریم‌ها موفقیت‌آمیز بود.

حالا دیگر پای همه جور کارگری به گود کشیده شده بود. اعتصابات کارگران معدن سنگ، آزه‌کش‌ها، آجرچین‌ها و کارگران راه‌آهن شهری توجه ملت را به خود جلب کرد. سلحشوران کار تو یک اعتصاب برنامه‌ریزی نشده علیه شرکت راه‌آهن یونیون پاسیفیک جی گولد برنده شدند، و شرکت را مجبور کردند که دستور ده درصد کاهش دستمزد را لغو کند. سه ماه بعد، کارگران این شرکت باز خط را بستند و جلو یک کاهش دیگر را گرفتند. پودرلی هنوز هم اعتصابات را منع می‌کرد، اما رده‌های پائین همچنان به صفوف اعتصابیون می‌پیوستند.

سال بعد کارگران سه خط آهن دیگر گولد تو اعتراض به یک کاهش ده درصدی دستمزد اعتصاب کردند و پیروزی آنی نصیب‌شان شد. پنج ماه بعد، خط واپاش شروع کرد به اخراج کارگرانی که تو انجمن‌های محلی سلحشوران فعالیت می‌کردند. سلحشوران کار که نتوانست تکلیف این مسأله را از طریق حکمیت یکسره کند به تمام اعضای خود، که تو شرکت‌های راه‌آهن گولد بودند، دستور داد که از تعمیر خط واپاش گولد و رسیدگی به قطارهای آن خط دست بکشند. گولد، که به خودش می‌بالید که «من می‌توانم نصف طبقه کارگر را برای کشتن آن نصفه دیگر اجیر کنم» از این تهدید جا زد؛ و از پس تعطیل ۲۰,۰۰۰ میل خط آهنش بر نیامد. و این برای سلحشوران پیروزی کاملی بود، پیروزی‌ئی که آن‌ها را به رهبران جنبش کارگری بدل کرد.

حالا دیگر کارگران برای پیوستن به این انجمن سر از پا نمی‌شناختند. رقم اعضای سلحشوران که اواسط سال ۱۸۸۵ صد هزار نفر بود، سال بعد به ۷۰۰,۰۰۰ نفر رسید. اخبارشان تو صفحه اول روزنامه‌ها نوشته می‌شد، و شده بودند نیروئی که قانونگزاران طرفدار آن‌ها برای پیروزی خودشان به آن‌ها رو آورده بودند. ایالت پشت ایالت، به جز جنوب، شروع کردند به تحریم فروش کالاهائی که کارگران محکوم برای رقابت با کارگران آزاد، با دستمزد کم می‌ساختند. کنگره کار قراردادی را قدغن کرد، و این حرکت در

* yellow-dog contract نامی است که کارگران به آن قراردادهای کارفرماها داده بودند که تا کارگر امضا نمی‌داد که در هیچ اتحادیه‌ئی عضو نشود کاری به‌اش نمی‌دادند. (واژه‌نامه کتاب)

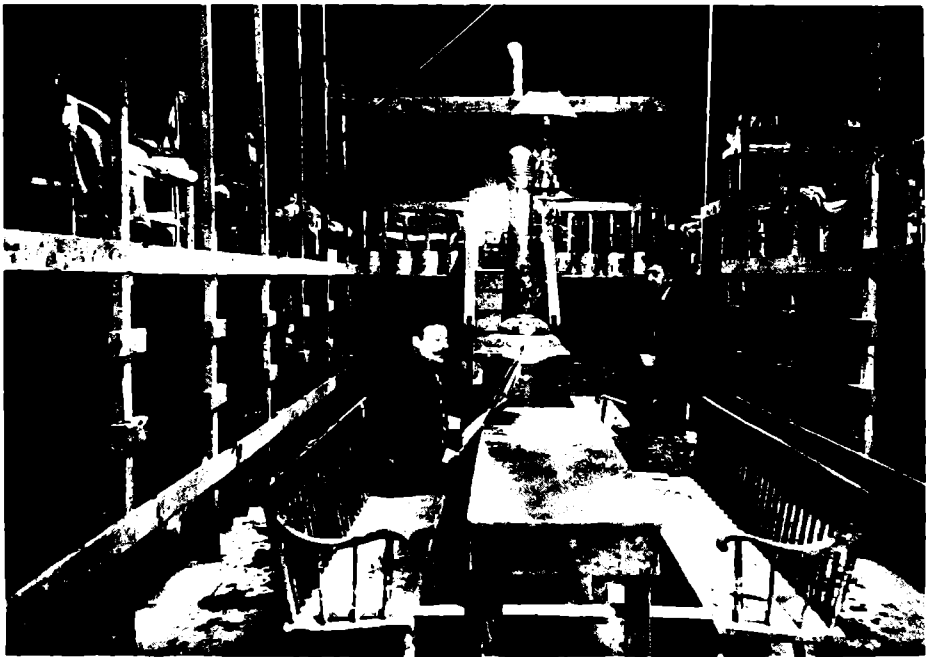
سال ۱۸۸۴ پایه‌گذار اداره کار فدرال شد. تا سال ۱۹۰۰، سی ایالت دفاتر نمایندگی مشابهی تأسیس کردند، و حق به رسمیت شناخته شدن که قبلاً صنایع و کشاورزی به‌اش دست پیدا کرده بودند به‌کارگران هم دادند. نخستین گزارشی که کارول رایت Carroll D. Wright، نماینده اداره



تمصب نژادی بارها سازمان اتحادیه را مختل کرده است. اما، سلحشوران کار، سیاهان را هم به عضویت پذیرفتند. در دهمین اجلاس شان توریمونلو ویرجینیا، ترنس و پودرلی، رهبر اتحادیه را فرانک ج. فارل (Frank J. Farrell)، نماینده سیاهپوست معرفی می‌کند.

کار فدرال داد وضع کارگران را تو سال ۱۸۸۶ نشان می‌دهد. می‌گوید اگر این کشور می‌خواهد بداند «که مزد بر به سهم منصفانه‌اش از سود ناشی از عرضه داشت ماشین آلات رسیده یا نه، باید بگویم «نخیر»، نرسیده است.» هر کارگر متوسط در هفته مزدی مساوی با $7/5$ تا ۸ دلار به‌خانه می‌برد. در سال ۱۸۸۳ توماس ادانل Thomas O'Donnell، کارگر نساجی فال ریور Fall River، برای کمیته مناسبات کار - سرمایه مجلس سنا شرح داده است که این مقدار پول برای هر خانواده یعنی چه:

برادری دارم که سوای خودش و زنش چهار بچه داره. همه درآمدش روزی $1/5$ دلاره. تو قسمت آهنکاری فال ریور کار می‌کنه. فقط سالی ۹ ماه کار میکنه. معمولاً سالی سه ماه از کار خبری نیس... مزد نه ماهش باید خرج دوازده ماه زن و بچه‌هاش بشه. این به‌عقل جور در نیمايد که [با این پول] خودش و بچه‌هاش بتونن غذای درست و حسابی بخورن و لباس درست و حسابی بپوشن. بچه‌ها اغلب ناخوشن، و دوا دکترو هم خرج داره.



مهاجران ایتالیایی تو خوابگاه‌هائی که ایالت نیویورک به‌تازه واردان می‌داد.

خود اَدانِل سالی ۱۳۳ دلار درآمد داشت. کمیته از او پرسید که با این مبلغ چه طور شکم چهار سر عائله را سیر می‌کند.

تو زمستون گذشته یکی دو دلاری زغال سنگ گیرم اومد، و خودم هم به خورده هیزم جمع کردم. با یه بیل دوره می‌افتم و صدف‌های خوراکی و هیزم جمع می‌کنم... این صدف‌ها رو می‌خوریم. اونارو واسه فروش جمع نمی‌کنم، بلکه اهل بیت خودم می‌خورن. برادرم هم اغلب وقتا این جوری زندگی میکنه.

همین کمیته از شاهد دیگری دستگیرش شد که:

کارگران تقریباً همیشه تو خانه‌های اجاره‌ئی اتاق اتاقی کثیف یا تو زیرزمین‌ها یا تو اتاقک‌های زیر شیروانی زندگی می‌کنند. واقعاً تو این جور جاها نمی‌شود زندگی کرد. بچه‌ها دسته دسته می‌شود گفت لخت مادرزاد تو خیابان‌ها ولو هستند؛ این‌ها همین جوری این ور و آن ور می‌روند و طوری بزرگ می‌شوند که می‌شوند بدترین قشر اجتماع. آن‌ها نه از تعلیم بوئی برده‌اند و نه از تربیت.

کرایه هرخانه تو زاغه‌های شهر ماهی ۱۰ تا ۱۵ دلار بود، و مبلغ زیادی بود که باید از سر درآمد‌های هفتگی ۸ دلار یا کم‌تر برداشته شود.

در دهه ۱۸۸۰ طول يك روز کار هنوز از کله سحر بود تا غروب آفتاب، یا در همین حدودها. جنبش برای کم کردن ساعات کار قوانینی به‌وجود آورده بود که بنابر آن کار قانونی روزانه ۸ یا ۱۰ ساعت بود، اما گربه‌روهای این قوانین آنقدر زیاد بود و آنقدر شل کن سفت کن اجرا می‌شد که عملاً تو کم کردن ساعاتی که کارگر آمریکائی «مختار» به‌رنج بردن بود کاری از پیش نمی‌رفت.

بنابراین عجیب نبود که جنبش هشت ساعت کار روزانه در اواسط دهه ۱۸۸۰ جان دوباره‌ئی گرفت. این جنبش انگیزه‌اش را از فدراسیون حرفه‌های متشکل و اتحادیه‌های کارگری گرفت، این فدراسیون مجموعه‌ئی از اتحادیه‌های ملی بود که در سال ۱۸۸۱ تشکیل شده بود. این فدراسیون، به‌خلاف سلحشوران کار؛ ماهیتش طبعاً بیش‌تر صنعتی بود تا ترکیبی از همه جور کارگر و ابتدا هم خیلی کند رشد می‌کرد، و علتش هم اوضاع بد و سخت سال‌های ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۵ بود. فدراسیون تو ماه اکتبر ۱۸۸۴ تصمیم گرفت که برای هشت ساعت کار روزانه دست به‌یک مبارزه سراسری بزند. اوائل، کار کم‌کم پیش می‌رفت. اما يك سال بعد فدراسیون ماه ۱۸۸۶ را هدف گرفت، و اتمام حجت کرد که اگر تا آن روز حق هشت ساعت کار روزانه به‌همه کارگران داده نشود، دست به‌یک اعتصاب سراسری

خواهد زد.

حالا دیگر جنبش سرعت گرفته بود. جان سوینتن در اوایل سال ۱۸۸۶ گفت «همه جا هیجان هشت ساعت کار روزانه به چشم می خورد». نیویورک تایمز این جنبش را «غیر آمریکائی» خواند، و روزنامه های دیگر هشدار دادند که این جنبش «برای کارگر آمریکائی مزد کم تر و فقر و حقارت اجتماعی» به بار می آورد.

اما کارگران گوش شان بدهکار این حرف ها نبود. تو اتحادیه ها جمع می شدند و می خواندند:

خیال داریم همه چیزو عوض کنیم
از بس واسه هیچ و پوچ زنج کشیدیم دیگه ذله شدیم
واسه زندگی کردن پاک آس و پاسیم؟
هیچ وقت نشده که یه ساعت فرصت فکر کردن داشته باشیم.
می خواهیم تابش آفتاب رو حس کنیم:
می خواهیم گل بو کنیم



جنبش ملی هشت ساعت کار روزانه از حمایت مبارزه جویانه میلیون ها کارگر برخوردار شد. در اینجا، کارگرانی را می بینید که به خاطر هشت ساعت کار روزانه در اعتصاب و کارگران ساختمانی را که اعتصاب نکرده و به آن ها نیوسته اند تهدید می کنند.

یقین داریم که این مشیت خداونده
 و خیال داریم روزی هشت ساعت کار بکنیم.
 نیروهامون رو
 از کارخانه کشتی سازی، از کارگاه و از کارخانه ها جمع می کنیم
 هشت ساعت کار، هشت ساعت استراحت
 و هشت ساعت برای هر کاری که دل مون بخواد!
 معدنچی ها تو شهرهای معدنکاوای می خواندند:

ما آن بر و بچه های با دل و جرأتیم
 که اون پائین تو زیرزمینا جون می کنیم
 تو مردی و خوش اخلاقی
 از ما بهتر پیدا نمیشه
 از کله سحر تا بوق سگ کار می کنیم
 و فقط به مزد بخور و نمیر می گیریم
 که خرج زن و بچه هامونو بکشیم
 تو آمریکای آزاد.
 اگه شیطون اعصاب شکنارو از ما بگیره
 شک نداریم که هیچ گناهی نکرده؛
 چه صلح و صفائی داشتیم اگه
 ما کارگرای پابندی،
 هشت ساعت کار می کردیم،
 هشت ساعت تفریح؛
 و هشت ساعت هم خواب
 تو آمریکای آزاد.

بمبی تو هی مارکت

اول ماه مه آسمان شیکاگو صاف و آفتابی بود. روز شنبه بود، که همیشه خدا روز کار بود. اما نه آن شنبه اول ماه مه سال ۱۸۶۶. صبح آن روز که کارگراها از خواب پا شدند، لباس‌های پلوخوری‌شان را پوشیدند، دست زن و بچه‌های خود را گرفتند و راه افتادند به طرف خیابان میشیگان، که قرار بود راهپیمائی از آنجا شروع شود. تو راه لودگی می‌کردند و می‌خندیدند و سرود می‌خواندند:

میلیونها رنجر حالا دارن بیدار میشن
 بینین دارن راهپیمائی می‌کنن.
 حالا همه ظالما،
 قبل از این که قدرت شون دود بشه
 دارن مثل بید میلرزن.

توی آن خیابان عریض موج جمعیت از کنار جوخه‌های پاسبان‌های مسلح و میلیشای ایالتی، که کنار خیابان ایستاده بودند تا «نظم و قانون» را اعمال کنند، رد می‌شد. راهپیمایان، دیدند که کارآگاه‌های بنگاه پینکرتون* و مأمورین پلیس رو پشت بام‌ها چمباتمه زده‌اند. و گارد ملی هم، با مسلسل‌های‌شان، دور از انظار، تو زرادخانه‌های ایالتی سر براق کرده آماده حرکت بودند.

این فقط يك اعتصاب برای کم کردن ساعات کار روزانه بود. اما کارفرماها طوری رفتار می‌کردند که مثل این که می‌خواهد انقلاب بشود.

* بنگاه کارآگاهی پینکرتون را آلن پینکرتون A. Pinkerton، کارآگاه خصوصی، پایه‌گذاری کرد. کار این بنگاه اجیر کردن و یا تربیت لات و لوت‌های ششلول بند بود که آفتابه بیار سرمایه‌داران بودند، و کارشان آدمکشی، جاسوسی، شاهد قلابی شدن تو دادگاه‌ها و این جور کارها بود، و پیداست که همیشه رو به‌روی کارگران می‌ایستادند، خصوصاً در وقت اعتصاب. م.

برای‌شان آسان بود که به‌کومک مطبوعات این اعتصاب را آن طوری جلوه بدهند. حالا چند سال بود که شیکاگو مرکز جنبش‌های رادیکال شده بود. سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها این شهر را کرده بودند ستاد خودشان. خیلی نبودند، اما بعضی‌هاشان تو جنبش محلی کارگری بهره‌بری رسیده بودند. آلبرت پارسونز Allebert Parsons، یکی از آن‌ها بود، اهل جنوب، ریزنقش، موهایش سیاه، عینهو زغال، و سبیل‌هاش آویزان بود، با زن قشنگش لوسی، که يك سرخپوست مکزیکی بود، در سال ۱۸۷۳ به‌شیکاگو آمده بود. تو بحران دهه هفتاد، تبدیل شده بود به‌يك سوسیالیست سازمانده کارگری معروف. حالا تو سی و هشت سالگی، با رفیق جانچانیش آگوست اسپیز August Spies سی و يك ساله، که يك سوسیالیست آلمانی‌الاصل بود، یکی از رهبران اتحاد هشت ساعت کار شیکاگو بود.

پارسونز، با زن و بچه‌اش، به‌هزاران نفری پیوست که تو خیابان میشیگان جمع شده بودند. در این بین، اسپیز، بدو با يك شماره شیکاگو میل Chicago Mail خودش را به‌او رساند. راهپیمائی داشت شروع می‌شد. پارسونز فقط يك دقیقه وقت داشت تا نگاهی به‌سر مقاله روزنامه بیندازد:

دو جانی خطرناک در این شهر آزاد می‌گردند؛ دو بزدل پست که سعی می‌کنند شریک بشوند. اسم یکی‌شان پارسونز است، و اسم آن دیگری هم اسپیز...
این دو نفر طی ده سال گذشته درکار ایجاد اختلال بوده‌اند. باید مدت‌ها پیش آن‌ها را از این شهر بیرون می‌کردند. روی زمین در هیچ اجتماع دیگری تحمل‌شان نخواهند کرد.
پارسونز و اسپیز به‌جنبش هشت ساعت کار علاقه‌نی ندارند... دنبال آشوب و غارت می‌گردند...

امروز نشان‌شان بکنید. از نظر دورشان ندارید. شخص آن‌ها را مسؤول هر دردسری بدانید که امروز اتفاق می‌افتد. اگر اغتشاشی به‌پا شود آن‌ها را تیبیه بکنید که عبرت‌آموز دیگران بشوند.

بعد موج کارگران به‌پیش غلتید، و خانواده پارسونز هم، دست تو دست هم، تو صف اول، جلو جمعیت حرکت می‌کرد. تظاهرکنندگان ۸۰,۰۰۰ نفر بودند. آن‌ها سربلند، شاد، و با این احساس قوی و اعتماد به‌نفس راهپیمائی می‌کردند که صدها هزار کارگر دیگر در تمام کشور تو تظاهراتند.

به‌این ترتیب، تظاهرات اول ماه مه به‌آرامی تو شیکاگو برگزار شد. تو تمام مراکز صنعتی کشور، اعتصاب شد. بعضی از کارفرماها گفتند که با کار

روزانه کم‌تر موافقت و تو آخرین لحظه جلو اغتشاش را گرفتند. این شامل حال ۱۵۰,۰۰۰ کارگر شد. در حدود ۱۹۰,۰۰۰ کارگر دیگر دست از کار کشیدند، و ۴۰,۰۰۰ نفرشان به‌تمام یا به‌قسمتی از خواست‌های‌شان رسیدند.

دوم ماه مه، یکشنبه بود. آن روز هم روز آرامی بود.

سوم ماه مه ساکت و آرام شروع شد. اما بعد از ظهرش، پلیس شیکاگو تو کارخانه مک کور میک هاروستر Mc - Cormick Harvester با کارگران اعتصابی درگیر شد. ماجرا از این قرار بود که وقتی اعتصاب‌شکن‌ها داشتند از درهای کارخانه بیرون می‌آمدند، اعتصابیون گرفتندشان به‌باد سنگ و جوخه پاسبان‌ها هم با باتوم و تفنگ به‌اعتصابیون حمله کردند. چهار کارگر کشته و چند تایی دیگر زخمی شدند. قرار شد فردا شبش اتحادیه‌های کارگری به‌منظور اعتراض به‌وحشیگری پلیس، تو میدان هی مارکت Haymarket میتینگی راه بیندازند. این میدان مربع مستطیل درازی بود که توش خیابان راندولف Randolph، از شرق به‌غرب، خیابان‌های دسپلینز Desplains و هالستد Halsted را قطع می‌کرد. بیش‌تر قسمت دور تا دور این میدان را دیوارهای کارخانه‌ها و انبارهای بزرگ گرفته بود.

اگوست اسپایز، که برای سخنرانی دعوتش کرده بودند، ساعت هشت و نیم وارد میدان شد. مختصر جمعیتی آنجا دید. رفت بالای یک گاری و شروع کرد به‌حرف زدن. بیست دقیقه بعد، چو افتاد که پارسونز پیداش شده. اسپایز پائین آمد، و پارسونز شروع کرد به‌حرف زدن. اول از مسائل اقتصادی کارگران بحث کرد، و بعد این طور هشدار داد:

تو جنبش هشت ساعت کار چیزی نیست که سرمایه‌دارا رو به‌هیجان بیاره. میدونین که ارتش تا خرخره مسلحه، و یه مسلسل هم واسه درو کردن شما آماده کرده؟ چه خبره، مگه آلمان یا روسیه یا اسپانیانه؟ هر وقت تا شما تقاضای... افزایش دستمزد میکنین، میلیشیا و معاون کلانتر و آدم‌های پینکرتون رو خبر میکنن، و تو خیابونا کتک‌تون میزنن، می‌کشنتون. من اینجا نیومدم که کسی رو تحریک بکنم، بلکه اومدم که واقعت‌ها رو، همان جور که هست، رک و پوست کنده بریزم رو دایره، گرچه شاید تا صبح نشده جونم رو سر این کار بذارم.... چون زن و بچه‌هاتونو دوست دارین، اگه نمیخوانین ببینین که از گشنگی جلوتون پرپر میزنن، یا اگه نمیخوانین مثل سگ تو خیابونا بکشنتون یا لت و پارتون بکنن، ای آمریکائی‌ها، واسه آزادی و استقلال‌تون اسلحه بردارین، مسلح بشین.

حالا ساعت ده شب بود. پارسونز یک ساعتی حرف زده بود. بعد سوسیالیست دیگری به‌اسم ساموئل فیلدن Samuel Fieldon را به‌جمعیت

معرفی کرد. فیلدن رو به جمعیت، که تا آن موقع ۱۲۰۰ تائی شده بودند، درآمد که «قانون دشمن تونه. ما علیه اون شورش کرده ایم. قانون فقط واسه اونائی درست شده که شما رو به بردگی کشونده ان.» فقط ده دقیقه گذشته بود که باد سردی همراه با باران آمد. خیلی ها دنبال سر پناه دویدند، اما فیلدون همان طور داشت حرف می زد. ده دقیقه دیگر هم گذشت، و هنوز آخرین جمله اش را که با «بالاخره...» شروع کرده بود تمام نکرده بود که یهو ساکت شد. يك دفعه سر و کله ستون درازی از ۱۸۰ پاسبان تو میدان پیدا شد. این ستون صاف به سمت گاری رفت. فیلدن، گیج و ویج، يك قدم پس رفت. مردم، مات جریان، تو باران تنگ هم جمع شده بودند.

پاسبان ها، به فرماندهی دو تا سروان، پشت گاری صف بستند سروان وارد درآمد که «به نام مردم ایالت ایلی نویز، دستور می دهم که این میتینگ فوراً و به آرامی متفرق شود!» سکوت.

با صدای بلند دستورش را تکرار کرد، و این بار به آن اضافه کرد که «من از شما، از شما [اشاره به تماشاچی ها] می خواهم که همکاری کنید.» فیلدن درآمد که «آخه سروان، ما آرامیم»، و او که با اسپایز و دیگران روی گاری ایستاده بودند، آمدند پائین.

يك دفعه نور خیره کننده قرمز رنگی برق زد و انفجار مهیبی شد. معلوم نشد که يك بمب دینامیتی از کجا آمده بود و جلو صف مقدم پاسبان ها به زمین خورده و منفجر شده بود. هفت پاسبان به طرز مهلکی زخم برداشتند، و شصت و هفت تائی دیگر صدمه دیدند. پاسبان ها تو تاریکی، جمعیت را گرفتند زیر آتش. مردم فرار می کردند، جیغ می زدند، فحش می دادند و ناله می کردند. بعدش پاسبان ها عصبانی و دیوانه با چماق افتادند به جان مردم، و به آن ها تیراندازی کردند. ظرف چند ثانیه میدان از خون سرخ شد. ده کارگر کشته و پنجاه نفر دیگر زخمی شدند.

فردایش مطبوعات شیکاگو و سراسر کشور داد و هوار انتقام سر دادند. پلیس، محلات کارگرنشین شهر را اشغال کرد. دادستان ایالتی گفت، «حمله بکنید، بعد پی قانونش بگردید». فوری، و بدون هیچ دلیلی، بمب اندازی را به گردن آنارشیست ها، سوسیالیست ها و کمونیست ها انداختند. نیویورک تایمز نوشت:

از جنگ داخلی تا به امروز هیچ اغتشاشی در امر صلح از طریق اتحادیه ها

نوانسته بود احساسات عمومی را آن جوری تحریک کند که قتل پاسبانها در شیکاگو به دست آنارشئیست‌ها در سه شنبه شب تحریک کرد. می‌گوئیم قتل، و این را با آگاهی کامل به معنای این کلمه ادا می‌کنیم. احمقانه است که از این جنایت به اسم آشوب نام برده شود. همه شواهد دالّ بر آن است که این ماجرا قتلی بود که برنامه‌اش را واقعاً حساب شده و دقیق ریخته و به اجرا در آورده بودند... وحشی‌های نامردی که طرح این قتل را ریخته و آن را اجرا کرده‌اند سزاشان مرگ است.

نشریه لیبر انکوآیرر Labor Enquirer نظرش جور دیگر بود:

شاید مردان شریفی دو برابر آنهائی که در شیکاگو کشته شده‌اند توی معدن زغال سنگ کشته شده باشند، اما اصلاً سر و صدای آن به بیرون درز پیدا نمی‌کرد. این کار مطبوعات آمریکا کاملاً یک طرفه است.

اما تفسیر سرمقاله این یکی نشریه استثناء بود. نشریه گلوب دموکرات Globe Democrat سینت لوئیس نوشت که «آنارشئیست‌های خوب، آنارشئیست‌های مرده هستند» * اوهایو جورنال Ohio Journal کلمبوس نوشت که «کلی آنارشئیست و یاغی اعدام نشده هست». فیلادلفیا پرس تحریک می‌کرد که «به محرکین بی‌نظم گلوله بدهید». واشنگتن پُست اعلام کرد که آنارشئیست‌ها «گروهی از بیگانگانند که تقریباً نماینده پائین‌ترین قشری هستند که در بنای بشریت یافت شده‌اند.» هارپرز ویکلی Weekly Harper's طالب «کامل‌ترین و سریع‌ترین روش سرکوب» بود. نیویورک تریبیون نوشت که «فقط شدیدترین و سخت‌ترین اعمال زور... آنارشئیست‌ها زحمتکش‌ان شریفی نیستند، بلکه دزد دریائی‌اند... و باید با آنها همان جور رفتار کرد.» نیویورک سان، موافق با نیویورک تریبیون پیشنهاد می‌کرد که هر که به آنارشئیست بودنش اعتراف کرده باید از کشور اخراج شود، و با محدود کردن قوانین مهاجرت به این کشور جلو ورود «وحشی‌های اجنبی همراه با بمب و مقاصد هرج و مرج خواهانه‌شان» گرفته شود.

آخر معلوم نشد که بمب‌اندازی کار کی بوده. اما پلیس شکی نداشت که کار کار آنارشئیست‌ها است و کاسه کوزه را سر آن‌ها شکست. هشت نفر، یعنی پارسونز، اسپایز، فیلدن، فیشر، شواب Schwab، نی بی Neebe، لینگ

* در سال ۱۸۶۸ که بازار سرخیوست‌کشی ژنرال‌های آمریکائی داغ بود، ژنرال شیریدان، عبارتی گفت که آن موقع به شکل مثل سائری در آمده بود، و آن این بود که: «تنها سرخیوست خوب، سرخیوست مرده است.» اینجا هم جناب خبرنگار آن جمله را به شکلی که خوانده‌اید در آورده است. (وبراستار).

Lingg، و *Engel* را دستگیر و به اتهام توطئه قتل عمد محاکمه کردند. در این باره که کدام يك از این هشت نفر بمب گذاشته یا آن را انداخته هیچ مدرکی ارائه نشد. در واقع فقط سه نفر از این‌ها تو آن میتینگ بودند. این موضوع هم ثابت نشد که سخنران‌ها مردم را به خشونت و اعمال زور وادار کرده باشند. شهردار شیکاگو خودش گفت که سخنرانی‌ها «آرام» بود. همان که همه انتظارش را داشتند، هر هشت نفر را مقصر دانستند. روزی که قرار بود این‌ها محکوم بشوند، یکی از متهمان، یعنی اگوست اسپایز به دادگاه گفت:

«اگه فکر میکنی که با دار زدن ما می‌تونین جنبش کارگری رو بامال بکنین، یعنی همان جنبشی که میلیون‌ها آدم لگدمال شده، میلیون‌ها آدمی که از نداری و فقر رنج می‌برن، از اون توقع آزادی دارن - خُب اگه عقیدتون اینه، باشه و دارمون بزنین! شما اینجا رو به جرقه پا میدارین، اما اینجا و اونجا، پشت سرتون و جلو روتون، همه جا شعله‌ها روشن میشه. این به آتیش زیر خاکستره. نمی‌تونین خاموشش کنین... اگه شما باز بخوائین مردم رو به این دلیل که جرأت کرده حقیقت گفته‌اند محکوم به مجازات مرگ بکنین... پس من با سربلندی و جسارت این قیمت گزاف رو میدم. دژخیم‌تون رو بگین بیاد!... حقیقتی که تو وجود سقراط، تو جود مسیح، تو وجود جیوردانو برونو*، تو وجود هوس** و گالیله به‌دار زده شد هنوز هم زنده است، - اینا و خیلی‌های دیگه که به خیل میشن، پیش از ما این راه رو رفته‌ان. ما هم حاضریم که راهشونو دنبال بکنیم.

لیمن ترامبول *Lyman Trumbull*، که مدتی سناتور ایالت ایلینویز بود، گفت که او از نحوه اداره محاکمه راضی نیست:

این محاکمه موقعی صورت گرفت که هیجان عمومی زیاد بود، یعنی موقعی که تقریباً امکان ایجاد يك محاکمه عادلانه و بی‌فرضانه متهمان محال بود. جنایت و حشتمانی اتفاق افتاده بود که به‌آنارشیزست‌ها بسته بودندش، و از بعضی نظرها ظاهراً این طور به نظر می‌آمد که این محاکمه‌ها، محاکمه سازمانی معروف به سازمان آنارشیزست‌ها است، تا محاکمه کسانی که متهم به آن قتل شده بودند...

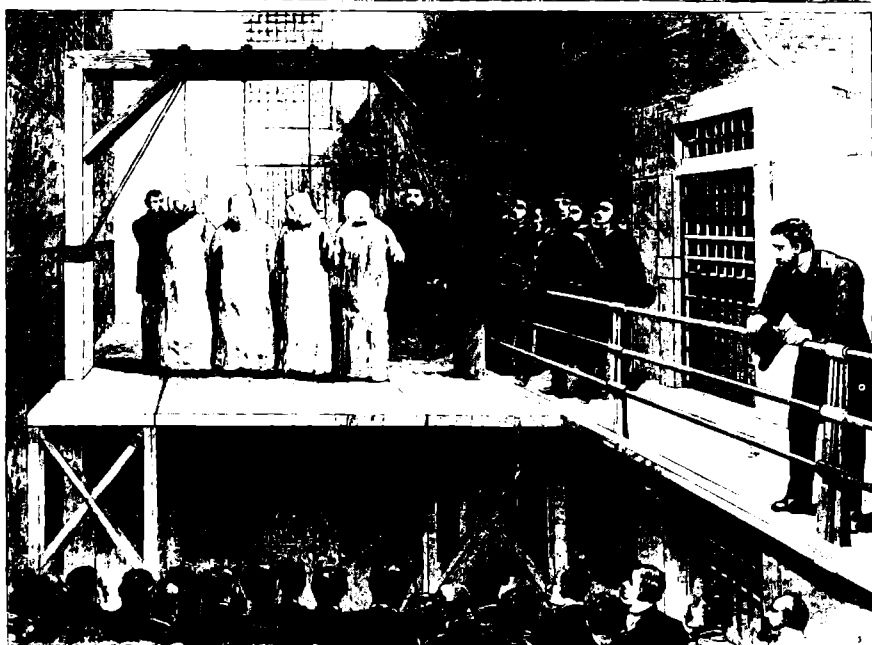
هفت نفرشان محکوم به مرگ شدند.

ویلیام دین هولز *(W.D. Howells)* یکی از رمان‌نویسان برجسته آمریکا،

گفت:

• *Giordano Bruno* (از ۱۵۴۸؟ تا ۱۶۰۰) فیلسوف ایتالیایی که به حکم دادگاه «تفتیش عقاید» در آتش سوزانده شد. م.

• جان هوس *(Huss)*، از ۱۳۶۹؟ تا ۱۴۱۵) مصلح و شهید دین، از مردم بوهمی (در چکسلواکی). م.



هفته‌نامه‌نی آخرین ساعات زندگی چهار شهید هی مارکت را تصویر کرده است: ۱. آلبرت پارسونز در سلولش سرود می‌خواند. ۲. مردها دارند به‌طرف سکوی اعدام می‌روند. ۳. پیش از انداختن دریچه دارند باشلق‌ها را به‌سرشان می‌کشند.

من هیچ وقت باورم نشده که آن‌ها مجرم به آن قتل یا چیز دیگری، به‌جز عقایدشان باشند. و فکر نمی‌کنم که منصفانه محکوم شده باشند. این پرونده بزرگ‌ترین اشتباهی است که تا به حال شهرت ما را به‌عنوان یک ملت تهدید کرده است.

صدای مخالفت، که اول چندتائی بیش‌تر نبود، قوی‌تر و بلندتر شد. یکی از لیبرال‌ها، به‌نام هنری دمارست لوید Henry Demarist Lloyd نوشت:

من همیشه تو این سخت شك داشته‌ام که آن بمب‌اندازی کار یکی از آتارشیست‌ها باشد، نکند که آن بمب را یکی از عمال پلیس پرت کرده که جنبش هشت ساعت کار را در هم بکوبد.

حرفی به‌دفاع از کارگران محکوم زدن کلی دل و جرأت می‌خواست. مطبوعات حالت تشنج و ترس از رادیکال‌ها را به‌دل مردم انداخته بودند. و موقعی که دیوان عالی کشور از قبول حکم تصحیحی* امتناع کرد، این بیعدالتی کسوت قانون به‌تن کرد.

لوسی پارسونز برای نجات جان شوهر و مردان دیگر دست از مبارزه نمی‌کشید. هر روز گوشه و کنار خیابان‌ها با مردم حرف می‌زد تا از جنبش آن‌ها دفاع کند. تنها در یک روز تو خیابان‌های شهر شیکاگو، ۵۰۰۰ نسخه از یک جزوه پنج سنتی به‌نام آیا این محاکمه عادلانه بود؟ تقاضای استیناف از فرماندار ایلی نویز فروخت.

اما فرماندار آگلسبی Oglesby از دخالت در حکم دادگاه خودداری کرد.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۸۷ اسپایز، پارسونز، فیشر، و انجل را با دست‌های بسته، دستبند به‌دست، و سراپا کفن‌پوش، از سلول‌های‌شان بیرون آوردند. بردند طرف سکوی اعدام، و آن‌ها آرام روی دریچه زیر دار ایستادند. سر و صورت‌شان را تو باشلق پوشاندند و حلقه طناب دار را به‌گردن‌شان انداختند.

جلو سکوی اعدام ۲۰۰ نفر شاهد تو سکوت منجمدی روی نیمکت‌ها نشسته بودند. یک دفعه صدای اسپایز از زیر آن باشلق درآمد:

یه روز میرسه که سکوت ما قوی‌تر از صداهائی بشه که شما امروز خفه‌شون میکنین!

* حکم تصحیحی: «قرار با حکم دادگاه که متضمن تصحیح اشتباه موجود در حکم یا قرار قبلی است» (فرهنگ حقوقی انگلیسی به‌فارسی، بهمن کشاورز).

و طنین صدای پارسونز بیچید که:

ای مردهای آمریکا، اجازه میدین حرفمو بزنم؟ کلانتر ماتسن، بذار حرف بزنم! بذار صدای خلق رو بشنفتند!

و زیر پای شان خالی شد.

اما هنوز کار پرونده هی مارکت تمام نشده بود. چهار نفرشان را اعدام کردند و یکی هم خودش را تو سلولش کشته بود. اما هنوز سه نفر دیگرشان زندان بودند. چیزی نگذشت که برای بیرون آوردن شان جنبشی آغاز شد. در طی سال های بعد برای آزاد کردن زندانیان هی مارکت به فرماندران ایلی نويز دادخواست می دادند که همه را پشت گوش انداختند. بعد، در سال ۱۸۹۲ مردی به اسم جان پیتز آلتگلد John Peter Altgeld فرماندار ایالت ایلی نويز شد.

آلتگلد، مثل ابراهام لینکلن، تو يك خانواده دست به دهن دنیا آمده بود. پدر و مادرش کشاورزهای فقیر بیچاره‌ئی بودند که به آمریکا مهاجرت کرده بودند، آن موقع پسرشان سه ماهه بود. جمع مدتی که جان به مدرسه رفت رویهم به يك سال هم نمی رسید. تو شانزده سالگی تو ارتش اتحادیه [ارتش ایالات متحد] خدمت کرد. پشت جنگ داخلی با يك وکیل دوست شد، و پیشش حقوق خواند، و برای خودش دفتر وکالتی باز کرد. او هم مثل خیلی از وکلای دیگر، بهزودی وارد سیاست شد، و تو کار خرید و فروش مستغلات پول زیادی بههم زد. اما همیشه آدم درستکاری بود، و تو آن عصر روکش طلائی که فساد در کسب و سیاست تقریباً مذهب مختار مردم بود، او آدم بسیار درستکاری بود.

چیزی از مراسم سوگند آلتگلد نگذشته بود که دادخواستی برای عفو زندانی های هی مارکت به دستش رسید با طوماری که بیش از ۶۰,۰۰۰ امضا داشت. آلتگلد در آن موقعی که ستاره شهرتش تو اوج آسمان سیاست بود سر این قضیه سکوت کرده بود اما حالا پرونده ها را گرفت و شروع کرد به مطالعه آن ها.

یکی از مشاورانش گفت «اگر این پرونده را مطالعه کنی، خواهید دید که باید هر سه نفرشان را عفو کنی، و امیدوارم که این کار را بکنی. گرچه با این کارتان فاتحه کار سیاسی تان را خوانده اید.»

آلتگلد جواب داد که «اگر برایم روشن شود که بیگناهند، به خدا قسم

که آن‌ها را عفو می‌کنم، حالا هر چه به‌سرِ کارم می‌آید بیاید.» روزگار تنهایی آلتگلد بود. نه فقط ناچار بود با خود حقایق رو به‌رو شود، بل که می‌بایست آرزوی شدید ستاور شدن را هم در نظر داشته باشد. تمام بهار سال ۱۸۹۳ آن پرونده را مطالعه می‌کرد و نظرش را دربارهٔ آن می‌نوشت. در بیست و ششم ژوئن، دست به‌کار شد و حکم عفو آن سه نفر را که در زندان جولیت Joliet بودند امضا کرد و پیام حکم عفو را به‌مطبوعات فرستاد.

منشیش گفت که «حالا توفان شروع می‌شود» فرماندار در جواب گفت «بله، و من آماده‌اش بودم. کار درست فقط همین بود.»

توفان به‌پا شد. دیوانه و وحشتناک و بی‌آرام بود. چون فرماندار زندانی‌ها را به‌این دلیل عفو نکرده بود که تا آن موقع هفت سال زندانی کشیده بودند، یا به‌این دلیل که به‌آن‌ها رحم کرده است. نه، به‌این دلیل عفوشان کرد که بنا بر شواهد و مدارک، قانع شده بود که این سه نفر و آن پنج نفری که قبلاً اعدام‌شان کرده بودند بیگناه بودند.

آلتگلد در این باره که کی بمب انداخته بود، گفت:

در اینجا این چیزها معلوم شده: به‌احتمال زیاد کسی بمب انداخته که خواسته از کسی انتقام بگیرد؛ که اولیای امور راهی را دنبال کرده بودند که طبعاً به‌اینجا می‌رسید؛ که چندین سال پیش از ماجرای هی مارکت اغتشاشات کارگری وجود داشته، و در چندین مورد تعدادی از زحمتکشان را که هیچ جرمی هم مرتکب نشده بودند مأموران پینکرتون به‌ضرب گلوله به‌خون کشیده بودند، و هیچ يك از آدمکش‌ها هم به‌سزای اعمال‌شان نرسیدند. بنا بر شواهدی که از تحقیقات پزشکان قانونی گرفته و در اینجا ارائه شده دست کم در دو مورد که کارگران درحال فرار بودند تیر خورده و کشته شده‌اند، که در این صورت دلیلی برای تیراندازی وجود نداشت، با وجود این کسی مجازات نشد؛ که تو شیکاگو اعتصابانی بوده که در آن‌ها بعضی از پاسبان‌ها نه فقط علیه اعتصابیون بودند، بلکه بدون هیچ مجوز قانونی به‌میتینگ‌های آرام هجوم برده آن‌ها را به‌هم زدند، و در موارد زیادی مردمی را بیرحمانه زیر ضربات چماق گرفتند که هیچ جرمی مرتکب نشده بودند.

و اما دربارهٔ شهود و شهادتی که دادستان علیه متهمان آورد چه می‌شود گفت؟ آلتگلد می‌گوید:

در اینجا باز نشان داده شده که خیلی از شواهدی که در محاکمه ارائه شده صرفاً جعلی بود؛ که برخی از صاحب مقامان عالی‌رتبهٔ پلیس، می‌کوشیدند که مردم ناآگاه را اگر از شهادت دروغ خودداری می‌کردند به‌زندان بیندازند یا تهدید به‌شکنجه کنند، و به‌آن‌هائی که راضی به‌این کار می‌شدند پول و کار می‌دادند. از این گذشته، برای آن که

بتوانند به افتخار کشف توطئه‌ئی نائل آیند خودشان عمداً توطئه‌های قلابی طراحی می‌کردند. علاوه بر مدارک موجود در گزارش چند شاهدی که قسم خوردند که مختصر پولی، و غیره، به آن‌ها داده‌اند، در اینجا به چند سند دیگر نیز اشاره می‌شود.

پیام آلتگلد نشان داد که هیأت منصفه، آن طور که قانون مقرر می‌داشت، از روی اتفاق دست چین نشده بود، بلکه يك مأمور دادگاه آن‌ها را انتخاب کرده بود، او گفت «قراره که این یاروها را دار بزنن». و دست آخر آلتگلد تعصب بیرحمانه رئیس دادگاه، یعنی قاضی گری، را، علیه متهمان روشن کرد.

روزنامه‌ها مختصر جانی به جوهر پیام آلتگلد دادند، اما در عوض، از طریق حملات شدید شخصی به نویسنده آن اذهان عمومی را از مفهوم آن پیام منحرف کردند. چه اسم‌ها که به او ندادند، از «عوام‌فریب واقعاً وحشی» گرفته تا نرون* دهه آخر قرن نوزدهم». تفسیر نشریه تولیدو بلید Toledo Blade نمونه بود: «فرماندار آلتگلد آشوبگری، غارت و براندازی تمدن را تشویق کرده است». آلتگلد یکشنبه منفورترین مرد آمریکا شد.

چرا؟ چون داشت به طبقه کارگر می‌گفت که رهبران‌شان تو دادگاه به مدارک جعلی محکوم شده بودند. از نظر آلتگلد، تو محاکمه هی مارکت، خیانت به دموکراسی و عدالت برای آمریکا تهدیدی به مراتب بزرگ‌تر از آن چیزی بود که متهمان تا آن زمان اندیشیده و یا انجام داده بودند.**

* Neron امپراتور دیوانه روم که شهر رُم را به آتش کشید. م.

** گزارش دیگری از همین ماجرا را می‌توانید در کتاب مادرچونز، فصل دوم، تراژدی هی مارکت بخوانید. انتشارات مازیار، ادبیات کارگری شماره ۲.

کدام راه: راه گومپرز یا راه دبز؟

سال ۱۸۸۶، سال «قیام بزرگ» کارگران، آمده و رفته بود. اما همان طور که يك روزنامه کارگری ماساچوستس نوشت، «نظام دستمزدی باقی ماند، سوت کارخانه‌ها هر صبح علی‌الطولوع به صدا در آمد، ماشین و ماشین کار تمام روز بکش کار کردند، شب يك شنبه‌ها پاکت (مزد) به‌زحمت پر می‌شد.»

«قیام» از پا افتاده بود. ماجرای هی مارکت ختم این قیام بود. تا آخر همان سال فقط ۱۵۰۰۰ کارگر مزایائی را که از راه جنبش کم کردن ساعات کار به دست آورده بودند همچنان حفظ کردند. سازمان سلحشوران کار به‌همان سرعتی که بزرگ شده بود، کوچک شد.

جای اتحادیه‌گرایی تعالیخواه سلحشوران کار را يك جور اتحادیه صنفی گرفت. فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا American Federation of Labor*، به‌رهبری کارگران ماهر، رویه کاملاً متفاوتی در پیش گرفت. دو تا از بنیادگذاران فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا در سال ۱۸۸۶ ساموئل گومپرز و آدولف استراسر Adolf Strasser از اتحادیه سازندگان سیگار برگ Cigar Maker Union بودند. استراسر به‌يك کمیته مجلس سنا این طور گفت:

ما هیچ هدف نهائی نداریم. کار ما روز به‌روز صورت می‌گیرد. فقط برای هدف‌های عاجل می‌جنگیم - هدف‌هایی که می‌توانند طی چند سال تحقق پیدا کنند.

منظور این نبود که رهبران فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا از نبرد خونینی که میان کارگران و سرمایه‌داران در جریان بود آگاه نبودند. اساسنامه فدراسیون این نبرد را به‌رسمیت می‌شناخت:

• این فدراسیون از اتحادیه‌های کارگری ایالات متحد و کانادا در سال ۱۸۸۱ پایه‌گذاری شد و در سال ۱۹۵۵ در کنگره سازمان‌های صنعتی ادغام شد. (ویراستار)

کدام راه: راه گومپرز یا راه دبیز ۱۰۳

در کشورهای جهان مبارزه‌نی بین کارگران و سرمایه‌داران جریان دارد که شدت آن سال به‌سال باید بیشتر شود و اگر میلیون‌ها رنجبر همه ملت‌ها به‌منظور دفاع از منافع و حمایت متقابل متحد نشوند کارشان به‌نتایج مصیبت باری خواهد انجامید.

اما فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا قصد تغییر این نظام را نداشت.

هدفش عبارت بود از دریافت «دستمزدیک روز منصفانه برای کاریک روز منصفانه» و روشش تشکیل اتحادیه‌های گوناگون حرفه‌های گوناگونی بود که لازمه آن‌ها استادی و مهارت در کار بود.

نظرات فدراسیون بیش‌تر از گومپرز بود، مردی که سی و هفت سال رهبر فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا بود. آدمی بود با اس و قس قرص و محکم، با آرواره‌های قوی و موی پر پشت و عینک بی‌قاب. از همان بچگی راجع به اصول اتحادیه صنفی چیز یاد گرفته بود. از والدینی هلندی یهودی در لندن به‌دنیا آمده بود. پدرش تو اتحادیه انگلیسی سازندگان سیگار برگ فعالیت داشت. گومپرز نوجوان که در سیزده سالگی به آمریکا آمده بود و تو ایست ساید شهر نیویورک زندگی می‌کرد، فقر و مبارزه را شناخت و اندیشه‌های اجتماعیش را از رادیکال‌های اروپائی گرفت که با آن‌ها تو کارگاه‌های سیگارپیچی کار می‌کرد. تو جوانی سخت تحت تأثیر هدف‌های آن‌ها قرار گرفت، اما بعداً که خیلی از نظرهای‌شان را عملی ندید، با آن‌ها از در مخالفت در آمد. می‌خواست یک جنبش کارگری بسازد که عملی و آمریکائی، و هدفش کسب معاش باشد. و آن طور که اغلب می‌گفت، راهش این بود که فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا را به یک «سازمان حرفه‌های کارگران» تبدیل کند.

راه گومپرز برای گروه محدودی از کارگران ماهر، که او می‌خواست به آن‌ها برسد، نتیجه بخشید. کارگران همان حرفه‌ها در اتحادیه‌های صنفی ملی (= سراسری) سازمان یافتند، و هر اتحادیه مسؤل رسیدگی به مسائل خاص خود بود. فدراسیون سعی نمی‌کرد که کارهای اتحادیه‌های وابسته را کنترل کند. بلکه می‌گذاشت مستقل باشند، و فقط اگر می‌خواستند، مرکزی برای همکاری به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد.

گومپرز می‌دانست که برای همسنگی با قدرت شرکت‌ها اتحادیه‌ها باید قوی باشند. بنابراین حق عضویت و ورودیه‌های سنگینی گذاشتند. با این کار استخدام تمام وقت مقامات رسمی اتحادیه امکان‌پذیر شد تا بتوانند کار

سازماندهی، مذاکره دربارهٔ بستن قراردادها، میتینگ‌های جاری، بایگانی پرونده‌ها، و هدایت اعتصاب‌ها را به‌عهده بگیرند.

این روش تجارت‌مآب به‌فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا کومک کرد که اتحادیه‌های قرص و محکمی بسازد. این اتحادیه‌ها به‌دستمزد بیشتر، ساعات کار کم‌تر، و شرایط بهتر کار رسیدند. سیاست این اتحادیه در هر جا که امکانش بود معاملهٔ مسالمت‌آمیز بود، و از اعتصاب فقط در مواردی استفاده می‌شد که مذاکرات شکست خورده باشد. فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا امتحانی را که تمام اتحادیه‌های دیگر قبلاً در آن ناکام شده بودند، یعنی امتحان توانائی جان سالم به‌در بردن از بحران‌ها، را با موفقیت از سر گذراند.

فدراسیون تا سال ۱۸۹۰ قدرت مرکزی کارگران آمریکا بود. در طی بیست سال بعد، در صنایع اتحادیه‌دار، فدراسیون در بالا بردن دستمزد هفتگی از هفده دلار و هفتاد و پنج سنت به بیست و سه دلار و نود و هشت سنت، و در پائین آوردن میانگین ساعات کار هفتگی از ۵۴/۴ ساعت به ۴۸/۹ ساعت کومک کرد.

تو همین دوره کارگران سازمان نیافته هم بهره‌هایی نصیب‌شان شد، چون که درآمد هفتگی‌شان از ۸ دلار و ۸۲ سنت به ۱۱ دلار و ۵۲ سنت رسید، و ساعات کارشان از ۶۲/۲ ساعت به ۵۵/۶ ساعت در هفته رسید.

به‌این شکل فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا به‌موفقیت رسید. اما با توجه به آنچه جلو چشمش می‌گذشت توجهی به‌آینده نداشت. به‌این معنی که صنایع تولید انبوه روز به‌روز حرفه‌های قدیمی را در هم می‌کوبید و میلیون‌ها شغل به‌وجود می‌آورد که نیازی به‌مهارت خاصی نداشت. رو این حساب شکافی که کارفرما و زحمتکش‌شان را از هم جدا می‌کرد عمیق‌تر شد. کارگری در این مورد این طور گفت:

کارفرما تا اندازهٔ زیادی به‌کارگران همان احساسی را دارد که به‌ماشین‌آلاتش دارد. می‌خواهد تا آنجا که می‌شود با کم‌ترین نرخ حداکثر استفاده را از آن‌ها ببرد... و کلاً این تنها چیزی است که او به‌فکر آن است.

پرزیدنت کلیولند Cleveland دید که چه اتفاقی دارد می‌افتد. در پیام سال ۱۸۸۸ خود خطاب به‌کنگره گفت:

همان طور که به‌دستاوردهای سرمایهٔ انباشته نگاه می‌کنیم، موجودیت تراست‌ها،

کدام راه: راه گومپرز یا راه دیز ۱۰۵

ادغام‌ها و انحصارها را کشف می‌کنیم، در حالی که شهروند [آمریکائی] یا دارد در آن دور دورها مبارزه می‌کند یا زیر یک باشنه آهنین له و لورده می‌شود و می‌میرد. شرکت‌ها، که باید مخلوقات دقیقاً مهار شدهٔ قانون و خادم مردم باشند، به سرعت دارند مخدوم مردم می‌شوند.

هیچ چیز سدّ راه میلیون، مورگان، راکفلر، فریک، کارنگی و خیلی‌های دیگر نشد که امپراتوری‌های صنعتی را بنا می‌کردند. معادن، کارخانه‌ها، و شرکت‌های راه آهن‌شان ده‌ها هزار کارگر استخدام کردند، و اکثریت انبوه این کارگران فاقد مهارت بودند. در همان موقع فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا سرگرم ساختن اتحادیه‌های صنفی بود، و میلیون‌ها کارگر غیرماهر و سازمان‌نیافته را نادیده می‌گرفت.



ساموئل گومپرز، رهبر فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا. او اتحادیه‌های صنفی را در مسیر تجارت گونه انداخت که مزد بهتر، ساعات کمتر کار، و شرایط بهتر کار را برای کارگران ماهر به‌دست آورد، ولی کارگران غیرماهر را نادیده گرفت.

این سیاستی بود که می‌توانست به مصیبتی ختم شود.
آلتگلد، فرماندار ایلی‌نویز، این موضوع را فهمید. مدت‌ها بود که او با زحمتکشان همدلی می‌کرد، و کوشید تا راهی پیش پای آن‌ها بگذارد.

عصر، تمرکز است. همه جا تمرکز و ادغام سرمایه‌های عواملی است که امروزه بر جهان حاکمند... این جهان فقط هنگامی تسلیم می‌شود که مجبور شود، و فقط به کسانی احترام می‌گذارد که وادارش کنند... بگذارید تمام کارگران آمریکا که با دست‌های‌شان کار می‌کنند یکباره کنار هم بایستند تا دیگر شکایتی از رفتار ناعادلانه شنیده نشود.

یکی از رهبران کارگران این درس را از راه سختی یاد گرفته بود. او یوجین ویکتور دِبز Eugene Victor Debs بود، که در تیره هوت Terre Haute ایندیانا به دنیا آمده بود. در چهارده سالگی تو انبارهای شرکت راه‌آهن آن شهر کار می‌کرد. تو بیست و پنج سالگی عضو هیأت رئیسه انجمن اخوت آتشکاران لوکوموتیو بود.

دِبز سیزده سال آزرگار جنگید تا اتحادیه صنف خودش را تشکیل بدهد. اما پیروزی و شهرتی که به دست آورد سبب نشد که چشمش این واقعیت را نبیند که اتحادیه‌های صنفی سودمندی‌شان را از دست داده‌اند. می‌گفت:

هرکارخانه صنعتی نوین صد حرفه دارد، و قسمت‌هایی از این حرفه‌ها در نیروی کار آن صنعت نماینده دارند. توزیع این کارگران در میان صد اتحادیه یعنی جدا کردن آن‌ها است نه سازماندهی آن‌ها؛ این کار یعنی تقسیم آن‌ها به اجزا و تحویل‌شان به خرده رهبری و ول کردن‌شان به شکل یک طعمه راحت، که دچار دوز و کلک‌های دشمن می‌شوند. حرفه مسلط، یا درست‌تر بگوئیم، اتحادیه باید کارخانه را کنترل کند و باید شامل کل نیروی کار بشود. این یک برنامه صنعتی است، روش نوینی که در شرایط نوین کاربرد دارد، و این روش در طی زمان رایج خواهد بود.

دِبز می‌گوید که رقابت‌ها و حسادت‌های انجمن‌های اخوت راه‌آهن چه طور کار را برای شرکت‌ها آسان می‌کند تا بتوانند مقصودشان را با تک تک آن‌ها پیش ببرند. از این گذشته، فقط ۹۰,۰۰۰ کارگر، یعنی جزء کوچکی از تمام کارگران راه‌آهن عضو این انجمن‌های اخوت بودند. توده بزرگ کارگران غیرماهر و نیمه‌ماهر تا آن وقت هرگز سازمان نیافته بود.

دِبز وقتی از اتحادیه‌گرایی صنفی برید که اتحادیه سوزنیانان در سال ۱۸۹۳ اعتصاب کرد و انجمن اخوت‌ها از حمایت آن خودداری کرد. دِبز، که بدش آمده بود از مقامش در اتحادیه استعفا کرد. و راه تشکیل یک سازمان



یوجین ویکتور دیز، که فکر می‌کرد کارگران فقط در صورتی می‌توانند با قدرت صنایع تولید انبوه جدید برابری کنند که تمام کارگران ماهر و غیرماهر، در یک سازمان واحد متحد شوند.

جدید، یعنی يك اتحادیه صنعتی را در پیش گرفت.

او حالا سی و هشت ساله بود؛ آدمی بود کشیده، عضلانی اما نه چاق، با ۱۸۰ سانت قد. سر طاس و چانه برجسته‌اش تقریباً در تمام طول خط آهن معروف بود. مردی بود خود آموخته و با جاذبه بسیار و فصاحت کلام. از نوزده سالگی تمام توانش را وقف جنبش کارگری کرد.

همیشه خورجین دستیم آماده بود تا بتوانم تو دل شب، میان باران و برف یا بوران ازراه محوطه راه آهن یواشکی فرار کنم. همیشه تو برنامه بود که بمن بگویند آشوبگرم و باید از کارخانه راه آهن بروم بیرون، یا از قطار پیاده بشوم.

سازمان جدید دبز، یعنی اتحادیه راه آهن آمریکا تو ماه ژوئن ۱۸۹۳ تو شیکاگو به وجود آمد. هدفش این بود که به جای تقسیم کارگران راه آهن به حرفه‌های جداگانه، سر همه‌شان را تو يك اتحادیه صنعتی جمع کرده متحدشان بکند. اما يك امای بزرگ توی این کار بود، حتماً می‌بایست سفیدپوست باشند. اساسنامه جدید اتحادیه در را به روی سیاهپوستان بسته بود. دبز می‌دانست که این اشتباه، يك فاجعه است؛ در اجلاس اتحادیه جنگ سختی به‌راه انداخت که سیاهان را هم بپذیرند، اما مبارزه را با اختلاف کمی باخت. بعداً این اتهام را به آن‌ها زد که سعی دارند سیاهان را از اتحادیه دور کنند و آن‌ها «خائنین به اتحادیه بوده‌اند که به تحریک شرکت‌ها آنها را به اجلاس اتحادیه فرستاده بودند که وحدت طبقه کارگر را بشکنند.»

هزاران کارگر راه آهن برای پیوستن به این اتحادیه جدید هجوم آوردند. در طی پنج ماه امتیاز ۸۷ شعبه جدید صادر شد. تا آخر سال، دوازده شرکت راه آهن اصلی و فرعی کاملاً سازمان یافتند. اکثر کسانی که به اتحاد پیوسته بودند کارگران غیرماهر و نیمه ماهر بودند که برای پیوستن به انجمن‌های اخوت واجد شرط نبودند، اما تعداد زیادی آتشکار و مهندس هم میان‌شان بود.

اولین آزمایش اتحادیه راه آهن آمریکا با اعتصاب شرکت راه آهن بزرگ شمالی جیمز هیل شروع شد. بعد از آن که کارگران این شرکت سه دفعه کاهش دستمزد را پذیرفته بودند، اعتصاب‌شان را تو ماه آوریل ۱۸۹۴ شروع کردند. دستمزد متوسط این خط ماهی ۴۰ دلار بود. از همان شروع کار، اعتصاب سخت و محکم بود. علیرغم تهدیدات هیل به اخراج دستجمعی کارگران و اخطار دولت فدرال مبنی بر این که ایجاد هرگونه وقفه و مزاحمت

کدام راه: راه گومپرز یا راه دبز ۱۰۹

در کار ارسال محمولات پستی قطار دو سال زندانی و ۱۰,۰۰۰ دلار جریمه دارد، ۹۰۰۰ کارمند خط، تحت رهبری دبز، حاضر نشدند به‌سِر کارشان برگردند. بعد از هجده روز اعتصاب کارگران، مقامات راه‌آهن لنگ انداختند و حکمیت را قبول کردند. اتحادیه به ۹۷/۵ درصد ازخواست‌هایش رسید، یعنی اضافه دستمزدی به‌مبلغ ماهی ۱۴۶۰۰۰ دلار.

در ماه ژوئن آن سال کارگران پیروز راه‌آهن تو اولین اجلاس ملی‌شان تو شیکاگو جمع شدند. دلیل داشتند جشن بگیرند. اتحادیه صنعتی نوپای‌شان پوزۀ جیم هیل کله شق را به‌خاک مالیده بود و ۱۵۰,۰۰۰ کارگر جدید به‌اتحادیه پیوسته بودند. وقتی که دبز، رئیس اتحادیه، به‌آن‌ها گفت که اگر فقط کارگران «با هم قدم بردارند، با هم رأی بدهند، و با هم مبارزه کنند» به‌زودی به‌همه حقوق‌شان خواهند رسید، همه به‌حمایتش هورا کشیدند.

در آن سال‌های اولیه دهه ۱۸۹۰، دو مرد از میان کارگرها به‌اوج رسیدند، یکی گومپرز و دیگری دبز. هر يك از این دو در رهبری کارگران، راه خودش را می‌رفت. گومپرز معتقد به‌اصول اتحادیه صنعتی بود، یعنی به‌سازماندهی کارگران بنا به‌مهارت‌های خاص یا مشاغل جداگانه‌شان اعتقاد داشت. دبز فکر می‌کرد که آینده کارگران در عصر صنایع انبوه در سازماندهی تمام کارگران ماهر و غیرماهری است که در همان صنعت کار می‌کنند. اندیشه‌های این دو مرد در زمینه مبارزات عظیم کارگران به‌زودی با دو گول صنعت به‌بوته آزمایش گذاشته شد.

نبرد هومستد

ساعت سه صبح بود که دو تا بارکاس* بزرگ وارد دهانه رودخانه مونون گهیلا Monongahela شد. مردهائی که روی عرشه بارکاسها جمع شده بودند از آن مه غلیظ بهزحمت می توانستند چراغهای شهر پیتسبورگ را که از ساحل سوسومی زد ببینند. اونفورمها را به دست آنها دادند که ببوشند. لباسهای یکشکل بنگاه پینکرتون را می پوشیدند که عبارت بود از يك کلاه نقابدار لب آویزان، بلوز دکمه فلزی، و شلوار آبی سیر که دوپهلوش نوارهای روشن داشت. بعضی از اینها روی صندوقهای پر از تفنگ و هفت تیر و مهمات نشسته بودند. دیگران یا روی عرشه دراز کشیده و یا کنار نردهها ایستاده بودند، و راجع به مأموریتشان در گوشی حرف می زدند.

۳۰۰ نفر بودند، که بنگاههای استخدامی تو شیکاگو و نیویورک دستچینشان کرده بود. اکثرشان بیکارهه، بعضی هاشان جانیان فراری، بعضی کهنه سربازهای جنگ داخلی یا پاسبانهای قدیمی و مابقی هم گردانندگان اصلی نمایش بودند، یعنی حرفهئیهای کارکشته بنگاه ملسی کارآگاهی پینکرتون. در طیّ چهل سال گذشته، صاحبان صنایع هر وقت که بنا بود اعتصابات را درهم بشکنند یا اتحادیهائی را خورد کنند دست به دامن لات و لوتهای بنگاه پینکرتون می شدند. حالا دیگر این بنگاه ۲۰۰۰ مأمور کارکشته و ۳۰,۰۰۰ ذخیره داشت.

آن شب ماه ژوئیه ۱۸۹۲ پینکرتونیها در استخدام شرکت فولاد کارنگی بودند. اینها تو دل تاریکی، دزدکی روی رودخانه در حرکت بودند، به این امید که غفلتاً در هومستد Homestead پیاده شوند، که کارنگی در آنجا برای در هم شکستن اتحادیه کارگران یکی از کارخانههای غول پیکر فولادش را بسته بود. در عوض، دور این کارخانه را صفی از اعتصابیون

* barge. نوعی قایق بزرگ موتوری است که معمولاً برای حمل بار از آن استفاده می کنند. اصطلاح روسی بارکاس در شمال ایران، خصوصاً مازندران و گیلان، بسیار رایج است. (ویراستار)

محافظت می‌کردند که از ورود اعتصاب‌شکن‌ها به کارخانه جلوگیری کنند و تولید را بخوابانند.

در حالی که تمام کشور چشم به این ماجرا دوخته بود، هر آن انتظار می‌رفت که این دو نیرو درگیر شوند.

يك طرف اندرو کارنگی بود که پسر بچه فقیر مهاجری بود که در سیزده سالگی پا به خاک آمریکا گذاشته بود. تو چهل سالگی دیگر «این دزدک دریائی اسکاتلندی» - اسمی که تو وال استریت رویش گذاشته بودند - بیرهای موجود جنگل اقتصادی را از پا در آورده بود، و شده بود ارباب تولید آهن و فولاد آمریکا. تو دهه ۱۸۸۰، در اطرف پیتسبورگ يك دوجین کارخانه داشت که با منافع کلان ۲ تا ۲۰ میلیون دلار در سال، بدون پرداخت مالیات، جیب‌هایش را پر می‌کردند.

طرف دیگر، نیرومندترین اتحادیه صنفی آمریکا، یعنی مجمع متحد کارگران آهن و فولاد Association of Iron and Steel Workers Amalgamated بود. این سازمان مایه مباحات ساموئل گومیرز و فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکای او بود. این اتحادیه در تمام کشور ۲۴۰۰۰ عضو داشت. اینجا، تو هومستد این اتحادیه ۸۰۰ نفر عضو داشت، یعنی فقط يك پنجم ۳۸۰۰ کارگری که در استخدام کارخانه بودند. بیش‌ترشان کارگران غیرماهر، و خیلی‌ها هم تازه‌واردان اروپای شرقی بودند، یعنی اسلاوها، مجارها، و رومانیائی‌ها اتحادیه به این‌ها پشت کرده بود، همان‌طور که به اکثر مهاجران و کارگران غیرماهر پشت کرده بود. این اتحادیه، فقط يك اتحادیه صنفی بود که علاقه‌مند به عضویت اقلیت کارگران ماهر بود.

این طرف کارگران ماهر عضو اتحادیه بودند که روزی هشت ساعت کار می‌کردند، و حداکثر مزدشان در حد اعلای تولید از ۳۵ تا ۷۰ دلار در هفته نوسان داشت، در حالی که میانگین مزد کارگران نیمه ماهر هفته‌ئی ۲۵ دلار بود.

آن طرف، ۳۰۰۰ کارگر روز مزد غیرماهر بودند که ساعتی ۱۴ سنت مزد می‌گرفتند، یعنی چیزی کم‌تر از هفته‌ئی ده دلار. اکثرشان روزی ۱۲ ساعت و تمام روزهای سال، به جز روز عید کریسمس و چهارم ژوئیه [روز استقلال]، کار می‌کردند. هیچ کدامشان هم عضو اتحادیه نبودند.

کارگران غیرماهر و خانواده‌هایشان چه جوری می‌توانستند با این دستمزد زندگی کنند؟ مارگارت ف. بایینگتن M.F. Byington، محقق

اجتماعی، که دربارهٔ هومستد مطالعه کرد این طور گزارش می‌دهد:

کارگری که باید يك خانواده معمولی را اداره کند، فقط می‌تواند توی يك خیابان شلوغ دو در اتاق توی يك همسایه‌نشینی، اجاره کند که هیچ جور تسهیلات بهداشتی هم ندارد؛ آن مقدار غذا می‌تواند بخرد که از حداقل لازم برای تأمین سلامت صرف جسمی هم پائین‌تر است؛ بیمه‌نی می‌شود که اصلاً به‌درد خانوادهٔ بی‌نان‌آور نمی‌خورد؛ خلاصه، ته کیسه شندرغازی برای لباس و وسایل خانه، و شندرغازی هم برای تفریح و تعلیم و تربیت و پس‌انداز باقی مانده.

خیلی‌ها برای آن که خیال‌شان راحت شود می‌توانند به‌جای هفته‌نی شش روز، هفت روز و به‌جای روزی ده ساعت، دوازده ساعت کار بکنند تا مختصری به‌درآمدشان اضافه کنند؛ اما از این‌ها گذشته، ما داریم دربارهٔ معیارهای کار و زندگی در يك صنعت آمریکائی حرف می‌زنیم، و عقل سلیم بندرت به‌چنین برنامهٔ کار هفته‌نی حکم می‌کند. خیلی‌ها هم، آن طور که ما دیدیم، مشتری شام و ناهاری به‌خانه‌های‌شان می‌برند، اما این کار به‌قیمت از دست رفتن نظافت و سلامت‌شان تمام می‌شود.

و خود هومستد برای زندگی چه جوری جانی بود؟ هم‌لین گارلند
Hamlin Garland روزنامه‌نگار نظری به‌آن انداخته:

خیابان‌ها وحشتناک بود؛ ساختمان‌ها فقیرانه؛ پیاده‌روها گود و پر از چاله چوله، و محل عبور عابران از عرض خیابان‌ها با قلوه سنگ‌های تیز، مثل سنگ‌های ته رودخانه‌ها، فرش شده بود. لجن زرد رنگ خیابان‌ها را به‌شکل توده‌های بیماری‌زا جمع کرده بودند و دسته دسته کارگر رنگ پریده و لاغر با لباس‌های رنگ و رو رفته نخ نما، کثیف و آلوده به‌دوده و کثافت کارخانه‌ها از وسط این‌ها رد می‌شدند. شهر تا آنجا که بشود تصور کرد زنده و بدنما بود، و مردم بیش‌تر افسرده و به‌نوعی عبوس بودند، عبوسی که در همه جا که کار به‌مرحلهٔ ظالمانهٔ مشقت برسد می‌توان دید.

یکی که از کارخانه بازدید کرده بود، دربارهٔ وضع داخلی آن، این طور گفت:

همه جا، توی سرپناه‌های بزرگ گودال‌هائی دهن باز کرده مثل دهانهٔ جهنم، یا کوره‌هائی که حرارت وحشتناکی از‌شان بیرون می‌زد، و مردانی با قیافه‌های کثیف و سیاه آن را دیواره بندی می‌کردند.* کارگری توی کوره می‌پرد، چند دقیقه سخت کار می‌کند، و آن وقت او را بالا می‌کشند، خسته و بی‌رمق. کارگر دیگری فوراً جایش را می‌گیرد؛ مکتی تو کار نیست.

درصدِ سانحه در این شرایط بسیار زیاد بود. تعداد کل مرگ و میر در

* منظور «آستر بندی» یا «دیواره بندی» توی کوره است با آجر نسوز. م.

سال ۱۸۹۱، تو کارخانه‌های فولاد پیتسبورگ حدود ۳۰۰ نفر، و تعداد آسیب دیده بیش از ۲۰۰۰ نفر بود. کارگران از انفجار، سوختگی، خفگی، برق گرفتگی، سقوط، خورد شدن، و یک سلسله علت‌های دیگر آسیب می‌دیدند و می‌مردند.

بنابراین، کارگران دلیل کافی داشتند که متشکل شوند و در جست و جوی شرایط بهتر کار و دستمزدهای بیشتر باشند. مجمع متحد کارگران آهن و فولاد، در سال ۱۸۸۹ قراردادی سه ساله با کارنگی بسته بود. حالا، چون این قرارداد داشت به‌آخرش می‌رسید، اتحادیه برای تجدید قرارداد پیشنهاد مذاکره داد. تصدی امور هومستد با هنری کلی فریک بود که اخیراً از یک دوره سرکوبی اتحادیه‌ها از مناطق کوك‌سازی فارغ شده و به‌هومستد آمده بود.

کارگران می‌دانستند که میل فریک به‌چه چیزی است. او دلش می‌خواهد اتحادیه را خورد کند. اما خود کارنگی چه طور؟ او اخیراً تو مجله فوروم Forum نوشته بود:

حق زحمتکشان در به‌هم پیوستن و تشکیل اتحادیه‌های کارگری همان قدر مقدس است که حق تولیدکنندگان به‌تشکیل سازمان‌ها و کنفرانس با هم‌تاهای‌شان... تجربه من این بوده که تشکیل اتحادیه‌های کارگری، به‌طور کلی هم به‌نفع کارگران است و هم به‌نفع سرمایه‌داران.

کارنگی قبلاً یک بار با اتحادیه گفت و گو کرده بود چون اتحادیه دستمزدها را در تمام آن صنعت یکسان کرده بود و هر نوع نفعی را که رقبا ممکن بود در دستمزدهای کم‌تر داشته باشد از میان برده بود. اما، حالا کارنگی رقبایش را از میدان بدر کرده بود. تراست فولادش دیگر احتیاجی به‌اتحادیه نداشت.

در همان حالی که کارنگی به‌نفع اتحادیه حرف می‌زد، خط مشی فریک را تعیین می‌کرد و به‌او این طور می‌نوشت:

این مسأله که آیا کارهای این شرکت باید از طریق «اتحادیه» صورت بگیرد یا از طریق «غیراتحادیه» به‌آن تحمیل شده است. از آنجا که بیش‌تر کارکنان ما عضو اتحادیه نیستند، شرکت تصمیم گرفته که آن اقلیت کارکنان هم باید به‌آن اکثریت ملحق شود. لذا، بعد از انقضای قرارداد کنونی این کارگران لزوماً عضو هیچ اتحادیه‌ئی نخواهند بود... این اقدام به‌هیچ وجه از روی خصومت با سازمان‌های کارگری صورت نگرفته، بلکه تمام کارگران این موضوع را می‌فهمند که شرکت نمی‌تواند هم با اتحادیه

اداره شود و هم بی‌اتحادیه. یکی از این دو تا باید باشد.

آن وقت کارنگی برای گذراندن تعطیلی طولانی سالانه‌اش سوار کشتی و عازم اسکاتلند شد، و فریک را تنها گذاشت که از سر اتحادیه خلاص شود. مذاکرات تو ماه فوریه سال ۱۸۹۲ شروع شد. نرخ فولاد داشت به سرعت ترقی می‌کرد، و اتحادیه تقاضای افزایش دستمزد کرد. جواب فریک این بود که کاهش دستمزد پیشنهاد شود. مذاکرات ادامه پیدا کرد. فریک شروع کرد به حصار بلندی دور کارخانه کشیدن، و در آن حصار مرفلهائی برای لوله تفنگ ساخت، و روی حصار هم سیم خاردار کشید. کارگران فولاد به کارخانه لقب دژ فریک دادند، و به این نتیجه رسیدند که شرکت قصد دارد اتحادیه را داغون کند. آن وقت فریک به کارگران یک ضرب الاجل یکماهه داد که یا شرایطش را قبول کنند یا شرکت دیگر کاری با اتحادیه نخواهد داشت. کارگران عصبانی، آدمکی شبیه فریک ساختند و در ملاً عام دارش زدند. فریک که بی بهانه می‌گشت، هنوز دو روز مانده به پایان قرارداد، در کارخانه را به روی کارگران بست و کارخانه را تعطیل کرد.

تو یک میتینگ توده‌ئی، سه هزار کارگر غیرماهر، علیرغم این واقعیت که مدت‌ها بود که اتحادیه از عضویت‌شان شانه خالی کرده بود. رأی دادند که سفت و سخت کنار ۸۰۰ کارگر ماهر عضو مجمع متحد بایستند. فریک زود دست به کار شد که اعتصاب‌شکن‌ها را وارد کند. قبلاً عمله اکره پینکرتون را مخفیانه برای مطالعه زمینه کار استخدام کرده بود. حالا به ۳۰۰ نفر از گاردهای پینکرتون دستور داده بود که صف اعتصایبون دور کارخانه را بکشند و کارخانه را تحویل بگیرند، جوری که بشود از اعتصاب‌شکن‌هائی که او می‌خواست استخدام کند محافظت کنند.

جان فیچ John Fitch، محقق ویژه، در گزارش خود از وضع هومستد، روحیه کارگران را این طور بیان می‌کند:

کارگران هومستد تو کارخانه آن شهر کار کرده بودند، و خیلی‌هاشان از همان ابتدای ساخته شدن کارخانه آنجا بودند و جریان رشد آن را از ابتدا، که کارخانه کوچکی بود، تا تبدیل شدنش به بهترین و مجهزترین کارخانه‌های جهان، به چشم خودشان دیده بودند. آن‌ها به آن کارخانه و به سهمی که در پیشرفتش داشته‌اند احساس غرور می‌کردند.

کلبه‌های‌شان بالای تپه‌هائی بود که از رودخانه بالا می‌رفت، و خیلی‌هاش مال خود همین زحمتکش‌شان بود... و حالا این خانه‌ها در معرض خطر بود. می‌توانستند

برگردند سر کارشان... اما معنیش از دست دادن اتحادیه... و محروم کردن خودشان از حق رأی بود. بنابراین، وقتی که پینکرتونی‌ها آمدند، کارگران فولاد هومستد متوجه شدند که شرکت خیال دارد آن‌ها را به کومک نیروی مسلحی از آدم‌های غیرمجاز مطیع خودش بکند. انبوهی از لات و لوت‌های مسلح به تفنگ آمده بودند که کارشان را ازشان بگیرند... که فرصت کار کردن را ازشان بگیرند، که خانه‌هایشان را خراب کنند - خلاصه، این چیزی بود که صبح آن روز از خاطر کارگران هومستد گذشت.

ساعت چهار صبح روز ششم ماه ژوئیه سال ۱۸۹۲ یکی از گشتی‌های کارگران، بارکاس پینکرتون را يك ميل دورتر از هومستد دید. تو شهر سوت‌ها به صدا در آمد و ده هزار مرد و زن و بچه به سمت رودخانه هجوم آوردند. بارکاس‌ها تو گرگ و میش به ساحل رسیدند. پینکرتونی‌ها کارگران را دیدند که با قرابین و تفنگ و تفنگ شکاری و هفت تیر و رولور و چماق و سنگ به دست سرتاسر کنار رودخانه ایستاده‌اند. کارگران خشمگین با داد و فریادهای هیجان زده به پینکرتونی‌ها گفتند برگردند. بعضی از جمعیت فکر می‌کردند که يك بارکاس اعتصاب‌شکن‌ها را آورده و آن دیگری گاردهای پینکرتون را.

يك دسته از پیشقراولان پینکرتون با تفنگ‌های خودکار و پنجسترشان آمدند جلو. یل کشتی را انداختند و آن‌ها راه افتادند که بیابند ساحل. یکی از اعتصابیون رو پل دراز کشید و راه‌شان را بست. همین که یکی از پینکرتونی‌ها سعی کرد که او را با تپیا از سر راه کنار بزند، آن اعتصابی هفت تیرش را در آورد و تیری به ران آن پینکرتونی زد.

بلافاصله هر دو طرف یکدیگر را زیر آتش گرفتند. پینکرتونی‌هائی که رو پل کشتی ایستاده بودند به طرف مردم تیراندازی می‌کردند و چند کارگر را به ضرب گلوله از پا در آوردند. آتش تفنگ‌های پینکرتونی‌ها از بالای بارکاس‌ها سی تا از کارگران هومستد را در جا نقش زمین کرد، و جمعیت هم از ساحل بارکاس‌ها را به گلوله بستند.

این زدو خورد سیزده ساعت تمام طول کشید، گاردهای پینکرتون از روی آب شلیک می‌کردند و کارگران از پشت سنگرهای که به سرعت از قراضه‌های فلزات ساخته بودند.

این نبرد، یکی از نبردهای خونین تاریخ کارگران آمریکا بود. هیچ وقت تعداد نهائی کشته‌ها و زخمی‌ها معلوم نشد، اما برآورد کرده‌اند که چیزی در حدود ۲۰ تا از پینکرتونی‌ها و چهل تا از اعتصابیون تیر خوردند. از



منظره‌ئی از میدان نبرد هومستد، که در آن ۶۰ نفر تیر خوردند و ۱۶ نفر مردند. شرکت فولاد کارنگی علیه اتحادیه کارگران آهن و فولاد اعلام جنگ داده بود.

پینکرتونی‌ها هفت نفر و از اعتصابیون نه نفر کشته شدند. ساعت پنج عصر، پینکرتونی‌ها پرچم سفیدی بالا بردند، و بدون اسلحه به ساحل آمدند و پیش از آن که مأمورین کلانتر تحویل‌شان بگیرند همسران عصبانی کارگران حسابی خدمت‌شان رسیدند.

فرداش شرکت به مطبوعات گفت:

این طغیان برای همیشه حساب يك چیز را روشن کرد، و آن این که کارخانه هومستد از این به بعد دیگر مجمع متحد و یا هیچ سازمان کارگری دیگری را به رسمیت نخواهد شناخت.

اما کارگران جا نزده بودند. خوشبین بودند. آن‌ها تو نبرد اول پیروز شده بودند. قرار گذاشتند که کار این جنگ را به سامان برسانند. تنها نگرانی‌شان این بود که شرکت از میلیشیای ایالتی علیه آنان استفاده کند. اخبار هومستد خونین دنیای خارج را لرزاند. اتحادیه‌ها پیام‌هایی به حمایت از اعتصابیون اخراجی فرستادند. يك اتحادیه تو بیتسبورگ به انجمن شهر اصرار کرد که هدیه يك میلیون دلاری کارنگی را، که برای ساختن يك کتابخانه عمومی به شهر داده بود، به او برگردانند. گفتند چون این پول به خون کارگران آغشته است.

رئیس يك کمیته تحقیق کنگره، از تلاش اتحادیه برای جلوگیری از کار اعتصاب‌شکن‌هایی که عضو اتحادیه نبودند انتقاد کرد. گفت:

حق کار کردن هر کارگری، براساس هر نوع شرایطی که مورد توافق او و کارفرمایش باشد، خواه این کارگر عضو يك سازمان کارگری باشد یا نباشد، و نیز حق هر کس یا هر شرکت را (که این نیز در قانون «شخص» شمرده می‌شود) برای استخدام هر کس که در يك پیشه قانونی کار کند در قوانین این سرزمین تضمین شده است.

اما خود اندرو کارنگی که در سال ۱۸۸۶ از سفر برگشت، گفت:

اگر توقع داشته باشیم که کارگری که برای تأمین نیازهای زندگی به دستمزد روزانه‌اش متکی است آرام کناری بایستد و ببیند که مرد دیگری به جایش استخدام می‌شود، توقع زیادی است. این مرد بیچاره شاید زن و چند تا بچه داشته باشد که از قبل کارش زندگی می‌کنند... بین بهترین زحمتکشان قانون نوشته‌نی هست که می‌گوید «تو کار همسایهات را نخواهی گرفت.»

کارگران این ارباب فولاد قبلاً این درس تلخ را یاد گرفته بودند که آنچه آقای کارنگی، به شکل يك انساندوست در انظار عمومی می‌گوید، با

آنچه آقای کارنگی تاجر در خلوت انجام می‌دهد یکی نیست. کارگران هومستد دست از نگهداری نکشیدند. از زخمی‌های شان پرستاری می‌کردند، و مواظب تجاوز دیگری از طرف پینکرتونی‌ها بودند. چند روز بعد، نه پینکرتونی‌ها بلکه ۸۰۰۰ نفر از اعضای گارد ملی پنسیلوانیا یکهو ریختند تو شهر، و روی تپه‌ئی مشرف بر شهر اردو زدند. هدف شان، به گفته ژنرال فرمانده شان، «استقرار نظم و قانون» بود.

اما این‌ها بیش‌تر از سه ماه آنجا ماندند، در حالی که شرکت پشت هم اعتصاب‌شکن‌ها را، تقریباً ۲۰۰۰ نفرشان را، وارد کارخانه کرد و کارخانه فولاد را راه انداخت. باور کردنی نبود که کارگران اعتصابی اخراجی تقریباً پنج ماه قرص و محکم تاب بیاورند. اما بالاخره سربازها، و اعتصاب‌شکن‌ها و اقدامات قانونی پر خرج. بیرون انداختن کارگران از خانه‌های شرکتی، حملات مطبوعات، و گرسنگی، بیش از حد طاقت بود. این احساس در کارگران پیدا شد که کارشان ساخته است. شروع کردند به پخش و پلا شدن و دنبال کارهای دیگر گشتن. کارگران غیر ماهر، که پر کردن جای‌شان با اعتصاب‌شکن‌ها ساده‌تر بود، رأی دادند که برگردند سر کارشان. وفاداری‌شان قهرمانانه بود، چون اتحادیه هیچ وقت پیشنهاد نکرد که آن‌ها را به عضویت بپذیرد.

چند روز بعد، اعضای اتحادیه هم رأی دادند که به کارخانه برگردند. اعتصاب هومستد شکست خورده بود. فریک این تلگرام را برای کارنگی فرستاد:

اکنون پیروزی‌مان کامل و بسیار خشنودکننده است. فکرش را هم نکنید که ما باز دچار اغتشاش جدی کارگری بشویم. ناچار بودیم به کارکنان‌مان درسی بدهیم، و درسی که یادشان داده‌ایم هیچ وقت از یادشان نخواهد رفت.

کارنگی در جواب فریک گفت:

زندگی باز ارزش زیستن دارد. به‌همه تبریک می‌گویم.

این شکست، اتحادیه را تو هومستد خورد کرد. وقتی که اعضای مجمع متحد تقاضا کردند برگردند سر کار قبلی‌شان، خود فریک از نزدیک می‌پایید که این‌ها برنگردند سر کارشان، و تقریباً هم هیچ کدام‌شان به کارشان برنگشتند. این‌ها، کارگران ماهری که وجودشان برای کارخانه لازم بود، و روزی چشم و چراغ کارخانه بودند، دیدند که کارشان را کارگران جدیدی گرفته‌اند، به این‌ها

به سرعت کار یاد داده بودند که جای حرفه‌ئی‌ها را بگیرند. مکانیزه کردن کارخانه‌ها این کار را ساده کرده بود، دیگر مهارت آن قدرها هم آش دهن سوزی نبود.

انتشار لیست سیاه کارگران و پخش آن در تمام این صنعت، استخدام اعضای اتحادیه را تو تمام کارخانه‌های فولادسازی ممنوع کرد. این امر ضربه شدیدی بود بر پیکر مجمع متحد کارگران آهن و فولاد و فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا. چون کارفرماها یکی پس از دیگری از معامله و بستن قرارداد با سازمان متحد شانه خالی می‌کردند، و در طی دو سال این سازمان نصف اعضایش را در تمام کشور از دست داد. این سازمان تا سال ۱۹۱۰ فقط یک قرارداد بست، آنهم با یک شرکت کوچک. تا دهه ۱۹۳۰ دیگر اتحادیه‌ئی پیدا نشد که کارگران را از دست فقر و ترس آزاد کند. شکست اعتصاب سال ۱۸۹۲ در هومستد، برای تقریباً همه کارگران



کارگران کارخانه فولاد کارنگی تو هومستد. مدیران کارخانه بیش‌تر راضی به استخدام مهاجران شرق و جنوب اروپا بودند، به این امید که آن‌ها آرام و سر به‌زیر تسلیم کنترل سخت شرکت خواهند شد.

به معنی دوازده ساعت کار روزانه و هفت روز کار هفتگی بود. جاسوس‌های پینکرتون همه جا بودند. دستمزدها خیلی بیش‌تر از آنچه کارگران شکست خورده فکرش رامی‌کردند کم شد. دیگر از کمیته‌های رسیدگی به شکایت کارگران خبری نبود. میتینگ‌های کارگران ممنوع شد. شرایط کار و زندگی آن قدر پائین رفتند که چند سال بعد از اعتصاب یکی از توریست‌های انگلیسی آن را «جهنم واقعی يك مکان» نامید.

اما بشنو از آقای کارنگی. او در سال ۱۸۹۹ به یکی از دوستانش تلگراف زد که «خجالت می‌کشم که این روزها دربارهٔ سود چیزی به تو بگویم. هنگفت است!» سود خالص شرکت در سال ۱۹۰۰ چهل میلیون دلار بود! یکی از مشهورترین سرودهای کارگران از مبارزات هومستد بیرون آمد، به اسم «پدر را پینکرتونی‌ها کشتند».

نه خیلی قدیم قدیم، تو یک شهر پنسیلوانیا
کارگران علیه کم کردن دستمزدشان اعتصاب کردند
کارفرمای میلیونرشان، با نمایش انساندوستانه‌اش
کار را به روی‌شان بسته بود تا گرسنگی بکشند که تسلیم بشوند
آن‌ها به خاطر وطن‌شان و حق حیات‌شان در جایی
که سال‌ها در آن رنج برده بودند جنگیدند
اما پیش از آن که آفتاب غروب کند بعضی به خاک افتادند،
اکنون دل‌ها از آن خطای غم‌انگیز و تلخ غمگناه اندوهگین‌اند،
خداوند یارشان باد که ضربهٔ ظالمانه‌ئی بود.

همشرایان

خداوند امشب در این وقت پریشانی یارشان باد
برای آن که دیگر هرگز آنان نخواهندش دید دعا کنیم
به یتیمان بیچاره گوش کنید که سرگذشت غم‌انگیزشان را حکایت می‌کنند
«پدر را پینکرتونی‌ها کشتند»

شما ای سیاستمداران یاوه‌گو، که از عقیدهٔ حمایت لاف می‌زنید،
به «هومستد» بروید و یتیمان را از گریه باز دارید،
حمایت برای آن مرد ثروتمند، که تو دلال حرص اوئی،
کارگزارش گله‌اند و باید که بمیرند.

آزادی شهر در اسکاتلند دور دست
به این میلیونر مؤدب تقدیم شده است،
اما اینجا، تو آمریکای آزاد با پرچم حمایت در اهتزاز کامل
کارگزارش به آزادی گور می‌رسند.

همشرایان

يك شهر نمونه اعتصاب می کند

اعتصاب هومستد، که اصول اتحادیه صنفی را در مقابل يك شرکت بزرگ فولاد به‌بونه آزمایش گذاشت، در سال ۱۸۹۲ اتفاق افتاد.

دو سال بعد از آن، اتحادیه دیگری، این بار يك اتحادیه صنعتی نه صنفی، با يك شرکت عظیم به مخالفت برخاست.

آیا این اتحادیه صنعتی کارش بهتر از کار کارگران فولاد شکست خورده ساموئل گومپرز خواهد بود؟

ماجرا تو پولمن Pullman، حومه شهر شیکاگو شروع شد. از روی اسم جورج و. پولمن، سازنده و تولیدکننده واگن‌های تختخواب دار قطارها، اسم این شهر را پولمن گذاشته‌اند.

اینجا، تو کارخانه‌های پولمن ۵۰۰۰ کارگر کار می‌کردند، که با خانواده‌های‌شان، ۱۲۰۰۰ نفر ساکنان این شهر بودند.

این کارگران برای پولمن واگن‌های خواب و غذاخوری و واگن باشگاه قطارها را می‌ساختند و تعمیر می‌کردند، که تحت پیمانی عمل می‌کردند که شامل ۱۲۵۰۰۰ میل خط‌آهن می‌شد، یعنی چیزی در حدود سه چهارم کل خط آهن کشور.

کاری بهتر از اتحادیه کارگران گومپرز صورت خواهد داد؟

این شهر که در سال ۱۸۸۰ بنیان گذاشته شد، تصور پولمن از يك مدینه فاضله کارگران بود. یکی از جزوهای شرکت، این شهر را این طور وصف کرده:

با حاشیه‌نی از بستر درخشان گل‌ها و گستره‌های چمن مخملی سبز، زیر سایه درختان، و با پارک‌ها و فواره‌های قشنگ، و فضاهای هنرمندانه‌نی از باغسازی.

کارخانه‌ها، خانه‌ها، و ساختمان‌های عمومی و مغازه‌ها تو زمینی

به مساحت ۳۰۰ جریب* ساخته شده بود. ۱۸۰۰ آپارتمان همسایه‌نشینی برای کارگران ساخته بودند، که اکثرش کلنگی بود، و مابقی هم اسکلت فلزی. آل‌مونت لیندسی Almont Lindsey، که تاریخ‌نگار شهر پولمن بود، شهر را این جوری وصف می‌کند:

اختلاف دامنه‌داری در چگونگی خانه‌های پولمن وجود داشت. محل‌های مسکونی آجری، که جورج پولمن وجودشان را به‌عنوان جزئی از شهر انکار می‌کرد، آلونک‌های کوچکی بودند که نه تسهیلات جدید فاضلاب در آن‌ها بود و نه سایر تسهیلات و سائل زندگی راحت. مجتمع‌های بزرگ همسایه‌نشینی به‌تعداد کلّ ده دستگاه بزرگ در منتهای قسمت شرقی شهر پولمن، تو خیابان فولتون Fulton بنا شده بود. تو این ساختمان‌ها، که هر کدام سه طبقه و هر طبقه چند آپارتمان دو تا چهار اتاقه داشت، دوازده تا چهل و هشت خانوار زندگی می‌کردند. اگرچه تسهیلات موجود این مجتمع‌ها جدید بود، اما تعدادش محدود بود: برای هر پنج خانوار يك شیر آب، و برای هر دو خانوار يك توالت یا بیش‌تر.

درست عکس این همسایه‌نشینی‌های خیابان فولتون، خانه‌های بیلاقی بزرگ نه اتاقه نزدیک هتل فلورانس بود. این خانه‌ها، که برای مقامات کارخانه که حقوق کلان می‌گرفتند ساخته شده بود، شوم‌فاژ بخار داشت و مجهز به يك بخاری تو دیواری بزرگ، يك حمام، تعداد زیادی گنجه‌های لباس، يك رختشوخانه، و پنجره‌های بزرگ رو به‌خلیج بود. اتاق‌های دنگالی داشت و هنرمندانه تزئینش کرده بودند.

در جزوه شرکت آمده بود که اینجا يك شهر نمونه است،

که در آن هر چیز زشت و ناموزون و دل‌سردکننده از میان رفته است، و تمام چیزهایی که الهام‌بخش عزت نفس است سخاوتمندانه فراهم آورده شده.

اما آیا آنچه واقعاً «الهام‌بخش عزت نفس است»، یعنی استقلال، دموکراسی، و حکومت مردم بر مردم یا حاکمیت مردم، در پولمن مطرح بود؟ تمام مقامات شهر دست‌نشانده شرکت پولمن بودند. نشریه پولمن جورنال از تمام سیاست‌های این شرکت حمایت می‌کرد. سازماندهان کارگری و سخنرانان رادیکال حق نداشتند سالن‌های عمومی شهر را اجاره یا از آن‌ها استفاده بکنند. تو شهر يك شبکه جاسوسی بود که هرگونه علامت یا حرف انتقاد از اولیای امور را از بین برده بود.

پولمن چنان مهاری به‌شهر زده بود که نیویورک سان در سال ۱۸۸۵

نوشت:

* acre: جریب فرنگی هر acre حدود ۴۰۴۷ مترمربع است. م.

مردم شهر پولمن خوشحال نیستند، وقتی بیش تر از ساکنان شهرهای غیرنمونه از وضع خود گله و شکایت دارند. می گویند ایجاد يك چنین نظم كامل مستلزم صرف هزینه زیاد است که به گرده آن ها است، و محدودیت سخت و تحمل ناپذیری را به آن ها تحمیل می کند... آن ها می خواهند که مطابق شیوه معمول آمریکا حکومت شهری را خودشان اداره کنند. چون شرکت پولمن بعد از ساعات کار هم مراقب آن ها است و نفوذش را همچنان بر آن ها اعمال می کند، لذا این ها مخفیانه علیه این کار شورش می کنند. می گویند که دست و پای شان تو قید و بند يك انحصار بشردوستانه است.

شرکت به همه جنبه های زندگی کارگانش تسلط داشت. مالک همه چیز شهر بود، زمین، کارخانه، خانه ها، مجتمع های همسایه نشینی، مهمانخانه ها، فروشگاه ها، بانک، مدرسه، کتابخانه، کلیسا و شبکه های آب و گاز. جورج پولمن کارفرما دستمزدها را معین می کرد، جورج پولمن مؤجر، اجاره ها را تثبیت می کرد و جورج پولمن بانکدار پس اندازها را جمع می کرد. پولمن می دانست که چه گونه سودآوری تجارتش را بالا ببرد، و شهرش را هم برای آن که سودآور باشد خودش اداره می کرد. از شیکاگو آب می خرید چهار سنت و پای کارگانش حساب می کرد ده سنت. گاز می خرید ۳۳ سنت و ۲ دلار و ۲ سنت حساب می کرد. تعجبی ندارد که یکی از کارگران پولمن بگوید:

ما تو خانه پولمن دنیا آمده ایم، غذای مان را از فروشگاه پولمن خریده ایم، درس مان را تو مدرسه پولمن خوانده ایم، اصول دین مان را تو کلیسای پولمن یاد گرفته ایم، و هر وقت که بمیریم تو قبرستان پولمن دفن مان می کنند و به جهنم پولمن می رویم.

تجارت پولمن تجارت خوبی بود، حتی تو آن بحرانی که از سال ۱۸۹۲ شروع شد. این شرکت در تمام بیست و شش سال عمرش، هر ساله ۸ درصد سود سهام به سهامدارانش داده بود. و آن وقت، علیرغم فقر و فلاکت ملی، شرکت نه فقط سود سهام معمولیش را پرداخت، بلکه رؤش بیش تر از ۴ میلیون دلار مازاد هم جمع شد. منافع کت و کلفت شد، اما نه منافع کارگران، عالیجناب کشیش و... کاروا دین، مقتدای روحانی کلیسای پولمن، می گوید:

پس از کسر کرایه خانه برای کارگران به طور ثابت چیزی در حدود يك تا شش دلار می ماند که می بایست دو هفته با آن زندگی کنند. کارگری، بعد از پرداخت کرایه خانه، چکی به مبلغ دو سنت تو دستش مانده. هیچوقت نقدش نکرده، و خوش دارد که آن را به عنوان یادگاری داشته باشد. این چک را قاب کرده است. چند روز پیش چک

دیگری به مبلغ هفت سنت دیدم. صاحب این چك يك كارگر مکانیک ماهر بود که دوازده روز روزی ده ساعت کار کرده بود و ۹ دلار و هفت سنت گیرش آمده بود. از مادر بیوه اش نگهداری می‌کند، و کرایه خانه می‌دهد، که خانه به اسم خود اوست. کرایه خانه دو هفته می‌شود ۹ دلار، هفت سنت برایش مانده، که تا حالا نرفته بگیرد.

وقتی بحران شد، پولمن دستمزدها را ۲۵ تا ۴۰ درصد کم کرد. اما کرایه‌ها و قیمت‌ها را تو این شهر نمونه ثابت نگه داشت. کارگران، که تو اولین زمستان تلخ آن بحران بیش‌تر از سابق تو بدهکاری افتاده بودند، حس کردند که دیگر طاقت ندارند. اتحادیه جدید، یعنی اتحادیه راه آهن آمریکای دبز دلگرم‌شان می‌کرد. چون پولمن يك شرکت کوچک راه آهن را اداره می‌کرد، همین امر باعث شد که آن‌ها بتوانند به اتحادیه ملحق بشوند. برای در امان ماندن از شر جاسوس‌های شرکت، زیر جلگی تو شهرهای مجاور متشکل شدند. تو ماه مه ۱۸۹۴، کمیته‌ئی به شرکت فرستادند که خواستار برگرداندن دستمزدها به شکل سابقش بود. شرکت خودش را به گدائی زد. گفت کارخانه را فقط رو این حساب نبسته که مبادا کارگران بیکار بمانند. کارگران با بیمیلی برگشتند سر کارشان. اول مطمئن بودند که شرکت هیچکدام از کمیته‌ئی‌ها را بیرون نخواهد کرد. اما فرداش عذر سه نفرشان را خواست. و این مثل جرقه‌ئی بود که خشم مهار شده سال‌ها تحقیر را منفجر کرد. کارگران فوراً اعلام اعتصاب کردند. تقریباً ۴۰۰۰ نفرشان به اتحادیه راه آهن آمریکا ملحق شدند، و به انتظار کومک دبز نشستند. دبز به آن‌ها سفارش کرده بود که مبادا تند بروند، چون او بهتر از هر کسی می‌دانست که این اتحادیه جدید خیلی نارس و ضعیف است.

پولمن نه گذاشت و نه برداشت و پاك تمام کارخانه را تعطیل کرد. سیاستش این بود که کارگران را آنقدر پشت در کارخانه نگه دارد تا گرسنگی به کارخانه برشان گرداند. چندین هفته خانواده‌هاشان سخت زجر می‌کشیدند. يك ماه که از اعتصاب گذشت اتحادیه راه آهن آمریکا اجلاسش را تو شیکاگو افتتاح کرد و کارگران شرکت پولمن گرفتاری‌شان را پیش نمایندگان اتحادیه بردند.

تو پولمن دست به اعتصاب زدیم چون که امیدی نداشتیم. برای این به اتحادیه راه آهن آمریکا ملحق شدیم که نور امیدی به دل ما انداخت....
هم خود پولمن و هم شهرش زخم معده هیأت حاکمه ما است. توی شهری که او يك وقتی اسم پستش را روی آن گذاشته، همه خانه‌ها و مدرسه‌ها و کلیسای خدا مال او

است. درآمدی که او از بر این‌ها در می‌آورد، دستمزدهائی که با این دست، از راه شرکت واگن سلطنتی پولمن می‌دهد، با آن دست از راه سازمان زمین پولمن پس می‌گیرد. او به این ترتیب می‌تواند تو این کشور هر جور قراردادی را تو کار کارگاه‌های واگن‌سازی برنده شود. رقبایش تو این حرفه، برای این که بتوانند با يك چنین قراردادی مقابله بکنند، باید از دستمزد کارگران‌شان بزنند. همین گزك به دست او داد که از بازار عقب نماند، و خوب، از دستمزدهای ما می‌زند. و به این ترتیب، ای برادران، این جنگ شادی‌آور - رقص اسکلت‌هائی که در اشك آدم‌ها شست و شو کرده‌اند - تا ابد ادامه دارد. مگر این که شما، اتحادیه راه آهن آمریکا، جلوش را بگیرید؛ تماش کنید؛ آن را در هم بکوبید....

برادران، اگر شما دست ما را که به سوی‌تان دراز شده بگیرید کاری می‌کنیم که به وجود ما افتخار بکنید. دستی زیر بال ما بکنید که کشورمان را بهتر و سالم‌تر بکنیم... به این درندگان خودخواه چهره‌های فقیران یاد بدهید که هنوز هم خداوند بنی‌اسرائیل وجود دارد، و اگر لازم شود، هنوز هم یهوه [خدای بنی‌اسرائیل]، خدای نبردها، وجود دارد.

دبز خیلی سعی کرد که این جنگ و جدال را از راه حکمیت حل کند. اما به گوش شرکت فرو نمی‌رفت. مجمع پیشنهاد کرد که اتحادیه راه آهن آمریکا واگن‌های پولمن را تحریم کند، و تا وقتی که شرکت حاضر به مذاکره نشود، در تمام کشور دست به واگن‌های ساخت پولمن نزنند. دبز گفت صبر بکنید، بگذارید که باز شرکت را راضی به حکمیت بکنیم. کمیته‌ئی از اعتصابیون به شرکت مراجعه کردند. باز پولمن درآمد که «چیزی برای حکمیت نیست.» آن وقت، اتحادیه راه آهن آمریکا به اتفاق آرا رأی داد که تحریم از ۲۶ ژوئن شروع شود.

آن روز سوزنیان‌ها واگن‌های پولمن را از قطارها باز کردند. فوراً این کارگران را بیرون کردند. آن وقت، سایر اعضای اتحادیه در اعتراض به این کار، دست از کار کشیدند. تحریم به اعتصاب تبدیل شده بود. تا روز دوم ۴۰,۰۰۰ کارگر دست از کار کشیدند؛ دو روز بعدش ۱۲۵,۰۰۰ نفر تو اعتصاب بودند و بیست خط آهن متوقف شد. چیزی نگذشت که تقریباً تمام قطارهای سراسر کشور رو خط‌ها ماندند.

این اعتصاب، در مقیاس خودش، مؤثرترین اعتصابی بود که کشور تا آن موقع به خود دیده بود. اما دبز می‌دانست که این اتحادیه هنوز هم تازه کار است و پیش (شرکت‌های) اتحادیه‌شکن کهنه‌کار قد علم کرده است. چون حتی بیش از آن که این تحریم شروع شود، اتحادیه صنعتی او، با نیروئی

به مراتب قوی‌تر از پولمن رو به‌رو بود. این نیرو مجمع مدیران کلّ بود که يك سازمان نیمه مخفی بود که نماینده بیست و چهار شرکت از شرکت‌های بزرگ راه‌آهن کشور بود که مرکزش شیکاگو بود. این‌ها يك جور اتحادیه صنعتی شرکت‌های راه‌آهن بود، همان‌طور که اتحادیه راه‌آهن آمریکا اتحادیه صنعتی کارگران راه‌آهن بود. آن وقت این سازمان برای این که دست پولمن را بگیرد وارد معرکه شد.

شرکت‌های دیگر راه‌آهن می‌دانستند که این تحریم متوجه آن‌ها نیست، بلکه هدفش شرکت پولمن است. اما آن‌ها تو این تحریم فرصتش را پیدا کردند که تا این جنبش اتحادیه‌نی صنعتی جدید همه کارگران آمریکا را دور خودش جمع نکرده حسابش را برسند. چیزی نمانده بود که تحریم شروع بشود که رئیس مجمع مدیران کلّ گفت «ما می‌توانیم از پس انجمن‌های اخوت راه‌آهن بریائیم، اما نمی‌توانیم حریف اتحادیه راه‌آهن آمریکا بشویم... ما نمی‌توانیم با دبز کنار بیائیم. باید از سر راه ورش داریم.»

به این ترتیب، مجمع مدیران کلّ مسؤولیت را به‌عهده گرفت. دبز، که سال‌ها از اعتصاب‌ها تجربه اندوخته بود، می‌دانست که اگر قرار باشد اتحادیه بازی را ببرد، باید اعتصاب را مسالمت‌آمیز نگه دارد. به‌همه‌جا تلگرام زد و به‌اعضای اتحادیه سفارش کرد که جلو هیچ قطاری را به‌زور نگیرند. بلکه فقط از رسیدگی به‌آنهائی که مال شرکت پولمن است خودداری کنند. اولین حرکت مدیران این بود که پای اعتصاب‌شکن‌ها را کشیدند به‌وسط. با بودن میلیون‌ها بیکار ناشی از بحران، گیر آوردن کارگر اعتصاب‌شکن مشکل نبود.

قدم بعدی ترتیب کشیدن پای سربازها به‌آنجا بود. مدیران می‌دانستند که این کار باعث می‌شود که مردم فکر کنند که اعتصاب جنگ دولت و کارگران است نه کشاکش میان کارگران و سرمایه‌داران. رفتند پیش دادستان کلّ که از او کمک بگیرند. دادستان کلّ، ریچارد اولنی، وکیل چندین و چند ساله راه‌آهن و عضو هیأت مدیره چندین شرکت راه‌آهن بود. اولنی به‌رئیس جمهور کلیولند گفت که برای جلوگیری از مداخله در امور پُست و تجارت بین ایالات به‌وجود سربازان فدرال نیاز است. رئیس جمهور گفت که نمی‌تواند شخصاً اقدام به‌اعزام سرباز بکند، مگر آن که حکمش را دادگاه فدرال صادر بکند.

آن وقت، اولنی برای این که پای دادگاه‌ها را به‌این ماجرا بکشد

دلیل‌های قانونی جور کرد. گفت شرکت‌های راه‌آهن فقط سازمان‌های خصوصی نیستند بلکه جزو «بزرگراه‌های عمومی» حساب می‌شوند. اگر کارگران، به‌عنوان يك گروه تو این بزرگراه دست از کار کشیدند، یعنی دارند برای جلوگیری از تجارت توطئه می‌کنند. ادوین واکر را تو شیکاگو انتخاب کرد، که یکی دیگر از وکلای راه‌آهن بود، و سمت وکیل ویژه فدرال به او داد تا مرحله آخری نقشه‌اش را به اجرا در بیاورد. به‌واکر تلگراف زد: احساس می‌کنم که راه واقعی رسیدگی به این مسأله در نیروئی است که در هم کوبنده باشد و جلو هر نوع کوشش به‌مقاومت را سد کند.

اولنی به‌واکر گفت که مجبور نیست برای این که پای دادگاه را به این مسأله بکشاند به‌انتظار قوانین جزا یا امور غیرقانونی بنشیند. می‌تواند صدور حکمی را از دادگاه بخواهد که از دخالت اشخاص در امور پُست، که نقض قانون ضد تراست شیرمن* است، جلوگیری کند.

واکر به‌کومک دو قاضی فدرال، اینجنگشن** قاطعی علیه هرگونه فعالیت اعتصابی گرفت. این حکم يك وسیله قانونی بود برای جلوگیری از دخالت دیز و تمام اعضای اتحادیه راه‌آهن آمریکا در امور پست، در تجارت بین ایالات، یا در عملیات بیست و سه راه‌آهن که حالا درگیر اعتصاب بودند. واکر در عین حال نیروی انتظامی مارشال فدرال را از ۵۰ نفر به ۱۰۰۰ نفر رساند.

اتحادیه‌ها ناراحت بودند. پای قدرت فدرال برای درهم شکستن اعتصاب به‌میان کشیده شده بود. چرا از این قدرت برای واداشتن جورج پولمن به‌مذاکره استفاده نمی‌کردند.

وقتی که مارشال اینجنگشن را برای جمعیتی که در طول خطوط جمع شده بودند خواند، و هوش کردند و معاونانش را دست انداختند. واکر، برای اعزام سرباز، فوراً به‌واشنگتن تلگراف زد. در چهارم ژوئیه به‌دستور رئیس

● Sherman Anti Trust Act. این قانون در سال ۱۸۹۰ به‌تصویب کنگره ایالات متحد رسید تا تجارت بین ایالات را تحت کنترل داشته باشد. بنابراین قانون، هر نوع قرارداد، بند و بست یا توطئه برای محدود کردن تجارت بین ایالات و تجارت خارجی غیرقانونی است. آرای دیوان عالی کشور نفوذ این قانون را به‌مدت يك دهه کاهش داد. تئودور روزولت از این قانون کومک گرفت و تا حدی هم موفق شد. این قانون در سال ۱۹۲۴ با قانون ضد تراست کلیتون Clayton و سرانجام در سال ۱۹۳۷ از طریق قانون بازرگانی میلر Miller Trading Act تأیید و تقویت شدم.

● Injunction «...دستور کتبی دادگاه خطاب به‌خواننده که متضمن اجبار وی به‌رعایت حقوق خواهان است.» (فرهنگ حقوقی انگلیسی به‌فارسی. بهمن کشاورز) برای شرح مشروح آن نگاه کنید به‌مادرجونز از همین انتشارات، حاشیه ص ۴۹، و واژه‌نامه پابان همین کتاب.

جمهور کلیلند سربازان فدرال وارد شیکاگو شدند. فرماندار آلتگلد به این عمل به این عنوان که حرکت نالازم و خلاف قانون اساسی است اعتراض کرد. واکر ۲۶۰۰ نفر دیگر از معاونان ویژه را که شرکت‌های راه آهن آن‌ها را انتخاب و اجیر و مسلح کرده بود قسم داد و به کار واداشت. این‌ها از جمله کسانی بودند که پلیس شیکاگو آن‌ها را «آدمکش‌ها، دزدها و محکومین سابق» می‌خواند.

حالا خشونت‌ها را که مجمع مدیران کلّ به آن امید بسته بود شروع شده بود. جماعت برافروخته، تو ایستگاه‌های راه آهن و خیابان‌ها ازدحام کردند و زد و خورد شروع شد. شهر، با ۱۴۰۰۰ نیروی تحت سلاح، شده بود عین یک اردوگاه نظامی. میلسیایا به جمعیتی که سعی می‌کردند جلو حرکت قطارها را بگیرند تیراندازی کردند که بیست نفری یا بیش‌تر کشته شدند. واگن‌های باری شعله‌ور آسمان شب را روشن کرد. تا ششم ژوئیه ۱۸۹۴، چیزی نمانده بود که شهر جنون بگیرد. روزنامه‌ها، با عنوان سیاه نوشتند، بیسروپاها به همه جا مسلط‌اند. قانون لگدمال شده است... اعتصاب، حالا به جنگ تبدیل شده است.

دبز بارها گفت - و صاحب مقامات محلی مهم حرفش را تصدیق کردند - که این شورش را لات ولوت‌ها به راه انداخته‌اند نه اعتصابیون. اما مطبوعات اتهاماتش را پشت گوش انداختند، و او را میخواره و خودکامه خطاب کردند. تمام کشور، سرمقاله‌های نشریات مختلف به‌طور سربسته شروع کردند به حرف زدن از يك انقلاب! نیویورک تایمز نوشت، «گرایش دبز و پیروانش، هرج و مرج و شورش است.» و نیویورک هرالده اضافه کرد. دبز «در حال جنگ است، اما نه با شرکت‌ها یا با سرمایه‌داران، بلکه با حکومت ایالات متحد و با کلّ حکومت.»

وجود قدرت مسلحانه دولت و اینجنگش دادگاه علیه اعتصابیون، آن‌ها را دلسرد و سست کرد. چیزی نمانده بود که تحریم به شکست تبدیل شود. دبز از اینجنگش دادگاه سربچی کرده بود، چون می‌دانست که گردن نهادن به این حکم یعنی دست کشیدن از اعتصاب. پولمن هم از قبول حکمیت شانه خالی می‌کرد، دیگر کارگران راهی برای دفاع از منافع‌شان نداشتند. يك هیأت منصفه عالی دبز را به توطئه متهم کرد. دبز که به قید کفیل آزاد شده بود درمانده بود. برای جلب حمایت به اتحادیه‌های کارگری رو آورد. گومپرز، که از چشم‌انداز يك اعتصاب عمومی هراسان بود به شهر آمد. دبز به او گفت که

دیگر هیچ شانس پیروزی نیست، و از او خواست که واسطه شود و مجمع مدیران کلّ را راضی کند که اعتصابیون را بدون تبعیض به‌سر کارشان برگرداند. گومپرز زیر بار نرفت.

مطبوعات هوار می‌کشیدند که بیسروبی‌پاهای خشمگین هنوز هم سعی بر مرگ و تخریب دارند، و حدود ۷۰۰ تا از رهبران اتحادیه دستگیر شدند. دبز به‌خاطر ترمّد از حکم دادگاه شش ماه زندانی شد.

اعتصاب شکست خورده بود.

اتحادیه راه‌آهن آمریکا خورد شده بود.

کاری که اعتصاب‌شکن‌ها و سربازها نتوانسته بودند برای کارفرماها بکنند (حکم) اینجکشن دادگاه کرد.

اینجکشن چیز تازه‌ئی نبود. اما استفاده‌ئی که از آن در جریان اعتصاب یولمن کردند آن را به‌سلاح مخربی علیه کارگران تبدیل کرد. حکم دیوان عالی کشور دربارهٔ پروندهٔ دبز معنی‌ش این بود که کارفرما برای درهم شکستن اعتصاب نیازی به‌اعمال زور و خشونت ندارد. بلکه صرفاً می‌تواند ادعا کند که در اثر اعتصاب، یا ممانعت از تولید، یا تحریم، به‌فروش او لطمه می‌خورد.

از آن به‌بعد، هر وقت که فراخوان به‌اعتصاب به‌گوش می‌رسید، غالباً يك حکم اینجکشن داده ایالتی یا فدرال به‌دنبالش صادر می‌شد. يك قاضی، يك فدراسیون صنفی را از ترویج یا تأیید اعتصاب این جور منع کرد که «به‌هر شکلی که باشد چه با نامه و سایر نشریات چاپی، چه با تلگرام، یا تلفن، یا حرف، یا تشویق شفاهی، یا پیشنهاد، یا از طریق مصاحبه‌هایی که در روزنامه‌ها منتشر شود».

این قاضی نگفت که با يك چنین حکمی چه به‌سر متمم اول [قانون اساسی] و حق انسان به‌آزادی بیان می‌آورد.

کارگر اعتصابی حتی نمی‌توانست صدایش را به‌اعتراض بلند بکند. در این مورد نظر يك دادگاه این بود هرگاه اعتصاب‌کننده‌ئی درحین ارتکاب هر يك از این اعمال دستگیر شود به‌اخلال در نظم متهم خواهد شد:

تحریک کردن یا سعی در تحریک با استفاده از تهدید، خشونت یا زبان ناسزا، دادن القاب موهن، خشونت بدنی یا تهدیدهایی از این قبیل، ارباب، نشان دادن تعداد افراد یا زور، ریشخند و طعنه، التماس، بحث، ترغیب، دادن پاداش یا غیره به‌کسی یا کسانی که در امر اشتغال شرکت‌های مذکور راه‌آهن یا هر يك از آن‌ها اخلال وارد کند،

یا از اشتغال مردم به‌چنین مشاغلی ممانعت کند... درگیر کردن، هدایت کردن، یا کشاندن دیگران به‌درگیری درعملی که عموماً محافظت از اعتصاب نامیده می‌شود... اجتماع در هر يك از محوطه‌های راه‌آهن، کارگاه‌ها، ایستگاه‌ها، ترمینال‌ها، خطوط، طول خط یا محل‌های کار شرکت‌ها... تنها یا دستجمعی به‌خانه یا مسکن یا محل زندگی هر يك از کارکنان راه‌آهن مذکور رفتن....

مثل این که این‌ها کافی نبود، که دادگاهی تو بوستون این حکم را صادر کرد که کارگران متحدکفاش از «طرفداری یا تشویق به‌هر صورت یا دادن اعانهٔ اعتصاب» به‌هر يك از اعضای اتحادیه یا صنف خودش که کارش را رها کند ممنوع است. کارگران اسم این اینجنگشن را گذاشتند «حکم از گرسنگی مردن».

حالا دیگر کارگران آمریکا داشتند یاد می‌گرفتند که حکومت‌شان در منازعات میان کارگران و سرمایه‌داران بیطرف نیست. در جریان تحریم پولمن، قدرت دولت فدرال سخت طرف کارفرماها بود. آیا پولمن به‌این امید کارگران، یعنی از طریق اتحادیه‌گرایی صنعتی به‌منافع‌شان رسیدن، خاتمه داد؟

نه. چون اتحادیهٔ دبز خودش را آنقدر نیرومند نشان داد که می‌تواند در قدرت با شبکهٔ شرکت‌های راه‌آهن که علیه اتحادیه‌اش متحد شدند، مقابله کند. آنچه باعث شکست اتحادیهٔ دبز شد توانائی شرکت‌ها بود در آوردن ارتش فدرال و گرفتن حکم دادگاه به‌نفع خودشان نه وجود خود شرکت‌ها.*

* برای گزارش دیگری از همین اعتصاب نگاه کنید به‌فصل ۱۴ کتاب مادرچونز، از همین انتشارات.

اصلاح طلب‌ها و رادیکال‌ها

با شکست اعتصاب پولمن بحث عمومی دربارهٔ معنا و مفهوم آن تمام نشد. از طرف رئیس جمهور کلیولند یک کمیسیون فدرال مأمور شد که علل این اعتصاب بزرگ را بررسی کند. این کمیسیون شهادت مقامات شرکت راه‌آهن و رهبران کارگران، اعتصایبون و کارمندان دولت را جمع کرد. کمیسیون پس از شنیدن شهادت بیش‌تر از صد شاهد، به این نتیجه رسید که مسئولیت نهائی تحریم پولمن «به‌عهدهٔ خود مردم و دولت است که انحصارها و شرکت‌ها را به‌قدر کافی کنترل نمی‌کند، و در حمایت منطقی‌شان از حقوق کارگران و جبران خطاهای‌شان قصور می‌کنند.»

گزارش این کمیسیون نشانه‌ئی بود از تغییر مهمی که در طرز تفکر مردم حاصل می‌شد.

جین آدامز Jane Adams حس کرد چه اتفاقی دارد می‌افتد. او زن برجسته‌ئی بود که چند سال پیش از تحریم پولمن تو قلب زاغه‌های شهر شیکاگو مؤسسه هال هوس Hull House را باز کرده بود. می‌گفت، جورج پولمن تقوا را فقط در فردگرایی ظالمانه‌ئی می‌دید که او را به آن بالا بالاها رسانده، و از درک این مطلب عاجز مانده که:

گرایش اجتماعی این عصر به‌سوی رهائی کارگر مزدبَر است؛ و اکتساب عظیمی از نیروی اخلاق بر انسان‌ها استیلا می‌یابد و این رهائی را امکان‌پذیر می‌کند، همان‌طور که وقت دیگری رهائی از بردگی را امکان‌پذیر کرده است؛ و هیچ چیز جز مشارکت کامل طبقات کارگر در میراث معنوی و فکری و مادی نژاد انسان نمی‌تواند وجدان انسان‌های به‌پا خاسته را ارضا کند.

و این، نسیم تازه‌ئی بود که می‌آمد. می‌توانستید مسیرش را در بیانیهٔ گروهی از اقتصاددانان جوان آمریکا ببینید:

ما دولت را نمایندهٔ تربیت و اخلاق می‌دانیم که یاری مثبتش شرط ضروری

پیشرفت انسان است.

آن‌ها می‌گفتند که باید با کارگران به‌طور برابر رفتار شود؛ دستمزدها باید منصفانه، قیمت‌ها عادلانه و شرایط کار شایسته باشد.

تک و توکی کلیسا هم شروع کردند به این که جهان اجتماعی را با دید تازه‌ئی نگاه بکنند. تا اواسط دهه هشتاد جنبش تازه‌ئی در میان کشیش‌ها یا گرفت. این جنبش جدید در مخالفت با «بشارت ثروت» خود را «بشارت اجتماعی» نامید. کشیش‌ها از کلیسا خواستند که مسائل اجتماعی را بررسی کند، و در جهت اصلاحات (اجتماعی) قدم بردارد. اگر کلیسا می‌خواست اعتماد توده‌ها را به‌خود جلب کند می‌بایست از مدافع ثروت و قدرت بودن دست بردارد.

والتر راوشن بوش Walter Rauschenbusch، که در هلز کیچن*، تو قلب پست‌ترین زاغه‌های شهر نیویورک موعظه می‌کرد، گفت که او دیده چه طور:

با انسان به‌شکل چیزی رفتار می‌کنند که چیزهای بیش‌تری تولید می‌کند. دست** اجیر می‌کنند نه انسان. به‌آن‌ها فقط آنقدری مزد می‌دهند که بتوانند زور کار کردن داشته باشند نه آنقدر که انسانیت‌شان را تعالی ببخشند. وقتی که نیروی کارشان تمام شود، دورشان می‌اندازند، بدون آن که نیازهای انسانی آن‌ها را در نظر بگیرند. عیسیای مسیح پرسید «آیا (ارزش) انسان بیش از (ارزش) گوسفند نیست؟» صنعت ما می‌گوید «نه.»

تا این موقع خیلی از آمریکائی‌ها کتاب‌هایی خوانده بودند که چشم و گوش‌شان را به‌واقعیت‌ها باز کرده بود. اولین کتاب از این جور آثار، پیشرفت و فقر اثر هنری جورج بود که در سال ۱۸۷۹ منتشر شد. از این کتاب، که تصویر پراحساسی از روزگار سختی و بدبختی بود، حدود صد چاپ به‌فروش رفت، که میلیون‌ها نفر را به‌نابرابری موجود در زندگی آمریکائی علاقه‌مند کرد. در سال ۱۸۷۷ کتاب نگرستن به‌گذشته اثر ادوارد بلامی Bellamy Edward منتشر شد، که یک قصه تخیلی بود که داستانش در سال ۲۰۰۰ اتفاق می‌افتاد. در این قصه آمده که اگر نظام اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن طور سازمان داده شود که فقر، مرض، و فساد را ریشه‌کن بکند، آن وقت

* Hell's Kitchen: مطبخ جهنم.

** hand به‌معنی «دست» است که در معنای «کارگر» هم به‌کار برده می‌شود (ویراستار)

اصلاح طلب‌ها و رادیکال‌ها ۱۳۳

زندگی چه جوری می‌شد. خیلی از آمریکائی‌ها این کتاب را خواندند و مجذوب درس‌های آن شدند.

در سال ۱۸۹۲ برنامه‌ تازه‌نی برای بازسازی آمریکا آورده شد. این دفعه يك چنین برنامه‌نی کار يك اندیشمند منفرد نبود، بلکه صدای يك میلیون نفر بود. صنعت و کارگران در دوره‌ نسل پس از جنگ داخلی متشکل شده بود، و کشاورزان هم یواش یواش این سرمشق را دنبال کردند. مصیبت‌های طبیعی و خشکسالی و آفات سخت همیشه برای کشاورزان امکان بهره‌برداری از زمین را مشکل می‌کرد. اما حالا شرکت‌های راه‌آهن، شرکت‌های رهنی، تراست‌ها، و واسطه‌ها عرضه را بر آن‌ها تنگ کرده بودند. این‌ها قوت يك قاره را می‌دادند اما چیزی برای ارائه کارشان تو دست‌شان نبود. نارضائی به‌سازماندهی مبدل شد.

در چهارم ژوئیه سال ۱۸۹۲، حدود ۱۳۰۰ نماینده توأم‌های نبراسکا Nebraska جمع شدند تا حزب جدید توده‌گرا populist را به‌راه اندازند. روی پرده‌ بالای صحنه اجلاس نوشته بود نه همدردی می‌خواهیم نه دلسوزی: ما طالب عدالتیم.

این اجلاس برنامه‌ رادیکالی در پیش گرفت، و پلاتفرمی انتخاب کرد که این طور اعلام می‌کرد:

ثروت به‌کسی تعلق دارد که آن را می‌آفریند، و هر دلاری که از صنعت برداشته شود، اگر معادلی به‌جای آن گذاشته نشود، دزدی است. «کسی‌که کار نکند، غذا هم نمی‌خورد» علائق کارگران شهری و روستائی یکی است؛ دشمنان‌شان هم یکسانند. ما معتقدیم که وقتش شده که شرکت‌های راه‌آهن مالک مردم بشوند یا مردم مالک آن‌ها... چون حمل و نقل وسیله‌ مبادله و يك ضرورت عمومی است، بنابراین دولت باید مالک شرکت‌های راه‌آهن باشد و آن‌ها را به نفع مردم اداره کند... تلگراف و تلفن هم، مثل شبکه‌ پستخانه، که لازمه انتقال اخبارند، باید به‌تملک دولت در آیند و دولت آن‌ها را به‌سود مردم اداره کند.

این حزب جدید در آن سال تقریباً يك میلیون رأی آورد، یعنی ۸/۵ درصد از کل آرا. کلیولند از حزب دمکرات در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد، اما توده‌گرایان توانستند فرمانداران کلورادو، کانزاس، داکوتای شمالی، و وایومینگ را از حزب خودشان انتخاب کنند، دو سناتور و یازده عضو کنگره به‌واسنگتن فرستادن، و ۳۵۴ کرسی نمایندگی را در ۱۹ مجلس ایالتی به‌دست آوردند.

در انتخابات بعدی ریاست جمهوری، توده‌گرایان با جناح رادیکال حزب دمکرات ائتلاف کردند و پشت ویلیام جنینگز برایان William Jennings Bryan ایستادند. او با اختلاف کمی انتخابات را باخت، اما چندین سال نامزدهای مهم (ریاست جمهوری) همه جا ندای توده‌گرایان را برای اقدام جسورانه در جهت مهار کردن ثروت متشکل و ایجاد فرصت مساوی به بحث و مناظره گرفته بودند. آنان دوره‌ئی از زندگی آمریکائی را آغاز کردند که عصر ترقیحخواهی Progressive Era خوانده می‌شود. اعتصاب سال ۱۸۷۷ راه آهن، مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه و اعدام‌های هی مارکت، بستن کارخانه هومستد، و اعتصاب پولمن در طرز تفکر ملی اثر گذاشته بود. حالا دیگر آمریکا، زحمتکشان و مبارزاتشان را در پرتو تازه‌ئی می‌دید.

در این بیداری، گروهی از روزنامه‌نگاران سهم بزرگی داشتند. حاصل کوشش این افشاگران muckraker، که اوایل اسم‌شان این بود، در چندین نشریه و مجله با تیراژهای زیاد چاپ شد. این روزنامه‌نگاران اوضاع و احوال جدا از هم و پراکنده را رو نمی‌کردند. از بیعدالتی‌های موجود در کل جامعه آمریکا حرف می‌زدند. نام‌ها و محل‌های مختلف فساد و ارتشا را برملا می‌کردند. این‌ها اغلب اطلاعاتشان را از پرونده‌های دادگاه‌ها و تحقیقات کنگره می‌گرفتند.

در سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۲ هزاران مقاله و کتاب‌های افشاگرانه زیادی چاپ شد. قسمت عمده این افشاگری‌ها کار دسته‌ئی از نویسندگان بود که این نوع اصلاحات روزنامه‌نگاری را به صورت تخصص خودشان در آوردند. یکی از این نویسندگان مشهور آپتون سینکلر Upton Sinclair بود که نوعی افشاگری کلاسیک را در داستانش به اسم جنگل* خلق کرد. این داستان بر اساس بررسی و تحقیقات سینکلر از شرایط موجود کشتارگاه‌های شهر شیکاگو بنا شده بود. کتاب دیگر، فقر اثر رابرت هانتز Robert Hunter بود که در آن نشان داده شده است که حداقل ده میلیون نفر در آمریکا «سوء تغذیه، لباس ناچور و مسکن محقر» داشتند.

این افشاگران آمریکا را بر آن داشتند که بسنجند و ببینند که دارد به‌کجا می‌رود. آن‌ها وجدان (آمریکا) را دوباره بیدار کردند، و یک بار دیگر

* دو ترجمه از این کتاب به فارسی در آمده است.

مردم را بر آن داشتند که ببینند وظایفشان در تکامل يك جامعه آزاد و دمکراتيك چیست.

تا سال ۱۹۰۰ خیلی‌ها بودند که این جور فکر می‌کردند. این‌ها جنبشی به اسم ترقیخواهان Progressives تشکیل دادند. برای جامعه‌ئی بهتر برنامه یگانه‌ئی نداشتند. به‌طریق بسیار با هم اختلاف داشتند. اما تمام‌شان می‌خواستند ببینند که وعده زندگی آمریکائی برای توده‌های انسان‌ها تحقق می‌پذیرد.

هنوز راه درازی در پیش بود.

در سال ۱۹۱۰ تقریباً هشت میلیون زن و در حدود دو میلیون بچه بیرون از خانه کار می‌کردند و مزد می‌گرفتند. تقریباً نصف این زن‌ها به‌طور متوسط هفته‌ئی بیش‌تر از ۶ دلار نمی‌گرفتند. حدود ۴۰ درصد این بچه‌ها - تو معادن، تو کارخانه‌ها، تو کارخانه‌های نساجی، و تو کارگاه‌های مجتمع‌های همسایه‌نشینی، کارهائی با بدترین وضع و ظالم‌ترین کارفرماها داشتند. میانگین مزد هفته‌ئی بچه‌ها تو صنعت تولید پوشاك ۲ دلار بود؛ این مزد تو صنایع ابریشمبافی و شیشه‌گری کم‌تر از هفته‌ئی ۳ دلار بود. تقریباً نصف این بچه‌ها روزی ده ساعت کار می‌کردند.

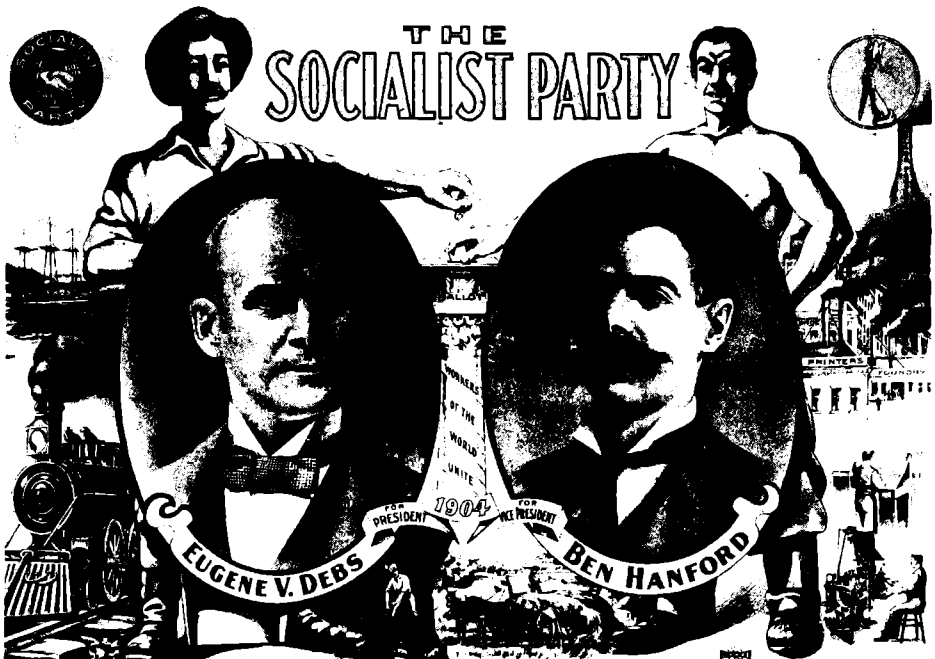
اما مردها. سه چهارم تمام کارگرهای مردی که در سال ۱۹۱۵ تو صنایع استخدام شده بودند چیزی کم‌تر از هفته‌ئی ۱۵ دلار درآمد داشتند. ساعات کار تو فولادسازی و راه آهن هنوز تا روزی ۱۲ ساعت و هفته‌ئی هفت روز می‌رسید. میانگین ساعات کار ده ساعت در روز و شش روز در هفته بود. تعداد کارگرانی که هشت ساعت کار روزانه شامل حال‌شان می‌شد زیاد نبود. در صد سوانح صنعتی وحشتناك بود. بنابر يك گزارش دولت فدرال، ۳۵۰۰۰ کارگر در سال ۱۹۱۴ کشته شدند که «حداقل نصف از این تعداد قابل پیشگیری بود.» هر سال ۷۰۰,۰۰۰ نفر آسیب می‌دیدند.

ترقیخواهان، به‌رهبری افشاگران، هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد می‌کردند که درباره مفاسد اجتماعی افشاگری کنند و شهروندان را وادار کنند که از آرای‌شان در جهت تغییر اوضاع استفاده کنند. تعداد و تأثیر این‌ها در جامعه آنقدر زیاد شد که رئیس جمهور اسبق، تئودور روزولت در سال ۱۹۱۲ رهبری حزب ترقیخواه جدید را به‌عهده گرفت و مجدداً برای ریاست جمهوری فعالیت کرد. برنده نشد، به‌وودرو ویلسن Woodrow Wilson از حزب دمکرات باخت.

یکی از نخستین اقدامات اجرائی ویلسن انتصاب يك کمیسیون فدرال بود که در زمینه خشونت روزافزون بین کارگران و سرمایه‌داران بررسی و تحقیق کند.

این پژوهشگران، با سؤال از تقریباً يك هزار شاهد، بیش‌تر از شش میلیون کلمه شهادت جمع کردند. این کمیسیون، بعد از گزارش واقعیت‌ها در زمینه بدی مزد و زندگی فقیرانه کارگران، به توزیع ثروت توجه کرد:

آن سر این نردبان اجتماعی، میلیون‌ها ثروت انباشته است، آنقدر که قبلاً کسی به‌خواب هم نمی‌دیده، که خود صاحبان این ثروت‌ها نیز، بدون کومک يك کارمند با هوش، نه از اندازه آن خبر دارند و نه حتی از منابع آن...
تملك ثروت در ایالات متحد آنقدر متمرکز شده است که درکش مشکل است. «ثروتمندان»، که فقط ۲ درصد مردمند، مالک ۳۵ درصد ثروت (کشور)ند. «فقرا»، که



يك پوستر حزب سوسیالیست برای مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۰۴، یکی از پنج بار انتخاباتی که دیز برای احراز مقام ریاست جمهوری در آن مبارزه کرد. او معتقد بود که دو حزب مهم امریکا (حزب دموکرات و حزب جمهوریخواه) هر دو نماینده تجارت بزرگند، و مدافع يك حزب سوم بود یعنی حزب مستقلی، که سخنگوی عام مردم باشد.

۶۵ درصد مردمند، مالک ۵ درصد ثروتند اما، تمرکز واقعی ثروت بیش از آن است که این ارقام نشان می‌دهد. کلان‌ترین ثروت خصوصی در ایالات متحد، که یک میلیارد دلار تخمین زده‌اند، معادل جمع ثروت ۲,۵۰۰,۰۰۰ نفر است که به نام «فقیر» طبقه‌بندی شده‌اند، و متوسط ثروت هر کدام از این‌ها حدود ۴۰۰ دلار است.

با اینهمه نابرابری، بعضی‌ها فکر می‌کردند که اصلاحات کافی نیست. این‌ها برای ایجاد تغییرات اساسی در جامعه تلاش می‌کردند. یوجین دبز، که بعد از اعتصاب پولمن توزندان بود، این سؤال را مطرح کرد که آیا کارگران هیچ وقت در تحت نظام سرمایه‌داری می‌توانند چیزی واقعی و پایدار به دست بیاورند یا نه. دبز به تجربه‌اش فکر کرد، هم به عنوان یک کارگر، و هم اتحادیه گرای کارگری، و با گرایش دیگری از زندان مرخص شد. می‌گفت «مسأله، سوسیالیسم در مقابل سرمایه‌داری است. من طرفدار سوسیالیسم، چون طرفدار بشریتم.»

گروه‌های سوسیالیستی سه دهه پیاپی برای پیدا کردن پیروانی مبارزه کرده بودند. دبز در سال ۱۹۰۱ برای تأسیس حزب سوسیالیست آمریکا به دیگران ملحق شد. او در سال ۱۹۰۴ به عنوان نامزد حزب سوسیالیست برای ریاست جمهوری ۴۰۰,۰۰۰ رأی آورد. تا سال ۱۹۱۲ خود حزب ۱۱۸,۰۰۰ نفر عضو گرفته بود، و در انتخابات ریاست جمهوری دبز تقریباً یک میلیون رأی آورد. سوسیالیست‌ها ۱۳ روزنامه، ۴۲ هفته‌نامه، مدرسه مخصوص، و یک بنگاه چاپ و نشر داشتند. در انتخابات پیروزی‌های زیادی به دست آوردند. یک وقت بیش‌تر از هزار نفر از اعضای آن اداره امور دولتی را به دست گرفتند، و کارهای مربوط به شهرداری شهرهای بزرگی مثل میلواکی (Milwaukee) و انتخاب اعضای کنگره و مجالس قانون‌گذاری ایالتی و شهری را قبضه کردند.

هدف دامنه‌دارشان جمهوری تعاونی بود، اما پیروزی‌شان در این بود که برای احتیاجات عاجل و اصلاحاتی که می‌توانست در آن موقع تحقق پیدا کند، سخت تلاش می‌کردند.

سوسیالیست‌ها اول سعی کردند که از طریق فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا حمایت کارگران را جلب بکنند. (این فدراسیون در سال ۱۹۰۰ بیش از نیم میلیون عضو داشت.) در اجلاس سال ۱۹۰۲ این فدراسیون، یک پیشنهاد سوسیالیستی مبنی بر تعهد این فدراسیون به قبول مالکیت جمعی وسائل تولید، با اختلاف کم و پنج به چهار، بازنده شد. اگرچه

سوسیالیست‌ها خیلی از اعضای اتحادیه‌ها را به‌مکتب خودشان در آوردند، اما گومپرز دشمن خونی‌شان بود.

خیلی از اتحادیه‌گرایان رادیکال پاك ناامید شدند که بتوانند فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا را به‌مبارزهٔ جنگنده‌تری با شرکت‌ها وادارند. این جوری بود که اتحادیهٔ کارگران صنعتی جهان (I.W.W.) پیدا شد. هدفش این بود که طبقهٔ کارگر کنترل قدرت اقتصادی را به‌دست بیاورد. پلاتفرم اتحادیهٔ کارگران صنعتی جهان روشن بود:

طبقهٔ کارگر و طبقهٔ استخدام‌کننده هیچ وجه مشترکی ندارند. تا روزی که بین میلیون‌ها نفر از مردم زحمتکش گرسنگی و احتیاج هست و عدهٔ کمی، که طبقهٔ استخدام‌کننده را تشکیل می‌دهند. همهٔ چیزهای خوب زندگی را داشته باشند، هیچ جور صلحی در کار نخواهد بود...

رسالت تاریخی طبقهٔ کارگر این است که سرمایه‌داری را از میان بردارد ارتش تولید باید سازمان پیدا کند، تنها نه برای مبارزهٔ روزمره‌اش با سرمایه‌داران، بلکه باید پس از برافتادن سرمایه‌داری به‌تولید ادامه دهد. ما داریم از راه سازماندهی صنعتی، ساخت جامعهٔ جدید را توی پوستهٔ جامعهٔ قدیمی می‌سازیم.

در سال ۱۹۰۵ در اجلاس تأسیس اتحادیهٔ کارگران صنعتی جهان، تو شیکاگو، چند سوسیالیست برجسته، و نیز رهبران کارگری چون بیگ بیل هی‌وود، رئیس فدراسیون معدنچیان غرب، و مادر جونز، سازمانده کارگری، شرکت داشتند.* کارگران صنعتی جهان، با اصول اتحادیه صنفی و دست به‌عصا رفتن فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا در افتاد، این‌ها عقیده داشتند که باید همهٔ کارگران را، سواى حرفه، مهارت، نژاد و یا زن یا مرد بودن‌شان، تو اتحادیه‌های صنعتی سازمان داد.

اکثر فعالیت‌های سازماندهی کارگران صنعتی جهان، تو غرب کشور، بین کارگرهای مهاجر، آره‌کش‌ها، و کارگرهای کشاورزی انجام گرفته بود. کارگران صنعتی جهان، رهبری مبارزه را تو شرق کشور به‌کارگرهای مهاجر داد که فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا از آن‌ها غافل مانده بود. سال ۱۹۱۲ بزرگ‌ترین آزمایش کارگران صنعتی جهان اتفاق افتاد، توی يك مرکز نساجی تو ماساچوستس.

هم نان، و هم گل سرخ!

مکان، شهر لارنس Lawrence، تو ایالت ماساچوستس، بزرگ‌ترین شهر نساجی دنیا.

زمان، روز جمعه دوازدهم ژانویه سال ۱۹۱۲.

جوستوس اِبرت Justus Ebert سردبیر روزنامه کارگری یکهو خبر می‌دهد که چیز عجیبی دارد توی کارخانه‌ها اتفاق می‌افتد:

حدود ساعت ۹ صبح آن روز، کارکنان یکی از قسمت‌های کارخانه اِورِت EVERETT سخت برافروخته، پرچم آمریکا به‌دست، تکانش می‌دادند و میان فریادهای «اعتصاب! اعتصاب!!، همه بیرون، زود باشین، همه بریزین بیرون! اعتصاب! اعتصاب!!» بدو از وسط سالن‌های دراز کارخانه رد شدند. مردم از کوره در رفته، از این سالن به آن سالن می‌ریختند. مسلح به چوب‌های چنگک*، که تو کارخانه‌های نساجی به‌کارش می‌برند، از پای این دستگاه به پای آن دستگاه می‌رفتند و ماشین‌چی‌ها را تشویق به اعتصاب می‌کردند و از پشت دستگاه‌ها بیرون می‌کشیدند، دستگاه‌ها را از کار می‌انداختند، بافته‌ها را پاره می‌کردند، و همه جا خواهش‌شان را فوراً برآورده می‌کردند، و هر جا که کسی سعی می‌کرد دوباره ماشین‌ها را راه بیندازد ماشین را خورد و خاکشیر می‌کردند، همان جوری که می‌دویدند، هی تعدادشان زیادتر می‌شد، و همین جور هم آتش هیجان و خروش و آشوب بالا می‌رفت.

این صدها کارگر ملایم، که حالا برانگیخته و جوشی و برافروخته بودند، از کارخانه اِورِت ریختند بیرون. تو خیابان، بیرون درهای کارخانه، برخوردند به جمعیت برانگیخته دیگری که قبلاً آنجا ازدحام کرده بودند. همه به‌شکل يك توده بزرگی درآمدند، و به‌این شکل از رو پل یونیون استریت راه افتادند به سمت کارخانه‌های وود Wodd، واشنگتن و آیر Ayer، که آنجاها هم باز همین برنامه‌ها را اجرا کردند. مردها، زن‌ها، بچه‌ها - ایتالیائی، لهستانی، سوری - از هر تژاد و مسلکی، که قبل از آمدن جمعیت بیرون کارخانه (که بعضی‌هاشان یورش آورده بودند به طرف درها و رفته بودند تو) دست به‌کار شده بودند، تو صدها متر فضای صحن کارخانه می‌دویدند و داد

* picker sticks. مترجم «چنگک حلاجی» گذاشته‌اند و من «چوب چنگک» ولی شك داریم که picker در اینجا «چنگک» باشد. برای پیدا کردن اصطلاح دست‌مان به‌جانی نرسید. (ویراستار).

می‌زند» اعتصاب! اعتصاب!! اعتصاب!!! همه بریزین بیرون! اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب!!! حساب هر چه را سر راه‌شان بود رسیدند، طوری که در خیلی از قسمت‌ها کارها به‌چنان روزی افتاد که دیگر راه اندازی‌شان محال بود تا ناچار آن قسمت را پاک تخته کنند.

این هزاران کارگر هم ریختند تو خیابان‌ها، و کارگرهای دیگر، که قبل از این‌ها آنجا جمع شده بودند، بزرگراه را بستند، جلو ماشین‌ها را گرفتند و کلا عبور و مرور را از کار انداختند، و در عین حال که هو می‌کردند و جیغ و داد می‌کشیدند، سخنران‌ها و رهبران‌شان را قلم‌دوششان می‌گرفتند، یخ و برف پرتاب می‌کردند، و دخل همه شیشه‌های کارخانه‌های مجاور، یعنی کوهن هارت Kuhnhardt و داک Duck را آوردند. جمعیت ویران‌کن و خطرناکی بود. جانی که قبلاً قلمرو صلح بود، حالا به‌نظر می‌آمد که بی‌نظمی و خشونت بر آن حاکم است.

این يك شورش صنعتی بود. کارگران کارخانه‌های نساجی قیام کرده بودند. اعتصاب بزرگ لارنس تو راه بود.

یکی از افشاگران باهوش به‌لارنس آمد. او رای استانارد بیکر Ray Stannard Baker فارغ‌التحصیل دانشگاه میشیگان بود. این اواخر تحقیقی راجع به شرایط کار و حال و روز سیاهپوست‌ها تو زندگی آمریکا کرده بود و اسمش به‌عنوان گزارشگری بزرگ تو دهن‌ها افتاده بود؛ حاصل بررسیش را تو کتابی به‌اسم دنبال خط رنگ چاپ کرد.

چه چیزی باعث شد که این شورش تو لارنس شروع بشود؟ ماحصل قضیه را بیکر در امریکن مگزین این طور شرح می‌دهد:

آن روز، تو کارخانه نساجی واشنگتن به‌اصطلاح وولن تراست Woolen Trast، يك دسته ماشین‌چی ایتالیائی رفته بودند پاکت مواجب‌شان را بگیرند. از تمام ملت‌های جورواجور لارنس، کسی از ایتالیائی‌ها بی‌سروزیان‌تر نیست، هیچ کس مثل این‌ها عشقی به‌کار ندارد و با هر مزدی که بدهند کار می‌کنند، و کم‌تر از همه هم مزد می‌گیرند. این‌ها آخرین و فقیرترین موج‌های پیایی خلاقیتی هستند که طی این سی سال اخیر از اروپا به سواحل کشور ما افتاده‌اند. وقتی که پاکت‌ها را باز کردند، دیدند از مزدشان دوساعت در هفته، یعنی پول سه چهار قرص نان، زده‌اند، در واقع، از چشم يك آدم بیرونی که خوب به‌شکمش می‌رسد، این که چیز مهمی نبود. اما، تو لارنس، که خیلی از کارگرهای جاافتاده فقط هفته‌نی ۶ تا ۷ دلار درآمد دارند، این کش رفتن از مواجب بی‌اهمیت نیست که هیچ، بلکه به‌حیات و ممات‌شان بسته است!

سرکارگری جریان را این طوری برایم وصف کرد که «مثل يك جرقه برق بود.»
نظم و نسق چندین ساله در يك آن به‌هم ریخت و يك دفعه آشوب دیوانه‌واری پیدا شد. یکی از رؤسا، که تقلا می‌کرد دست به‌تهدید بزند و اوضاع را يك جوری

سروسامان بدهد، ناگفته نماند که همین تهدید قبلاً قدرت سحر و جادو داشت، سر یکی از کارگرهای ایتالیایی داد کشید که:

«توننی Tony، اگه برنگردی سر کارت، بیرون می‌کنم»

توننی هم درآمد که «ای به جهنم. سگ خور» و کارشان را ول کردند. از کارخانه ریختند بیرون و صدها نفر دیگر را هم با خودشان بردند، راه افتادند طرف کارخانه‌های دیگر و آنجا هم صدها نفر را کشیدند بیرون. سر راه چندتائی تسمه پاره کردند و چند تائی هم پنجره شکستند. گیرم که این خسارت فی‌نفسه سنگین نبود، اما نشانه‌ی حال و هوای این مردها بود و دال بر پیشامدهای آینده. و با راه افتادن تو خیابان‌های اصلی شهر و خواندن سرود، اعتصاب شروع شد.

دلیل مستقیم این اعتصاب کاهش دستمزد بود. تازگی‌ها يك قانون ایالتی تصویب شده بود که ساعات کار هفتگی زن و بچه‌ها را از ۵۶ ساعت آورده بود به ۵۴ ساعت. کارفرماها که دیدند این شامل حال بیش‌تر از نصف ۴۰,۰۰۰ کارگر موجود کارخانه‌های پنبه و پشم‌ریسی می‌شود سخت با این قانون مخالفت کردند. حالا (که قانون تصویب شده بود) آن‌ها هم به‌همان نسبت از مردها زدند، و از آن طرف هم طوری به‌سرعت ماشین‌ها اضافه کردند که عملاً به‌ازای ۵۴ ساعت کار هفتگی و دادن مزد ۵۴ ساعت، بازده ۵۶ ساعت نصیب‌شان می‌شد.

این اختلاف مزد برای صاحبان کارخانه فقط به‌قیمت يك سیگار برگ خوب ساخت‌هاوانا تمام شد. اما برای کارگرها یعنی از گرسنگی مردن. و حالا رجزشان این بود که «از گشنگی جنگیدن بهتره تا با گشنگی کار کردن». یکی از جنبه‌های برجسته اعتصاب لارنس جور واجوری خلیقی بود که در آن درگیر شده بودند. دست کم ۳۰ ملیت مختلف تو آن شهر بودند که با چیزی در حدود ۴۵ زبان متفاوت حرف می‌زدند. بزرگ‌ترین گروه‌ها ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها و کانادائی‌های فرانسوی زبان بودند. بعدش لهستانی‌ها و لیتوانیایی‌ها و بلژیکی‌های فرانسوی زبان و سوری‌ها بودند و کمی هم روس و کلمی و یونانی و لاتویائی (اهل Latvia)، و ترک. در حدود نصف جمعیت لارنس مهاجر بودند، و فقط ۸ درصد کارگرهای کارخانه تو خود آمریکا به‌دنیا آمده بودند.

صاحبان کارخانه از يك طرف پای کارگران خارجی را به‌آنجا باز کردند، و از طرف دیگر جلو رقابت تجارت خارجی را هم گرفتند. این‌ها پنجاه سال از همه مزایای يك قانون تعرفه گمرکی استفاده می‌کردند که جلو ورود اجناس ساخت خارج را گرفته بود. این کار چه اثری داشت؟ رای استانارد

بیکر فهمید که:

برای زحمتکشانش این یعنی پائین‌ترین سطح ممکن زندگی. کارگران عیالمند ناچار بودند با کارگرهای مرد دل به‌دريازن و دخترهای مجرد رقابت بکنند. هیچ کارگری، اگر تو پست‌ترین وضع ممکن هم زندگی بکند، باز نمی‌تواند با سالی ۳۰۰ یا ۴۰۰ دلار چرخ خانواده‌ئی را بگرداند. پس ناچار زن کارگر هم تو کارخانه‌ها کار می‌کرد، و پشتش هم بچه‌های قد و نیمقد، که تا به‌سن قانونی می‌رسیدند، می‌افتادند به‌کار کردن. برای تأمین خرج خوراک و پوشاک خانواده، خیلی از اهل خانه می‌بایست بول‌شان را روی هم بریزند. معنیش این بود که هم زندگی درست و حسابی خانوادگی‌شان از بین می‌رفت و هم سعی‌شان برای رسیدن به‌یک تکامل واقعی فرهنگی به‌جانی نمی‌رسید. یعنی زندگی کردن تو همسایه‌نشینی‌های تنگ و تاریک، یعنی مستأجر گرفتن، و اتاق اتاقی‌ها چنان شلوغ می‌شد که دیگر به‌درد زندگی نمی‌خورد. من تا به‌حال هیچ‌جا بدتر از بعضی از این مجتمع‌های اتاق اتاقی لارنس ندیده‌ام. از آمارهای موجود معلوم می‌شود که تو لارنس کرایه‌خانه مثل کرایه‌خانه شهر خیلی بزرگ‌تر نیویورک است (۹۵ درصد)، و قیمت مواد خوراکی بیش‌تر از (۱۰۵ درصد) شهر نیویورک است. این ارقام را از گزارش اتاق بازرگانی انگلیس گرفته‌ایم.

من آنجا آن جور گرسنگی واقعی و مستقیم، که بعضی از روزنامه‌ها نوشته‌اند، ندیده‌ام، اما در این شکی نیست که سوء تغذیه پیداد می‌کند. خیلی از جوان‌هایی را که می‌دیدم از سن و سال‌شان می‌پرسیدم، و آن‌ها عقب افتاده به‌نظر می‌آمدند (و بودند)، خوب رشد نکرده بودند. توی این شهر، که اغلب با مشکل زیادی تولید پارچه و لباس دست به‌یقه است، هزاران نفر هستند که لباس درست و حسابی ندارند. توی آن صبح‌های سرد پرسوز روزهای ماه‌مارس، بین جمعیت اعتصابی توی خیابان‌ها، خیلی‌ها را دیدم پالتو که نداشتند هیچ، بلکه یک لایرهن بودند. و تو خانه‌هاشان، هر جا که من رفتم، دیدم همه چسپیده‌اند تو آشپزخانه که زیاد زغال نسوزانند و فقط یک اتاق را گرم کنند.

حاصل همه این‌ها، نرخ بالای مرگ و میر است. خصوصاً مرگ و میر ناشی از مرض‌هایی مثل ذات‌الریه، که نتیجه لختی و شرایط ناجور بهداشتی است. همین طور هم درصد مرگ و میر بچه‌های کم سن و سال رقم وحشتناکی است (۱۶۹ در ۱۰۰۰)...

این نظام برای کارگران بد بود، اما چه اثری در صاحبان دارخانه‌ها داشت؟ کارخانه‌های پاسیفیک مرتباً ۱۲ درصد سود سهام می‌داد. شرکت امریکن وولن the American Woolen Company، که تو صنایع نساجی بزرگ‌ترین شرکت منحصر به‌فرد بود، با سی و چهار کارخانه، ۷ درصد سود سهام می‌داد، و آرلینگتن Arlington هم ۸ درصد. این‌ها و سود

سهام‌ها و ارزش اضافی‌های دیگر.

این اواخر هر کارخانه نساجی، که تو فکر سلطه بر این صنعت بود، سرعت کارگران و ماشین‌آلاتش را بالا برده بود. اول بافنده‌ها را مجبور کردند که به جای یک دستگاه به دو دستگاه برسند. بعد مرتب، اما یواش یواش، سرعت کار ماشین‌ها را بالا بردند. این کار برای کارگران به صورت تلاش خسته‌کننده و کشنده‌ئی در آمد. در طی سال‌ها به دستمزدها کم کم اضافه شد، اما نه به همان سرعتی که هزینه زندگی بالا رفت.

و مهم‌ترین چیز برای آن‌هائی که بیرون از کارخانه بودند رسیدن به بیش‌ترین سود بود، و آن هم بازده تولید پارچه هر کارگر بود که خیلی تندتر از دستمزدها بالا می‌رفت. این مابه‌التفاوت به کیسه سهامداران می‌رفت نه به سفره کارگران.

این سهامداران کی‌ها بودند؟ اینهم مطالعه آقای بیکر:

بعضی از بهترین آدم‌های نیوانگلند میان‌شان هست. خیلی‌هاشان تو بوستون زندگی می‌کنند، و از جمله تحصیل کرده‌ترین و سرزنده‌ترین مردم دنیا هستند. بعضی از خانواده‌های قدیمی متنفذ ماساچوستس هم توشان هست، اسم‌هائسی مثل لوول Lowell، لارنس، لیمن Lyman، کولیدج Coolidge، آموری Amory، و آیر Aer. تقریباً می‌شود گفت که اساس اشرافیت بوستون را رو پایه منافع کارخانه‌های نساجی نیوانگلند نشانده‌اند. حالا، این جور به نظر می‌رسد که این‌ها، مثل خیلی از پولدارهای این کشور، به‌مسئولیت‌های تملک این ثروت هنگفت حساس‌ترند تا به اصول اخلاقی تولید آن. خیلی از آن‌ها به «همه کارهای خوب» توجه دارند. راستش را بخواهید، خوب می‌دانم که تو این کشور بهتر از این‌ها، از این مردان بوستون، کسی را نمی‌شود پیدا کرد که از کیسه پرفتوت‌شان به‌تعلیم و تربیت و سربلندی سیاهان جنوب، به‌مبلغانی که در هاوایی هستند، و به‌خیلی از هدف‌های خوب دیگر کومک کرده باشند. اما این‌ها، گویا این آقایان از شرایط موجود تو کوچه پسکوچه‌های تاریک لارنس، که ثروت‌های‌شان از آنجا جمع شده، چندان چیزی نمی‌دانند. و نمی‌خواهند هم بدانند. راستش را بخواهید این يك واقعیت عجیبی هست که دلم می‌خواهد آن را با حروف درشت سیاه چاپ کنم:

حتی یکی از سهامداران دم کلفت کارخانه‌های لارنس هم تو شهر لارنس زندگی نمی‌کند. حتی یکیش.

يك شهر نساجی جای دلپذیری برای زندگی کردن نیست - ساختمان‌های چوبی کثیف، خیابان‌های کثیف، مردمانی با قیافه‌های نخراشیده نتراشیده، اجناس

بُنجل پشت ویتترین مغازه‌ها، و جامعه‌نی نه چندان خوب. این است که صاحبان کارخانه‌ها تو بوستون و جاهای دیگر زندگی می‌کنند. از لارنس که بروید بیرون، و تقریباً بهر سمتی که بروید، خانه‌های زیبای‌شان را روی تپه‌ها می‌بینید. این‌ها می‌گویند که درمقایسه با حکومت فاسد شهر لارنس، تو شهرهای متوئن Methuen و اندوور Andover نظام‌های حکومتی خوب و دمکراتیکی براساس انجمن‌های شهر هست، و می‌بیند که همان آقایانی که از شهر لارنس رفته‌اند بیرون، یعنی از شهری که تمام دارائی و منافع‌شان توی آن است، از اوضاع فاسد سیاسی آن سخت بد می‌گویند...

رو این حساب، کارگرهای لارنس را همان آقایانی که بیش‌ترین سود را از بر کار همین کارگرها می‌برند، بهمعیار بزرگی ول کرده و ندیده گرفته و از یاد برده‌اند. هیچ جور روحیه همکاری بین مالکان کارخانه‌ها و کارگرهایی که تو این کارخانه‌ها کار می‌کنند نیست.

کارگران لارنس، با همه شکایت‌های‌شان، هیچ وقت تا آن موقع متشکل نشده بودند. فدراسیون اتحادیه‌های کارگری در حدود ۲۰۰ نفر از کارگرهای ماهر را تو اتحادیه‌های صنفی محلی نام‌نویسی کرده بود؛ اما این فقط مشتکی از خروار بود، و تمام‌شان از نخبه‌های انگلیسی زبان حرفه‌های نساجی بودند. هزاران کارگر غیرماهر هیچ وقت متشکل نشده بودند.

اما يك اتحادیه، یعنی کارگران صنعتی جهان، از سال ۱۹۰۵ تا آن وقت کوشش کرده بود که کارگران لارنس را سازمان بدهد. اما تا سال ۱۹۱۱ دستش به‌جائی بند نبود. بیکر جریانش را شرح می‌دهد:

آن فکری که اساس اتحادیه کارگران صنعتی جهان است فکر بسیار بزرگی است. این‌ها می‌خواهند نه فقط کارگرهای هر حرفه‌نی، بلکه همه کارگرها را در تمام صنایع متحد بکنند. آن‌ها نه فقط به‌انجمن اخوت مهندسان، یا انجمن اخوت حرفه‌نی‌ها یا انجمن اخوت کارگران پشم‌شناس*، بلکه به‌انجمن اخوت همه کارگران تعلیم می‌دهند. آن‌ها نه از قشربندی «افقی» کارگران در امتداد خطوط حرفه و مهارت، بلکه از قشربندی «عمودی» آن‌ها در امتداد خطوط صنعت دفاع می‌کنند**.

این‌ها می‌گویند که در ماشین‌آلات تولید يك پسرچه ماسوره‌پیچ همان قدر دنده مهمی است که ماهرترین کارگر پشم‌شناس. می‌گویند سازمان‌های صنفی قدیمی

* کار این کارگران شناخت و دسته‌بندی پشم است، به‌اعتبار مرغوبیت و نامرغوبیت جنس. م.
 ** منظور از «قشربندی افقی» همان اتحادیه صنفی است که اعضایش باید در حرفه خاصی منحص باشند، و در مقابل این، «قشربندی عمودی» یا «اتحادیه صنعتی» هست که اعضایش همه کارگران يك صنعت‌اند، مثل اتحادیه کارگران معدن زغال سنگ. م.

مایلدن که جنبه اختصاصی و انحصاری داشته باشند: یعنی کارآموزان (شاگردها) را به عضویت نمی‌پذیرند، بازده را محدود می‌کنند، قراردادهائی با کارفرماها می‌بندند که فقط به سود خودشان است، و حتی برای کلاه گذاشتن سر مردم با کارفرماها دست به یکی می‌کنند. می‌گویند همان طور که سرمایه‌دارها متحد می‌شوند، همه کارگرها هم باید یکی بشوند و تا روزی که نیروی کارگرها یکاسه نشود. شکست می‌خورند. درست یا غلط، پلانفرم‌شان این است.

الیزابت گورلی فلین Elizabeth Gurley Flynn ۲۱ ساله، یکی از سازماندهان اتحادیه کارگران صنعتی جهان که به لارنس آمده درباره شیوه حرف زدن ویلیام د. هی‌وود William D. Haywood، رهبر سازمان، با کارگران می‌نویسد و تفاوت این دو اتحادیه را نشان می‌دهد:

همه خندیدند و کف زدند چون او گفت «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا، این جوری سازمان میده!» - انگشت‌های دستش را از هم باز کرد، و یکی یکی اسم برد: «بافنده‌ها، تعمیرکار دستگاه، رنگرها، ریسنده‌ها» و بعد می‌گوید «اما اتحادیه کارگران صنعتی جهان، این جوری سازمان میده!» مشت بزرگش را محکم گره می‌کند، و آن را رو به‌رؤسا تکان می‌دهد.

اتحادیه کارگران صنعتی جهان برای سازماندهی کارگران و اداره اعتصاب، شگرد مخصوصی داشت. چند تا از بهترین اعضایش را به آنجا می‌آورد - مثل جوزف اتور Joseph Ettor بیست و شش ساله، که می‌توانست به زبان‌های ایتالیائی، انگلیسی، یا لهستانی، حتی مجارستانی و عبری* با کارگران حرف بزند؛ و آرتورو جیواننتی Arturo Giovannitti بیست و هفت ساله، معلم و معدنچی سابق زغال سنگ، که آن موقع سردبیر يك نشریه کارگری بود، شاعر و خطیب بود.

اتحادیه کارگران صنعتی جهان در هر قسمت شهر میتینگ‌های توده‌ئی به‌پا کرد، و به‌کومک مترجمان با گروه‌های مختلف به‌زبان آن‌ها حرف زد. همه گروه‌ها نماینده‌هائی برای کمیته اعتصاب انتخاب کردند، که نماینده هر کارخانه و هر قسمت، و نیز هر ملیت بود. اعتصابیون همه تو لارنس کامن Lawrence Common یا میدان عمومی جمع شدند تا کارگران بتوانند تعداد، قدرت و وحدت‌شان را حس کنند. چیزی نگذشت که هی‌وود، آدم عظیم‌الجثه صخره مانندی، که کله‌ئی بزرگ و صدای غرآئی داشت، برای

* Yiddish: زبان یهودیان روسیه و لهستان و آلمان که مخلوطی است از آلمانی و عبری، و از قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی به‌بعد رایج شد، و هنوز هم در میان مهاجران یهودی رایج است. م.

کومک وارد شد، و با ۱۵,۰۰۰ کارگر تو ایستگاه دیدار کرد.

شهر حالا يك اردوگاه مسلح بود. چون دولت، برای اولین بار در تاریخ منازعات کارگری ماساچوستس، ۱۴۰۰ میلشیا را برای تقویت نیروهای پلیس و سربازان ایالتی فرستاده بود. تقریباً هر روز بین آنها و اعتصابیون زدوخوردهائی می‌شد. هزارها کارگر اعتصابی زنجیر بی‌پایان محافظان اعتصاب را ساختند و دور کارخانه‌ها را محاصره کردند. این‌ها نوارهای سفیدی به بازوی‌شان بسته بودند که رویش نوشته شده بود: «اعتصاب‌شکن نباش».

روز سی‌ام ژانویه، در زد و خوردی که بین محافظان اعتصاب و پلیس



کارگران نساجی لارنس، اغلب در حال محافظت اعتصاب و راهپیمائی با میلشبیای ایالتی ماساچوستس برخورد پیدا می‌کردند.

رخ داد، يك زن اعتصابی كشته شد. اگرچه اتور و جیوانتی فرسنگ‌ها از آنجا دور بودند، اما آن‌ها را با جوزف کاروسو Joseph Caruso، یکی از محافظان اعتصاب گرفتند و زندانی کردند به این اتهام که مسبب قتل بوده‌اند چون در سخنرانی‌های‌شان از تشکیل خط حفاظت دفاع کرده بودند.

همان نظریه توطئه بود که برای محکومیت سخنرانان هی مارکت چاق کرده بودند. سایر رهبران اتحادیه کارگران صنعتی جهان مسؤلیت اعتصاب را به‌عهده گرفتند و هی‌وود را هم به‌ریاست کمیته اعتصاب انتخاب کردند.

صاحبان کارخانه و مطبوعات به اتحادیه کارگران صنعتی جهان چه بد و بیراه‌ها که نگفتند. به‌سازماندهان گفتند «آشوبگر»، «سوسیالیست»، «آنارشیست» و «بیگانه‌هائی» که آمده بودند تا مزاحم کارگران قانع بشوند. ابعاد شورش نشان داد که کارگران چه قدر قانع بودند. اما این هم درست بود که اتحادیه کارگران صنعتی جهان هدف‌هائی متفاوت از هدف‌های اعتصاب اتحادیه‌های آشنا داشت. اعتصاب اتحادیه‌ها درخواست مزدهای بیش‌تر یا شرایط بهتر کار بود. بیکر گزارش داد:

اعتصاب لارنس... خیلی خیلی بیش‌تر از شورش بود؛ شروع يك انقلاب بود. يك جنبش انقلابی بود، چون که طالب تغییرات بنیادی در سازمان اساسی صنعت بود. رهبران این سازمان زیر تقاضای دستمزد بیش‌تر، اعلام صریح الغای کلّ نظام دستمزدی و متوقف کردن مالکیت خصوصی سرمایه را لاپوشانی کرده بودند. این سازمان موضعش را با این کلمات بیان می‌کند:

«به‌جای شعار محافظه کارانه «دستمزد يك روز منصفانه برای کار يك روز منصفانه» باید این شعار حزبی انقلابی را روی پرده بنویسیم «الغای نظام دستمزدی!».

خلاصه، در مقابل اعتصابات معروف اتحادیه‌های صنفی قدیمی، این اعتصاب سوسیالیستی بود.

این اعتصاب يك چیز تازه و متفاوتی هم داشت. گزارشگرانی که از خیلی از نقاط مختلف به‌لارنس آمده بودند در بین کارگران روحی زنده و مشتاق، یا به‌گفته یکی، اگر خوش‌تر دارید بگوئید «روحیه دینی»، دیدند که حیرت‌آور بود. بنا به‌مشاهده بیکر:

این جنبش لارنس، حسابی يك جنبش سرودخوانی بود. این اولین اعتصابی بود که من تا آن وقت دیده بودم که درش سرود می‌خواندند. من آن تعالی عجیب، آن آتش ناگهانی عجیب ملیت‌های به‌هم آمیخته را تو میتینگ‌های اعتصاب، که به‌زبان جهانی سرود، می‌خواندند، به‌این زودی‌ها فراموش نمی‌کنم. آن‌ها نه فقط تو میتینگ‌ها، که تو

سوپ‌فروشی‌ها، و خیابان‌ها هم سرود می‌خواندند. دسته‌ئی از زن‌های اعتصابی را دیدم که تو يك مرکز اعانه سیب‌زمینی پوست می‌کنند، یکهو شروع کردند به خواندن سرود «بین‌الملل». کتاب کاملی از سرودهای متناسب با آهنگ‌های معروف دارند، مثل «سرود هشت ساعت کار»، «پرچم کارگر»، «کارگران، آیا ارباب‌ها باید به‌ما حکومت بکنند؟» و غیره. اما محبوب‌ترین سرودشان سرود سوسیالیستی بین‌الملل بود:

برخیزید، دوزخیان زمین!
 برخیزید، زنجیربان گرسنگی!
 عقل از دهانه آتشفشان خویش تندوار می‌غرد
 اینک! فوران نهائی ست این.
 بساط گذشته برویم،
 به پا خیزید! خیل بردگان به پا خیزید!
 جهان از بنیاد دیگرگون می‌شود
 هیچم کنون، و همه گردیم!*

برگردان
 این فرجامین کشاکش است،
 بگذارید هر یک از ما در جای خویش بایستد،
 اتحادیهٔ صنعتی
 نژاد بشری خواهد بود.

هی‌وود، علاوه بر میتینگ روزانهٔ اعتصابیون، میتینگ‌های مخصوصی برای زن‌ها و بچه‌ها نیز به‌پا کرد. او به‌زبان ساده و عملی حرف می‌زد و مطمئن می‌شد که کارگران خارجی حرفش را می‌فهمند. به‌زن‌ها کومک می‌کرد تا به‌این عقیدهٔ شوهرهاشان که می‌گفتند زن باید تو خانه بماند و قاطبی اعتصابیون نشود یا تو میتینگ‌ها شرکت نکنند پیروز بشوند. می‌گفت شما همان طور که همسر و مادرید، اعتصابی هم هستید، و شما همان قدر مبارز شجاعید که شوهرهاتان. آن‌ها نشان دادند که حق با اوست.

با ادامهٔ زمستان بی‌یز آن سال نیوانگلند، خشونت علیه اعتصابیون هم شدیدتر شد. تو اواسط ماه فوریه (بهمن‌ماه) ۲۰۰ پاسان يك خط حفاظت اعتصاب راه، که از صد زن تشکیل شده بود، به‌باد باتوم گرفتند. زن‌ها را با بچه‌های شیری‌شان به‌زدان انداختند.

اعتصابیون پس‌اندازی نداشتند، و اتحادیهٔ کارگران صنعتی جهان هم

* همین مقدار از سرود بین‌الملل در متن کتاب آمده است که ما ترجمهٔ فارسی استاد احمد شاملو را از کتاب جمعه شمارهٔ ۳۳ در اینجا آورده‌ایم. (ویراستار)

صندوقی نداشت. بدجوری تو سوخت و غذا به مضیقۀ افتاده بودند. اعضای کمیتهٔ اعتصاب که به جاهای مختلف سفر می‌کردند، بین کارگرهای خیلی از شهرهای کارگری دوستانی پیدا کردند، و بول و غذا به سرعت به لارنس سرازیر شد. آن وقت اعتصابیون روشی پیش گرفتند که تو اروپا موفق بودی - و آن فرستادن بچه‌های کارگرها به شهرهای دیگر بود، که مدافع آن اعتصاب تو شهرهای دیگر از آن‌ها نگهداری کنند. خانم فلین ماجرا را شرح می‌دهد:

پدر و مادرها این فکر را پذیرفتند و بچه‌ها هم از خوشحالی قند تو دلشان آب می‌شد. روز ۱۷ فوریه، اولین دسته را مرکب از ۱۵۰ بچه به شهر نیویورک بردند. دسته کوچکی هم راه افتادند به سمت پار Barre، تو ایالت ورمونت. یکی از کمیته‌های نیویورک برای بردن بچه‌ها آمده بود لارنس. پنج هزار نفر برای دیدن بچه‌ها به ایستگاه گراند سنترال آمده بودند. مردم، تا لباس‌های شنیده پاره و کفش‌های فزرتی این کوچولوها را دیدند، که چشم‌شان از حیرت و تعجب بازمانده بود، زدند زیر گریه. مردم بچه‌ها را بغل کردند و تا ایستیشن El Station قلمدوش‌شان گرفتند. آن‌ها را به معبد کارگر تو خیابان هشتاد و چهارم شرقی بردند، پشان غذا دادند و ۱۵ دکتر داوطلب معاینه‌شان کردند، و بعد سپردنشان دست میزبان‌های مشتاق، میزبان‌هایی که کمیته راجع به همه‌شان تحقیق کرده بود. چون تعداد بچه‌ها کم بود، خیلی از اهالی نیویورک از این که نتوانسته بودند یک بچهٔ لارنسی را ببرند خانه دلخور برگشتند به خانه‌هایشان. یک لیست بلند انتظار درست شده بود تا بعداً که دسته دیگری وارد شد... نامه‌هایی که بچه‌ها به خانواده‌هایشان نوشته بودند پر بود از شرح لباس‌های گرم و نوری که گرفته بودند و مهمان‌نوازی‌هایی که از آن‌ها شده بود. بچه‌های لارنس، از جمله آن‌هایی را که تو کارخانه‌ها کار کرده بودند، تو نیویورک فرستادند مدرسه؛ خلاصه وقتی که بالاخره با ختم اعتصاب به لارنس برگشتند، کلی لباس و اسباب‌بازی برای خودشان، و هدیه و لباس برای خانواده‌هاشان همراه‌شان بود، که دوستان نیویورکی داده بودند.

مهاجرت بچه‌ها یک حرکت نمایشی بود، و تا به حال چیزی آنقدر توجه ملت را به خود جلب نکرده بود. مراجع قدرت شهر لارنس از این همه تبلیغات خوش‌شان نمی‌آمد، و می‌ترسیدند که مبدا به طولانی شدن اعتصاب دامن بزند. از عصبانیت دست به خطای بزرگ‌تری زدند، که وصفش را از زبان خانم فلین می‌شنوید:

قرار بود که روز ۲۴ فوریه گروهی مرکب از ۴۰ تا از بچه‌های اعتصابیون لارنس به فیلادلفیا بروند. کمیته‌ئی از آنجا، از جمله یک معلم جوان مدرسه که روزهای یکشنبه تدریس می‌کرد، آمده بودند که بچه‌ها را همراهی بکنند. بچه‌ها همراه پدرها و مادرهاشان تو ایستگاه راه‌آهن شهر لارنس جمع شدند، و درست موقعی که می‌خواستند

سوار قطار بشوند، پاسبان‌ها محاصره‌شان کردند. سربازها دور ایستگاه را از بیرون گرفتند که کسی نتواند برود تو ایستگاه. با باتوم افتادند به‌جان بچه‌ها. آن‌ها را از پدربان‌هاشان جدا کردند و صحنه وحشیانه‌ئی از ظلم و بی‌نظمی به‌وجود آوردند. سی و پنج زن و بچه برافروخته را دستگیر کردند، و همان طور که آن‌ها داد و فریاد می‌کردند می‌جنگیدند انداختندشان تو ماشین‌های گشتی پلیس. آن‌ها را زدند و ساکت‌شان کردند و بردند کلانتری. تو کلانتری زن‌ها را به «غفلت» و مراقبت نادرست متهم کردند و ده تا بچه وحشت‌زده را به مزرعه فقراهی لارنس بردند. اعتصابیون عصبانی کلانتری را محاصره کردند. اعضای کمیته فیلادلفیا دستگیر و جریمه شدند.

تمام مملکت از شنیدن اخبار لارنس سخت تکان خورد. بن لیندسی Ben Lindsey قاضی کلرادو گفت این کار «نشانه فساد و حرص و بربریت نظام صنعتی ما است». سناتور پوراه Borah این کار پلیس را «تعرض به‌مزایای مندرج در قانون اساسی» دانست. ویلیام دین هاولز William Dean Howells رمان‌نویس نوشت «این يك اهانت است - آیا کسی دیگر چیز دیگری فکر می‌کند؟»

این حمله پلیس به‌زن‌ها و بچه‌ها باعث شد که ماه مارس، پای کنگره هم به‌تحقیق این اعتصاب باز شود. بیش از پنجاه نفر از اعتصابیون، که بیش‌ترشان بچه بودند برای شرح ماجرای خودشان و نشان دادن پاکت دستمزدشان راهی واشنگتن شدند. خانم تفت، همسر رئیس‌جمهور، تو این دادرسی حضور داشت. او به‌حرف‌های يك زن آستن اعتصابی که از پلیس لارنس کتک خورده بود، و شهادت يك کشیش لارنس که معتقد بود «چهارده سال سن برای کار کردن بچه‌ها تو کارخانه خیلی هم کم نیست» گوش داد. آتش خشم مردم بالا گرفت. بعداً رئیس‌جمهور به تحقیقی در اوضاع کارگران تمام مملکت صحنه گذاشت.

کارخانه‌دارها از واکنش مردم هول و ولا تو دل‌شان افتاده بود. می‌ترسیدند که این کار به‌لغو قانون تعرفه گمرکی بکشد که صنایع‌شان را حمایت و منافع‌شان را تأمین می‌کرد. شرکت امریکن وولن روز ۱۲ مارس به‌همه خواست‌های اعتصابیون تن داد. تا آخر آن ماه باقی کارخانه‌ها هم سر به‌راه شدند. تو تمام کارخانه‌های نساجی نیوانگلند ۵ تا ۲۰ درصد به‌دستمزدها اضافه شد. بنا شد که در لارنس برای اضافه کاری هم مزد بدهند، و هیچ جور تبعیضی علیه انتصابیون صورت نگیرد. بیست هزار کارگر

در کامن (میدان عمومی شهر) جمع شدند که این پیروزی را جشن بگیرند. نگفته نماند که اتور، جیووانتی و کاروسو همین جور تو زندان بودند. ماه‌ها از محاکمه خبری نبود. برای دفاع قانونی از آن‌ها ۶۰,۰۰۰ دلار تو راهپیمایی‌های اعتراضی و تظاهرات سراسر کشور جمع شد. بالاخره يك اعتصاب ۲۴ ساعته تو ماه سپتامبر، که ۱۵,۰۰۰ کارگر لارنس دَرش شرکت داشتند باعث شد که محاکمه‌شان را شروع بکنند. محاکمه دو ماه طول کشید، و در طی محاکمه متهمان را، که هر متهمی بیگناه فرض می‌شود مگر آن که جرمش ثابت شود، تو قفس‌های آهنی می‌گذاشتند. هیأت منصفه در ۲۶ نوامبر آن‌ها را تبرئه و آزاد کرد.

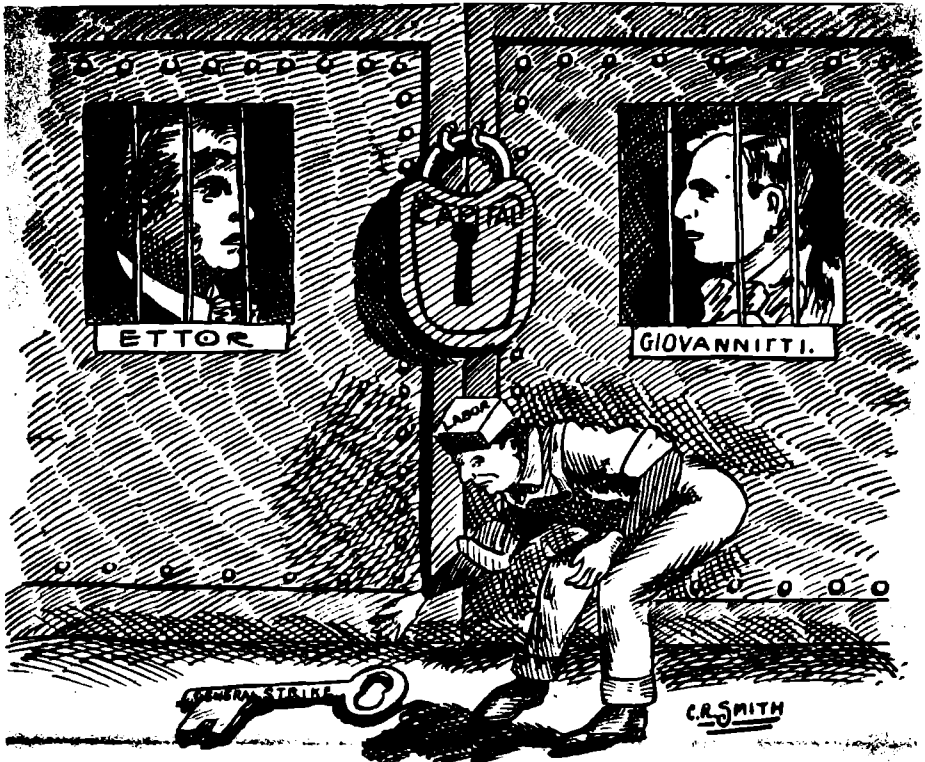
حاصل اعتصاب ده هفته‌نی لارنس چه بود؟ بیکر این طور نوشت:



زمستان بی‌دستمزد سال ۱۹۰۲ سرما و گرسنگی را با خود داشت. اعتصابیون لارنس تصمیم گرفتند که بچه‌های‌شان را نزد خانواده‌های دوست در خارج از این شهر تعطیل شده بفرستند. مهاجرت کودکان باعث شد که همدردی مردم به این نهضت اتحادیه‌نی جلب شود. روی پرده‌نی که جلو بچه‌ها گرفته‌اند نوشته شده «روزی ما این تبعید را به‌یاد خواهیم آورد!»

این اعتصاب را پیروزی بزرگ اعتصابیون دانستند. اما راستی مشکلی حل شده بود؟ سرپرست خانواده‌ئی که پیش از اعتصاب هفته‌ئی ۶ یا ۷ دلار می‌گرفت، و با این پیروزی دستمزدش ده درصد بالا رفته بود، هنوز هم سطح زندگی پائین‌تر از سطح معیشت، و خیلی خیلی پائین‌تر از معیارهای متمدنانه است. او و خانواده‌اش می‌توانند با هفته‌ئی ۶۰ یا ۷۰ سنت بهتر زندگی کنند - اما اگر دلتان خواست بدانید این را هم در نظر بگیرید که برای يك خانواده عیالوار این هفته‌ئی ۶۰ یا ۷۰ سنت برای خریدن نان، دادن کرایه خانه، لباس، و سوخت چه قدر کم است. وانگهی آیا قهرماً نباید به این نتیجه برسیم که تغییرات باید غیر از این‌ها و عمیق‌تر از این‌ها باشد؟

ناظر دیگری تو این اعتصاب چیز دیگری می‌دید. کینت مک گوان



THE GENERAL STRIKE IS THE KEY THAT FITS THE LOCK TO FREEDOM

وقتی که رهبران اعتصاب لارنس، اتور و جیوانتی، زندانی شدند، روزنامه اتحادیه این کاریکاتور را چاپ کرد که فراخوانی بود به یک اعتصاب عمومی. به منظور آزاد کردن آن‌ها. زیر کاریکاتور نوشته شده: اعتصاب عمومی کلیدی است که به قفل آزادی می‌خورد.

Kenneth Mc Gowan که منتقد ادبی فوروم مکزین Forum Magazine بود، این طور نوشت:

اتحادیه کارگران صنعتی جهان، صرف نظر از آینده‌اش، به‌چیز فوق‌العاده بزرگی دست یافته بود، چیزی که همه خزعبلاتی را که راجع به پرچم سرخ و خشونت و خرابکاری می‌گویند جارو می‌کند، آن چیز همان بیداری فردی «بیسوادها» و «تفاله‌ها» است درباره مفهوم اصیل و شخصی جامعه و تحقق شأن و حقوق آن‌ها در آن [جامعه]. این‌ها چیزی بیش‌تر از آگاهی طبقاتی یاد گرفته‌اند، آگاهی به‌خود را آموخته‌اند.

شاید بهترین تجلی اعتصاب بزرگ لارنس شعر «هم نان و هم گل سرخ» باشد. وقتی جیمز اوپن‌هایم James Oppenheim دختر جوانی از کارخانه را تو خط محافظت اعتصاب دید که پرده‌ئی را می‌بردند که رویش این شعار را نوشته بود «ما نان می‌خواهیم، و هم گل‌های سرخ» این شعر را نوشت:

نان و گل‌های سرخ

همچنان که گام‌زنان می‌آئیم، گام‌زنان در زیبایی روز،
به هزاران هزار مطبخ تاریک و هزار بالاخانه خاکستری کارخانه،
تمام تابشی می‌افتد که از خورشیدی ناگهان برمی‌تابد،
زیرا که مردمان آواز ما را می‌شنوند که می‌خوانیم:
«نان و گل‌های سرخ! نان و گل‌های سرخ!»

همچنان که گام‌زنان می‌آئیم، گام‌زنان، برای انسان‌ها نیز نبرد می‌کنیم،
زیرا که آنان فرزندان زنان‌اند، و ما بار دیگر برای‌شان مادری می‌کنیم.
دیگر از شیرۀ زندگانی ما، از تولد تا پایان زندگی، نخواهند دوشید؛
دل‌هامان گرسنگی می‌کشد هم بدان گونه که تن‌های‌مان، هم نان دهید ما را،
و هم گل‌سرخ!

همچنان که گام‌زنان می‌آئیم، گام‌زنان، مردۀ بيشمارِ زنان
گریان می‌گذرند از میان آوازخوانی ما با گریۀ عمیق‌شان
برای نان.

ارواح رنجبرشان هنر را و عشق را و زیبایی را چندان نمی‌شناسد.
آری، برای نان می‌جنگیم - و اما برای گل‌های سرخ هم!

همچنان که گام‌زنان می‌آئیم، گام‌زنان، روزهای بزرگ‌تری می‌آوریم.
برخاستن زنان یعنی برخاستن نوع انسان.

دیگر نه رنجبر و نه بیکاره تن آسان -
ده تن به رنج اندرند آنجا که یکی می آساید،
بلکه در شکوه های زندگانی سهمیم: نان و گل های سرخ! نان و گل های سرخ!

قتل عام در لادلو

آرتورو جیوانتی، سازمانده کارگران، که در سال ۱۹۱۲ به اتهام تحریک اعتصابیون لارنس به خشونت محاکمه می شد در پایان محاکمه خطاب به هیأت منصفه این طور گفت:

اگر تو لارنس خشوتی هم بود... تقصیر من نبود. آقایان هیأت منصفه، اگر به منشأ تمام این اغتشاشات برگردید، می بینید که سرچشمه و دلیلش نظام دستمزدی است. قانون رسوای سلطه انسان بر انسان است... این همان اصلی است... که در گذشته انسان را به بنده انسان بیروح تبدیل می کرد، به چیزی که قابل خرید و فروش و داد و ستد بود، و حالا، که اسم دیگری رویش گذاشته اند، همان انسان را، این بار انسان سفیدپوست را، برده ماشین می کند.

می گویند که شما در این کشور بزرگ و زیبا آزادید... اما من می گویم که نمی توانید نصف آزاد و نصف برده باشید، و تمام طبقه کارگر در حال حاضر در ایالات متحده از نظر اقتصادی همان قدر برده است که سیاهپوستان چهل یا پنجاه سال پیش؛ چون آن انسانی که مالک ابزارهایی است که انسان دیگری با آن کار می کند، آن انسانی که مالک خانه‌ئی است که انسان دیگری در آن زندگی می کند، آن انسانی که مالک کارخانه‌ئی است که انسان دیگری می خواهد برود در آن کار کند - آن انسان مالک نانی است که این انسان می خورد و آن را به فرمان خودش دارد، و بنابراین مالک جان او، جسم او، و روح او است و آن‌ها را به فرمان دارد.

جیوانتی از چی حرف می زد؟ آیا این مطلب درباره کارگران آمریکائی صادق بود؟ حالا، آن هم تو قرن بیستم؟

انسانی که مالک آن ابزارها، آن خانه، آن کارخانه، و آن نان است، مالک جان و جسم و قلب و روح... او هم هست.

ظرف يك سال تمام مملکت نمایش زنده آن کلمات را به چشم دید. این نمایش ۲۰۰۰ میل دورتر از لارنس ماساچوستس، تو حوزه‌های زغال سنگ شیب دامنه شرق کوه‌های راکی (Rocky) اتفاق افتاده تو کلرادوی جنوبی،

تو سپتامبر ۱۹۱۳، اعتصاب پانزده ماهه‌نی شروع شد که چیزی بیش‌تر از يك نبرد اتحادیه‌نی برای رسیدن به دستمزد بیش‌تر بود. شورشی بود علیه بردگی صنعتی. بنا به گزارش جان. آ. فیچ John A. Fitch در کتاب بررسی علل اعتصاب ریشه‌دار است و «کنگره و کلّ کشور باید آن‌ها را بشناسد»:

اولاً، تو آلاباما، ویرجینیای غربی، و بعضی نقاط پنسیلوانیا، نظام فئودالی کنترل جامعه در کار است. زمین متعلق به شرکت است. خانه‌های توی این زمین مال شرکت است. خیابان‌های اردوگاه‌های معدنکاونی، جاده‌نی که اغلب تنها راه خروج به‌شمار می‌آید - تماماً متعلق به شرکت است. بعید است که يك معدنچی، اگر بخواهد هم بتواند آنجا سرپناهی یا حتی يك وجب زمین بخرد.

رو این حساب، کارگر درست تحت اختیار شرکت است. گاردهای مسلح که تو خیابان‌ها کنشک می‌دهند که بیای مایمک شرکت باشند، تو اردوگاه مرجع اعمال قدرتند. معدنچی حکومت دیگری نمی‌شناسد... گاردها کاملاً دست‌شان باز است... این‌ها به‌جای پلیس و جاسوس، نیروهای فشار علیه اتحادیه و به‌شکل مأموران فروشگاه‌های شرکت انجام وظیفه می‌کنند. تو خیلی از اردوگاه‌ها هر غریبه پیش از گرفتن اجازه ورود به اردوگاه باید راجع به علت آمدنش به‌آنجا به‌گاردی‌ها توضیح بدهد. با این همه، این اردوگاه‌ها را جزو شهرهای آمریکا به‌حساب می‌آورند! خیلی از ساکنان این اردوگاه‌ها شهروندان آمریکائی‌اند، اما نمی‌توانند کسی را چه به‌اسم مهمان چه به‌منظور کار، به‌خانه‌های‌شان بیاورند الا که ورود آن آدم را مردی که هوش از هوش يك آدم معمولی کم‌تر و خشونتش خیلی بیش‌تر از خشونت يك آدم معمولی است، به‌طور تلویحی یا جور دیگری صحه بگذارد.

بزرگ‌ترین مالک معدن زغال سنگ تو این ناحیه شرکت سوخت و آهن کلورادو بود. جان د. راکفلر پسر، ۴۰ درصد سهم و اوراق قرضه آن رامالک بود و سیاست شرکت را هم او می‌گرداند.

کمیسیون روابط صنعتی ایالات متحد، پس از تحقیق از راکفلر درباره علل اعتصاب، گفت:

آقای راکفلر گویا هیچ علاقه‌نی نداشت که جزئیاتی مثل شرایط کار و مزد و رفاه سیاسی و اجتماعی و اخلاقی ۱۵,۰۰۰ تا ۲۰,۰۰۰ نفر از ساکنان اردوگاه‌های زغال سنگش را بداند، چون که او در همین اواخر، در ماه آوریل ۱۹۱۴ از این جزئیات اظهار بی‌اطلاعی کرده بود.

آن شرایط چه جوری بود؟

جان رید John Reed، جوان ثروتمند اهل اورِگنِ Oregon که تازه از دانشگاه هاروارد در آمده بود، يك از گزارشگرانی بود که شخصاً برای

مشاهده به کلورادو رفت. رید به‌تازگی برای تهیه گزارشی از انقلاب مکزیک برای متروپولیتن مگزین Metropolitan Magazine در سراسر کشور اسم در کرده بود. هم این تجربه و هم تحقیقاتش دربارهٔ مبارزات اعتصابی، او را در حلّ مسائل کارگری به‌راه حل‌های اساسی کشانده بود. بعداً، گزارش عینیش از آغاز انقلاب روسیه که در کتاب ده روزی که دنیا را تکان داده آمده، به‌صورت يك اثر کلاسیک فن روزنامه‌نگاری در آمد.

رید از کلورادو، اوّل راجع به‌وضع دستمزدها گزارش داد:

مردمان گزارش‌های درخشانی از معدنچی‌هائی می‌دهند که روزانه ۵ دلار می‌گیرند. اما میانگین تعداد روزهای کار تو کلورادو سالی ۱۹۱ روز بود، و میانگین مزد ناخالص حفّار زغال سنگ روزی ۲/۱۲ دلار بود. خیلی از جاها از این هم خیلی کمتر بود.

آن وقت رید باز از شرایط کار، اجاره خانه، و هزینهٔ زندگی گزارش می‌دهد:

خیلی از این شهرها، شهرهای شرکت بودند. شهردار شهر رئیس معدن بود. هیأت امنای مدرسه از صاحب‌منصبان شرکت بودند. شهر يك فروشگاه داشت که آن هم مال شرکت بود. همهٔ خانه‌ها مال شرکت بود، که خود شرکت به‌معدنچی‌ها اجاره می‌داد. از مالیات بر اموال اصلاً خبری نبود، و تمام اموال، به‌شرکت معدنکاوی تعلق داشت. هزینهٔ شهر از بر مالیات بر پیاله‌فروشی‌ها تأمین می‌شد. از این‌ها گذشته، معدنچی‌ها مجبور بودند سالی دو دلار مالیات سرانه بدهند. اجارهٔ هر اتاق خانه‌های اسقاط و غیربهداشتی شرکت ماهانه ۲/۵ تا ۳ دلار بود.

معدنچی ناچار می‌بایست خودش ابزارهایش را نقد بخرد... پول کلیسا، شهریهٔ مدرسه و اجرت آهنگری را پیشکی می‌داد. قبل از این که پولی به‌او بدهند می‌بایست این بدهی‌ها را پاک کند. اگر قبل از آن که پولی تو اعتبارش باشد به‌غذا یا لباس یا وسیلهٔ خانه‌نی احتیاج داشت می‌رفت سراغ فروشگاه شرکت... قیمت اجناس فروشگاه ۲۵ درصد بیش‌تر از بیرون اردوگاه بود.

يك علت اعتصاب این بود که معدنچی‌ها مدعی بودند که سرِ توزین زغال استخراجی، روهر واگن پر زغال، ۵۰۰ تا ۸۰۰ پوند [هر پوند حدود نیم کیلو] سرشان کلاه می‌گذارند. این قسمت که از گزارش يك بازرس ایالتی معدن گرفته شده گواهی بر این مدعی است:

۲۲ مارس ۱۹۱۲، معدن شرکت سوخت و آهن کلورادو، در مورلی Morely.

این معدن هیچ مأموری برای کنترل توزین ندارد. می‌بینیم که معدنچیان از توزین شکایت دارند. در بازدید از دو تا ترازو دیدیم که هیچ کدامشان میزان نیست، و ترازوی تخلیه جنوبی، با ۳۵۰ پوند بار، وزن يك واگن زغال را فقط ۵۰ پوند نشان می‌داد. این برای معدنچی‌ها خیلی ناگوار است، آن‌ها مدعی بودند اگر تقاضای مأمور کنترل توزین بکنند بیرون‌شان می‌کنند.

در معادن شرکت سوخت و آهن کلورادو، در پرویند Berwind و توپاسکو Tobasco اصلاً بهمن اجازه ندادند که ترازوها را آزمایش بکنم، گفتند که این کار ربطی بهمن ندارد. فهمیدم که از معدن يك تفنگچی محافظت می‌کند، که کاملاً آماده است تا هر که را که باب طبعش نیست از شهر بیرون کند.

سوانح ناشی از کار همیشه مایه نگرانی بزرگ کارگران صنعتی، خصوصاً معدنچیان است. تصویر این سوانح در کلورادو چه جور بود؟ تو يك مقاله همان زمان هاپرز ویکلی Harper's Weekly آن تصویر این طور خلاصه شده:

در سال ۱۹۱۰، ۳۲۳ نفر در معادن کلورادو کشته شدند. ۱۶۳ زن بیوه شدند و ۳۰۳ بچه یتیم. کمیته کنگره این واقعیت را روشن کرد که در ولایت‌هایی که معدن زغال سنگ دارند هیچ وقت هیچ کس دعوی خسارت نکرده، و عادت قضاوت‌دائمی پزشکان قانونی این بود که همیشه این قضاوت کلیشه‌ئی را ارائه بدهند که «علت مرگ، نامعلوم.»

کمیته این واقعیت را هم تأیید کرد که به‌ازای هر يك نفری که در معدن‌های ایالت‌های دیگر کشته می‌شود، در معادن کلورادو دو نفر کشته می‌شوند، و نصف این سوانح ناشی از خودداری شرکت‌های زغال سنگ از اقدام به‌اصلاحاتی است که ماه‌ها پیش از وقوع این فاجعه‌ها بازرسان معدن آن‌ها را مشخص کرده بودند.

وقتی که از ج. ف. ولبورن J.F. Welborn، رئیس شرکت، پرسیدند که آیا هیچ وقت تا به‌حال شرکت راکفلر به‌فکر تأسیس يك صندوق اعانه برای کارکنان آسیب‌دیده افتاده یا نه، خیلی ساده جواب داد «نه، ما هیچ وقت تأسیس يك چنین صندوقی را در نظر نداشتیم.»

کیتینگ Keating، کنگره‌نشین ایالت کلورادو، که طالب يك تحقیق دولت فدرال در این زمینه بود گفت:

شرایط صنعتی و سیاسی ولایت‌های لاس آنیماس Las Animas و هورثانو Huerfano سال‌ها است که برای ایالت ما مایه رسوائی و مخاطره بوده است. بیش از ده سال است که شرکت‌های زغال سنگ همه مناصب را در هر دو ولایت صاحب بوده‌اند... بازرگانانی که جرأت اعتراض به‌خودشان داده‌اند تحت تعقیب قانونی قرار

گرفته و در خیلی از موارد آن‌ها را از آنجاها بیرون کرده‌اند. اجرای قانون، نمایش مسخره‌نی بوده است.

مردمی که در این اوضاع زندگی می‌کردند، و به‌امید تغییر آن اعتصاب کردند، کمی‌ها بودند، جان‌رید آن‌ها را این‌طور وصف می‌کند:

قسمت بزرگی از آن‌هائی که امروز تو اعتصابند، آن‌ها را تو اعتصاب بزرگ سال ۱۹۰۳ به‌عنوان کارگران اعتصاب‌شکن به‌اینجا آورده بودند. خُب، آن موقع بیش‌تر از ۷۰ درصد معدنچی‌های کلرادوی جنوبی انگلیسی زبان بودند، یعنی آمریکائی، انگلیسی، اسکاتلندی و اهل ولز. خواست‌های‌شان هم درست مثل خواست‌های امروز بود. پیش از آن تاریخ، اگر برگردیم تا به‌سال ۱۸۸۴، هر ده سال در میان اعتصاب‌های مشابهی اتفاق افتاده بود. میلیشیا و گاردی‌های وارداتی معدن با وقاحت صدها معدنچی را کشته و زندانی کرده و از آن ایالت بیرون انداخته بودند... پس از شکست اعتصاب (سال ۱۹۰۳)، اسم ۱۰,۰۰۰ کارگر رفت تو لیست سیاه، چون مدیران شرکت مطالعه دقیقی کرده بودند که ببینند کدام نژاد است که زیر ستم آن‌ها بیش از همه طاقت می‌آورد، و رو این حساب برای پر کردن معادن تعمداً خارجی‌های ناآگاه را به‌این کشور آوردند، و با دقت تو هر معدن خیلی از کارگرانی را جمع کردند که به‌زبان‌های جورواجور حرف می‌زدند، به‌این حساب که عملاً نتوانند با هم متشکل بشوند.

غروب آن اعتصاب، بیش‌تر از ۱۴۰۰۰ معدنچی خارجی تو حوزه‌های زغال سنگ بودند که معرف ۲۴ ملیت مختلف بودند. گروه‌های مهمی که انگلیسی زبان‌شان نبود ایتالیائی‌ها، اسلاوها، اتریشی‌ها، مکزیکی‌ها، آلمانی‌ها بودند. ترک‌ها، مونته‌نگروی‌ها*، لهستانی‌ها، آلبانیائی‌ها، سوئدی‌ها، روس‌ها، فنلاندی‌ها، مجارها، فرانسوی‌ها و غیره بودند.

اداره کار ایالات متحد شرکت‌ها را متهم کرد که این کارگران را رو این حساب استخدام می‌کنند «که می‌توانند با آن‌ها هر رفتاری در پیش بگیرند و از آن‌ها سوء استفاده کنند و [از مجازات] مصون بمانند.» صاف و ساده عقیده راکفلر این بود که «خیلی از خارجی‌هائی که به‌این کشور می‌آیند از این که کدام کار به‌صلاح‌شان است چندان چیزی نمی‌دانند.»

حتماً یکی از آن چیزهائی که به‌صلاح‌شان نبود اتحادیه بود. اما خود معدنچی‌ها جور دیگری فکر می‌کردند.

کارگران متحد معدن، که يك اتحادیه صنعتی مستقل از اتحادیه کارگران صنعتی جهان بود، بعد از شکست اعتصاب سال ۱۹۰۳ مجبور شده

* اهالی Montenegro، کشور پادشاهی سابق در شمال آلبانی، که امروز وابسته به‌یوگسلاوی است. م.

بود که از ایالت کلورادو برود بیرون. سازماندهان این اتحادیه در سال ۱۹۱۱ دوباره به آنجا برگشتند تا دفتر دیگری بازکنند. حالا، این اتحادیه تو تمام کشور ۴۰۰,۰۰۰ عضو داشت، و تو هر ایالتی که زغال سنگ تولید می‌کرد مستقر شده بود؛ ۷۵ درصد تمام معدنچی‌های زغال سنگ کشور تحت پیمان‌هایی کار می‌کردند که این اتحادیه با مدیران معادن بسته بود.

اتحادیه کارگران متحد معدن، پیش از اعلام اعتصاب نامه‌نی به مدیران معدن کلورادو فرستاد و فقط طالب يك کنفرانس شد: «ما بیشتر از شما خواهان اعتصاب نیستیم، و این طور به نظرمان می‌رسد که ما آن را مدیون منافع‌مان هستیم، و همین طور هم منافع عمومی، که دست به‌هر کوشش صادقانه‌ئی بزنییم تا اختلافات‌مان را به‌روش روشنی حل کنیم.» مدیران معدن جواب ندادند.

معدنچی‌ها تو اجلاس ایالتی‌شان خواست‌های‌شان را جمع کردند و رأی دادند که روز ۲۳ سپتامبر اعتصاب بکنند، الا که مدیران شرکت رضا بدهند که باب مذاکره باز شود. مدیران تمام کوشش‌هایی را که برای شروع گفت و گوها شده بود ندیده گرفتند.

در واقع خواست‌های معدنچی را می‌شد در دو خواست خلاصه کرد: یکی این بود که مدیران شرکت به‌قوانین ایالتی معدنکاوای تن بدهند، و دیگر این که قرارداد اتحادیه را امضا بکنند.

ولبورن، رئیس شرکت، بنا به‌نوشته هارپرز ویکلی، در مقابل کمیته کنگره خواست اول را پذیرفت:

که قانون کلورادو علیه پرداخت قبض به‌جای پول، که در سال ۱۸۹۷ تصویب شده بود، تا سال ۱۹۱۳ رعایت نشده بود؛ که قانون پرداخت حقوق پانزده روزه که در سال ۱۹۰۱ حکم اجرای آن صادر شده بود، تا سال ۱۹۱۳ به‌اجرا در نیامده بود؛ که لایحه هشت ساعت کار روزانه، که در سال ۱۹۰۵ پذیرفته شده بود، تا سال ۱۹۱۳ سند مرده‌ئی بیش نبود؛ که قانون ممنوعیت گرفتن معاون را به‌جز از شهروندان، صدها مورد با استخدام آدمکش‌های وارداتی به‌عنوان معاون کلاتر، زیر پا گذاشته بودند؛ و قانونی که به‌معدنچی‌ها حق می‌داد که زغال استخراجی‌شان را توسط مأموران توزین کنترل کنند، هرگز رعایت نشده بود.

تنها دلیلی که مدیران شرکت را به‌تازگی به‌رعایت برخی از این قوانین واداشته بود این بود که این اتحادیه مجدداً فعالیتش را شروع کرده بود و شرکت‌ها هم از اعتصاب می‌ترسیدند.

صاحبان معدن تا لحظه آخر هم از گفت و گو با اتحادیه شانه خالی کردند. شهادت راکفلر در برابر کمیته کنگره دلیل این خودداری را روشن می‌کند:

آقای راکفلر: حمایت از اصلی که به اعتقاد ما به سود نهائی آن مردها است، برای ما حدود ۱,۰۰۰,۰۰۰ دلار هزینه برمی‌دارد.

رئیس کمیته: و این دلیل می‌شود که شما با اتحادیه بجنگید؟

آقای راکفلر: این یعنی به آن‌ها اجازه امتیاز تعیین شرایط کار دادن... وقتی که

پای تسلیم شدن به این مسأله به میان می‌آید که آیا اردوگاه‌ها باید بنا به حکمیت تحت پوشش اتحادیه در بیایند یا نه، این مسأله آنقدر اهمیت اساسی دارد، و مسأله‌ئی است با يك جنین اصل بنیادی، که ما حس می‌کنیم محق نیستیم که درباره آن نظر بدهیم... صاحبان این اموال... راضی‌اند که تمام اموال‌شان را برای ابد راکد ببینند و هر دلار از سرمایه‌گذاری‌شان را از دست بدهند و نکته‌ئی را تصدیق نکنند که معتقدند اینهمه اساساً علیه منافع کارگران این کشور است. این اصلی است که ما به هر قیمتی که باشد از آن حمایت می‌کنیم.

روز ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۳؛ یعنی روزی که اعتصاب شد، هوا بدجوری برف و کولاک بود. وسط آن سرمای بی‌پیر، گاردی‌های معدن به تمام خانه‌ها کله‌کشی کردند و هر که را که از زیر کار در رفته بود از آنجا انداختند بیرون. ۹,۰۰۰ معدنچی اعتصابی با زن و بچه‌های‌شان تو مسافتی به شعاع پنجاه میل، تو دهانه دره‌های اطراف ویلان و سرگردان شدند. بهر جان‌کندنی بود، میان آن برف و بوران شدید، خودشان را به چند اردوگاه چادرنشینی رساندند که قبلاً اتحادیه آن‌ها را آماده کرده بود. بزرگ‌ترین این اردوگاه‌ها تو لادلو Ludlow بود، یعنی تو طول خط آهنی که شاید اعتصاب‌شکن‌ها را از آنجا می‌آوردند.

شرکت‌های زغال سنگ قبلاً آدم‌های مسلحی را از ویرجینیای غربی و تکزاس و نیومکزیکو وارد کرده بودند. این‌ها را، از گرد راه نرسیده، کلانترها کردند معاون خودشان. کمیسیون روابط صنعتی ایالات متحد درباره این معاون‌ها تحقیق کرد و این طور گزارش داد:

به‌وضوح تأیید شده که اکثر گاردی‌هائی که به این شکل غیرقانونی به‌معاونت کلانترها انتخاب شده و دستمزدها را هم شرکت سوخت و آهن کلورادو پرداخته بود، مردهائی بودند که خوئی بسیار پست و تبه‌کار داشته‌اند. و در جریان اعتصاب سال‌های ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ معلوم شد که این‌ها کارشان زهرچشم گرفتن و به‌ستوه آوردن اعتصابیون است. و این موضوع در همان ابتدای اعتصاب فعلی روشن شده است که

این‌ها جرالد لیپیات Gerald Lippiatt را، که یکی از سازماندهان اتحادیه بود، در خیابان‌های ترینیداد Trinidad کشتند؛ و این قتل، بلافاصله پس از دعوت به اعتصاب، به دست یکی از کارآگاهان بنگاه بالدوین فلتس Baldwin - Felts صورت گرفت که شرکت سوخت و آهن کلورادو و شرکایش او را استخدام و معاون کلانتر ولایت لاس آنیماس کرده بودند.

چگونگی انجام مأموریت بنگاه بالدوین - فلتس را تو اردوگاه فوربز Forbes، هنری آ.آ.تکینسن Henry A. Atkinson، یکی از رهبران کلیسای محلی (کانگرگیشنال) شرح داده. او از طرف هارپرز ویکلی به صحنه اعتصاب رفته بود:

به پیشنهاد و رهبری آ.سی.فلتس A.C.Felts، مدیر بنگاه کارآگاهی بالدوین - فلتس، تو کارگاه‌های شرکت سوخت و آهن کلورادو زره‌پوشی ساخته و به‌ترینیداد آورده بودند. این ماشین مسلح به یک مسلسل هاچکس Hotchkiss بود که در هر دقیقه می‌توانست ۴۰۰ گلوله شلیک کند، و هر گلوله‌اش می‌توانست یک آدم را از فاصله‌ئی بیش از یک میل بکشد. این ماشین با پنج معاون کلانتر، که دست کم سه تاشان از ششولوبندهای بنگاه بالدوین - فلتس بودند، راهی اردوگاه فوربز شد. درست نزدیکی‌های اردوگاه، ماشین را نگه داشتند و یکی از آن پنج سرنشین دستمال سفیدی درآورد و آن را سر جویی بست، یعنی که پرچم صلح است، و رفت به سمت گروه اعتصابیون. نزدیک که شد از آن‌ها پرسید که اعضای اتحادیه هستند، وقتی که فهمید هستند پرچم سفید را انداخت و پرید یک طرف و گفت «پائین». با این علامت جمعیت را گرفتند به‌رگبار مسلسل. یکی از چادرها را با ۱۴۷ گلوله آبکش کرده بودند؛ پای یک پسر بچه پانزده ساله ۹ تا گلوله خورده بود؛ یک گلوله خورد درست وسط پیشانی یک معدنچی. این فقط یکی از آن سلسله حوادثی بود که اتفاق افتاد.

معدنچی‌ها که خیال داشتند از جان‌شان در مقابل ارتش مزدور تنگنچی‌ها دفاع بکنند، چند تا اسلحه‌ئی را که مدیران شرکت قبلاً با خودشان نبرده بودند، درآوردند. میان افراد مسلح طرفین جنگ درگرفته بود. همان طور که کمیسیون ایالات متحد گفت:

جوینده حقیقت باید، در هر بحث و اندیشه راجع به خشونت این اعتصاب، به یاد داشته باشد که حکومت موجود در کلورادوی جنوبی فقط دست ابزار استبداد و ظلم مدیران معادن بود، معدنچی‌ها که یک بار جرات کردند که در یک اعتصاب با آن استبداد در بیفتند، تنها راه حفاظت از خودشان و خانواده‌شان جمع کردن نیروی بدنی‌شان بود.

جان رید از اردوگاه لادلو این طور گزارش داد:

بیش‌تر از ۱۲۰۰ نفر اینجا بودند، که به ۲۱ ملیت مختلف تقسیم می‌شدند، و این

تجربه جالب را یاد گرفته بودند که انسان‌ها همه یکسانند. فقط دو هفته با هم زندگی کرده بودند که تبعیضات نژادی تنگ‌نظرانه و سوء تفاهماتی را که سال‌ها شرکت زغال سنگ به آن دامن زده بود بین‌شان شروع شد به باد هوا شدن. آمریکائی‌ها عملاً این موضوع دستگیرشان شد که اسلاوها و ایتالیائی‌ها و لهستانی‌ها هم مثل خودشان آدم‌هایی مهربان، شاد، دوست‌داشتنی و بیباکند، زن‌ها می‌رفتند به دیدن یکدیگر، و از بچه‌ها و شوهرهاشان لاف می‌زدند، و وقتی که ناخوش می‌شدند برای یکدیگر خوراکی‌های خوشمزه می‌بردند. مردها با هم ورق و بیسبال بازی می‌کردند.

زن ریزنشی می‌گفت، «من تا به لادلو نیامده بودم برای خارجی‌ها تره هم خورد نمی‌کردم. اما اونا عینهو خود ما هستن، فقط نمی‌تونند به زبون ما اختلاط بکنن.» دیگری می‌گفت «مسلم، من پیش‌تر فکر می‌کردم که یونانیا آدمای عوام و جاهل و کثیفی‌اند. حرف نداره که یونانیای لادلو آدم‌های محترمی هستن. دیگه نمی‌تونین پیش من پشت سر یونانیا بد بگین.»

هر کی شروع کرد به یاد گرفتن زبان دیگری. و شب‌ها تو چادر بزرگ، مجلس رقص رو به راه بود. ایتالیائی‌ها ساز می‌زدند و تمام ملیت‌های دیگر با هم می‌رقصیدند. یک جور آمیزش واقعی نژادها جریان داشت. این مردم خسته و کوفته و سختکوش تا آن موقع اصلاً فرصت شناختن یکدیگر را نداشتند... و حالا هزار و دویست روح شروع کرده بودند به شکفتن.

رید، دور و بر چادرها شنید که بچه‌های اعتصابیون سرود زیر را می‌خوانند:

تو کلورادو جنگه واسه آزاد کردن معدنچی‌ها،
از دست زورگوها و خرپول‌ها و همه قدرت‌های دیگه؟
اینا آزادی من و تو رو گذاشته‌ان زیر پاشون،
اما حق داره پیش میره.
بچه‌ها کف بزین، واسه جنبش اتحادیه کف بزین،
واسه اتحادیه معدنچی‌های کلورادو،
افتخار، افتخار به اتحادیه ما،
جنبش ما داره پیش میره.

اما صلح خیلی دوام نیاورد. تفنگچی‌ها تهدید کردند که به اردوگاه‌ها می‌آیند و آنان را از میان می‌برند. هر شب، که نورافکن‌های شرکت دائماً چادرها را روشن می‌کرد، معدنچی‌ها با چند تا تفنگ و تفنگ شکاری از زن‌ها و بچه‌هاشان محافظت می‌کردند. گاردی‌ها به اردوگاه‌ها می‌ریختند، و میتینگ‌های اعتصابیون را به هم می‌ریختند. و معدنچی‌ها را به گلوله می‌بستند. معدنچی‌ها هم می‌جنگیدند. فرماندار آمونز Ammonz گارد ملی را وارد

معرکه کرد. گاردی‌ها به‌صفت محافظان اعتصاب حمله کردند، دستگیرشان کردند، و رهبران اتحادیه را تبعید کردند.

شش ماه حکومت وحشت و رعب ادامه داشت. اتحادیه سخت کوشش کرد که کنفرانسی ترتیب بدهد، اما مدیران شرکت خواست‌های‌شان را پشت گوش انداختند. فرماندار ایالت، زیر فشار صاحبان شرکت، حکم ممنوعیت کار اعتصاب شکن‌های وارداتی را لغو کرد. قطارهای زیادی وارد شد و هزاران کارگر را از شرق آورد. به‌این‌ها اطمینان داده بودند که اعتصابی در کار نیست، و بشان وعدهٔ وسیلهٔ آمد و رفت مجانی و دستمزدهای بالا دادند. میلشیاها، به‌دستور رؤسای معدن، نمی‌گذاشتند که این‌ها بی‌اجازه از منطقهٔ اعتصاب بروند بیرون. صدها نفر از اعتصاب شکن‌ها شبانه از توی برف فرار کردند و رفتند بالای تپه‌های اطراف.

بهار سال ۱۹۱۴ که آمد سه گروهان از میلشیاها سرپُست‌شان ماندند. اکثرشان از گاردی‌های معدن، کارآگاه‌های بنگاه بالدوین - فلنس، یا از اعتصاب‌شکن‌های حرفه‌ئی و مزدور شرکت‌های زغال سنگ بودند.

یکشنبه ۱۹ آوریل، عید پاک یونانی‌ها بود. تو اردوگاه لادلو همه این عید را با یونانی‌ها جشن گرفته بودند، و یونانی‌ها با لباس‌های محلی‌شان شروع کردند به‌رقصیدن، و بعد افتادند به‌بازی بیسبال. یونانی‌ها برای همهٔ اردونشین‌ها ناهار تهیه دیده بودند. همه، حتی زیر دماغ دو مسلسلی که روی تپه کار گذاشته بودند، شاد و خوشحال بودند. اولین روز واقعی بهار بود. شب، باز زدند و رقصیدند، اما وقتی چو افتاد که میلشیاها دارند برای حمله آماده می‌شوند، جشن برجیده شد.

این حمله، صبح فرداش، یعنی ۲۰ آوریل اتفاق افتاد.

به‌عنوان علامت سه بمب روی اردوگاه لادلو منفجر کردند. جان رید ماجرا را شرح می‌دهد:

يك دفعه هر دو تا مسلسل، بدون مقدمه، اردو را گرفتند زیر آتش و چادرها را آبکش کردند.

عمدی و بیرحمانه بود. میلشیاها به‌من گفتند که دستور، از بین بردن اردوگاه و ساکنانش بود. آن سه بمب هم علامتی بود به‌گاردی‌های معدن و کارآگاه‌های بالدوین - فلنس و اعتصاب‌شکن‌های معدن‌های مجاور؛ و چهارصد نفر از آن‌ها که غرق اسلحه بودند از روی تپه‌ها ریختند پائین.

يك دفعه توفان وحشتناك سرب مسلسل‌ها چادرهای‌شان را تکه پاره کرد و مهیب‌ترین وحشت‌ها را به‌وجود آورد. بعضی از زن‌ها و بچه‌ها، برای فرار از اردوگاه،

زدند به دشت، که بستندشان به گلوله. بعضی‌ها همراه مردهای بی سلاح به آبکند شمال اردوگاه پناه بردند. خانم فایلر Fyler دسته‌نی از زن‌ها و بچه‌ها را، زیر آتش مسلسل، برد نه چاه عمیق تلمبه‌خانه راه‌آهن. نه چاه رو نردبان ایستادند. بقیه هم خزیدند تو زیرزمین‌های ضد گلوله‌نی که زیر چادرها برای خودشان کنده بودند. کارگران مبارز، هراسان از آنچه اتفاق می‌افتاد، به سمت اردوگاه راه افتادند؛ اما از رگبار گلوله‌ها عقب کشیدند. بعد گاردی‌های معدن دست به کار شدند و شروع کردند به شلیک گلوله‌های مواد منفجره که همراه با صدای شلیک يك ششلول تو چادرها منفجر می‌شد. مسلسل‌ها آنی از نفس نمی‌افتاد و تیکاس [لوتیس تیکاس، رهبر محبوب معدنچی‌های یونانی]* همراه با یونانی‌های دیگر داشت از اردوگاه می‌رفت بیرون؛ اما بدو بدو برگشت و نومیدانه سعی کرد که جان بعضی از آن‌ها را که مانده بودند نجات بدهد؛ و تمام روز در اردوگاه چادرنشین‌ها ماند. او و خانم جالی Jolly، که زن یکی از اعتصابی‌های آمریکائی بود، و برناردو Bernardo، رهبر ایتالیائی‌ها، و دومینیسکی Domenisky، رهبر اسلاوها، برای آن‌هائی که تو زیرزمین‌ها حبس شده بودند آب و غذا و نوار زخم‌بندی می‌بردند. کسی در اردوگاه شلیک نمی‌کرد يك نفر هم آنجا تفنگ نداشت. تیکاس فکر کرد که صدای گلوله‌های منفجره صدای گلوله‌هائی بود که از سمت چادرها شلیک می‌شد، و دیوانه‌وار به این ور و آن ور می‌دوید تا جلو احمقی را که دست به این کار زده بگیرد. يك ساعت کشید تا فهمید که علت واقعی آن صدا چیست.

خام جالی پیرهن سفیدی پوشید؛ تیکاس و دومینیسکی صلیب‌های بزرگ سرخی درست کردند و روی سینه و بازوی خانم جالی سنجاق کردند. میلشیاها آن‌ها را هدف گرفتند. ده دوازده جای پیرهن خانم جالی پاره شده و پاشنه کفشش کنده شده بود. هر جا که می‌رفت آتش چنان شدید بود که مردم ناچار التماس می‌کردند که بشان نزدیک نشود. او و آن سه کارگر، با سر ترس‌شان، ساندویچ درست کردند و از چاه آب کشیدند که برای زن‌ها و بچه‌ها ببرند.

کله سحر يك قطار زره‌پوش در ترنیداد آماده شد، و ۱۲۶ میلشیا از دسته الف نشستند تو قطار. اما لکوموتیوران‌ها از بردن‌شان شانه خالی کردند؛ و تا ساعت ۳ بعدازظهر کشید که بالاخره خدمه دیگری پیدا کردند و قطار را راه انداختند. حدود ساعت چهار به لادلو رسیدند، و دو مسلسل‌شان را چاشنی آتش وحشتناکی کردند که یکریز روی اردوگاه می‌بارید. يك دسته از سربازها یواش یواش اعتصابیون را از مخفیگاه‌شان تو آبکند می‌کشیدند بیرون، و دسته دیگر بیخود سعی می‌کردند که آن‌هائی را که تو راه‌آهن بودند بریزند بیرون. ستوان لیندرفلت Linderfelt فرماندهی هشت میلشیا را داشت که از پنجره‌های ایستگاه راه‌آهن تیراندازی می‌کردند، او به آن‌ها دستور داد که «حساب هر لعنتی رو که می‌جنبه با گلوله برسین!» سروان کارسون Carson آمد پیش سرگرد همراک Hamrock و محترمانه به پادش انداخت که فقط چند

* مری جونز در کتاب مادر جونز (از همین انتشارات) این اسم را تریکاس نوشته است. نک مادر جونز ص ۱۶۲.

ساعتی به غروب مانده که اردوگاه را آتش بزنند. افسرها داد کشیدند که «همه شو آتش بزنین، دودش بکین!» و نفراتشان، توی خشم شهوت خون، مرگ تو چادرها ریختند. کم کم هوا تاریک می‌شد. میلشیاها حلقه محاصره چادرها را تنگ‌تر کردند. حدود ساعت ۷/۵ یکی از میلشیاها با یک پیت نفت و یک جارو دوید به سمت چادر، و نفت را پاشید به چادر، و کبریت را کشید. شعله رفت هوا و تمام آن محوطه را روشن کرد. سربازهای دیگر رفتند سراغ چادرهای دیگر؛ و در عرض یک دقیقه تمام ضلع شمال غربی اردوگاه آتش گرفته بود. درست همان موقع یک قطار باری رسید که دستور داشت تا یک گوشه‌نی نزدیک تلمبه‌خانه بایستد. زن‌ها و بچه‌هایی که تو چاه بودند از این فرصت و از حفاظ قطار استفاده کرده، جیغ‌کشان و فریادکنان، سینه‌خیز در امتداد حفاظ خط آهن و در پناه آب‌کنند به راه افتادند. ده دوازده تا از میلشیاها پریدند تو کابین مهندس لوکوموتیو تفنگ‌هایشان را تو روش گرفتند و سرش داد زدند که راه بیفتند و الا شلیک می‌کنند. اطاعت کرد؛ و میلشیاها تو سوی لرزان چادرهای سوزان پشت هم به پناهندگان شلیک می‌کردند. با اولین زبانه آتش، اعصابیون متحیر دست از تیراندازی کشیدند؛ اما میلشیاها همان جور مشغول بودند. میلشیاها ریختند وسط چادرها، و با خشم انهدام داد می‌کشیدند، صندوق‌های کارگران را می‌شکستند و لک و پک‌شان را به غارت می‌بردند.

وقتی که اردوگاه آتش گرفت، خانم جالی از این چادر به آن چادر می‌رفت و بچه‌ها را از زیرزمین‌ها می‌آورد بیرون، و در پناه خودش می‌برد وسط دشت. یکهو یادش آمد که خانم پتروچی Petrucci و سه بچه‌اش تو زیرزمین چادرشان مانده‌اند، و داشت برمی‌گشت نجات‌شان بدهد که تیکاس گفت «نه، شما با اون دسته برین، من میرم دنبال خانواده پتروچی» و رفت طرف شعله‌های آتش.

میلشیاها گرفتندش. تیکاس سعی کرد که حالی‌شان کند که داشته می‌رفته چه کار بکند. اما آن‌ها از شهوت خون مست بودند و به حرف‌هایش گوش نمی‌کردند. ستوان لیندرفلت با قن‌دق تفنگ زد تو ملاج تیکاس، که هم قن‌دق شکست و هم سر تیکاس. پنجاه تا سرباز طناب آوردند و انداختند رو سیم تلگراف که تیکاس را دار بزنند. اما لیندرفلت بوزخندزان او را سپرد دست دو تا میلشیا و گفت که مسوول جان او هستند! پنج دقیقه بعد، لوئیس تیکاس با شلیک سه گلوله تو پشتش کشته شد؛ و بعداً از زیرزمین چادر خانم پتروچی جسد جزغاله شده سیزده زن و بچه را در آوردند.

فایلر را هم گرفتند و کشتند، ۵۴ گلوله پش زدند. سوای سر و صدای شعله‌ها و فریادها، جیغ زن‌ها و بچه‌هایی هم که زیر چادرها تو آتش می‌سوختند و می‌مردند بلند بود. بعضی‌ها را سربازها در آوردند، کتک زدند، زیر لگد گرفتند و دستگیر کردند. بعضی‌ها را ول کردند که بمیرند، و هیچ کوششی هم نکردند که نجات‌شان بدهند. یکی از اعصابیون آمریکائی به اسم اسنیدر Snyder به شکل تأثرآوری تو چادر کنار جنازه پسر یازده ساله‌اش که پس کله‌اش با یک گلوله منفجره رفته بود، چمباتمه زده بود. یکی از میلشیاها آمد تو چادر، نفت پاشید تو چادر و آتش زد، و با تفنگش زد تو سر اسنیدر و گفت که بزند به چاک. اسنیدر اشاره کرد به جسد پسرش؛ سرباز یخه جسد را گرفت و از

قتل عام در لادلو ۱۶۷

چادر کشید بیرون و انداخت رو زمین، و گفت «اینش! این لعنتی رو ورش دار بیر!»
رید بعداً به لادلو برگشت که ببیند پس از این قتل عام اوضاع از چه
قرار است:

اردوگاه چادرنشین‌ها، یا جایی که يك موقمی اردوگاه چادرنشین‌ها بود، میدان
بزرگ مخروطه هولناکی بود. چراغ‌های خوراک‌پزی، قابلمه‌ها و ظرف‌هایی که هنوز پر
غذاهائی بود که آن روز صبح پخته بودند، کالسکه بچه‌ها، کپه‌هایی از لباس‌های
نیمسوز، اسباب‌بازی‌های بچه‌ها که با گلوله آبکش‌شان کرده بودند، دهانه سوخته
زیرزمین چادرها، و اسباب‌بازی‌هایی که ما ته آن «حفره مرگ» پیدا کردیم - این‌ها تمام
چیزهائی بود که از همه مایملک دنیائی ۱۲۰۰ نفر آدم بدیخت باقی مانده بود.

کمیته معادن و معدنکاوی مجلس، که در مورد اعتصاب کلورادو
تحقیق می‌کرد، از جان. د. راکفلر پرس، پرسید:

سؤال: راضی‌هستید که این کشتارها بشود اما شما به‌آنجا نروید و کاری نکنید که
اوضاع سر و سامان بگیرد؟

جواب: فقط يك چیزی هست که می‌تواند به این اعتصاب سر و سامان بدهد، و آن این
است که اردوگاه‌ها زیر پوشش اتحادیه قرار بگیرد [مراشد اتحادیه شرکت است.
م.]. و علاقه ما به کارگران آنقدر عمیق است که جداً معتقدیم این علاقه ایجاب
می‌کند که این اردوگاه‌ها، اردوگاه‌های باز باشند، و ما ملزیمیم که به هر قیمتی که شده
از مأمورین‌مان حمایت کنیم...

سؤال: و شما این کار را می‌کنید حتی اگر به قیمت تمام دارائی‌تان و کشتن تمام
کارگران‌تان تمام بشود؟

جواب: این اصل بزرگی است.

برای آن اصل اتحادیه نداشتن به هر قیمتی که باشد، آن روز تو لادلو
معدنچی‌ها ۳۳ کشته و بیش‌تر از صد زخمی دادند.

اخبار قتل عام لادلو مثل برق و باد همه جا پیچید. همان شب کارگران
(نه فقط اعتصابیون) هرچه تفنگ دم دست‌شان بود برداشتند و راه افتادند
به سمت لادلو. مدت ده روز آنجا میدان جنگ مسلحانه بود، که ارتش
کارگران با نیروهای دولتی و شرکت می‌جنگید. فرماندار برای سرکوب این
«شورش آشکار علیه دولت» از واشنگتن تقاضای اعزام سربازان فدرال کرد.
با ورود سربازان فدرال جنگ داخلی کلورادو پایان گرفت.

ROCKEFELLER, JR. DEFIES UNION RULE

Will Sacrifice All in Colorado
Rather Than Subject Miners
to Union Dictation.

FIRM FOR "OPEN SHOP"

Americans, He Tells Congress-
men, Must Have Right to
Work Where They Please.

SAYS HE DOES HIS DUTY

is a Director, but Must Trust De-
tails to Trained Officers—The
Office for Four Hours

Special to The New York Times.

WASHINGTON, April 6.—John D. Rockefeller, Jr., testifying to-day as a Director of the Colorado Fuel and Iron Company in the inquiry which the House Committee on Mines is conducting into the Colorado coal strike, declared unequivocally for the principle of the "open shop" and asserted that he and his associates would "brave" that they should "lose" all of their millions invested in the coal fields than that American workmen should be deprived of the right under the Constitution to work for whom they pleased.

Mr. Rockefeller said that he thought his chief duty as a Director was to place honest and capable officers in control of the business. He said he would rather relinquish his interests in Colorado and close down the mines than to recognize the unions under the circumstances. He was not opposed to unions as such, he said, but he did object to unions which tried to force men to join them and which deprived men of the liberty of working for whom they pleased. He said that a recognition of the Mine Workers' Union would mean the repudiation of the employer who had been faithful enough to remain with the company during the strike.

Might Consider Arbitration

Mr. Rockefeller said he favored arbitration in industrial disputes generally, but in the present instance had supported the efforts of the company in their refusal to accept the question of nationalizing the mines to arbitration.

TRUCE DECLARED IN MINERS' WAR

Governor Appeals for Federal
Aid and is Told Troops
Can't Be Spared.

STRIKERS FLEE TO HILLS

Lynn and Agulter Occupied by
Gen. Chase After One
Bloodless Skirmish.

MINE DEFENDERS RELIEVED

Result of Five Days' Strife Probable
Total of 60 Killed and Prop-
erty Damage of \$1,000,000.

Foster Would Arbitrate.

By Telegram to the Editor of The
New York Times.

WASHINGTON, April 6.—Statements are conflicting. I am unable to tell who is to blame. It seems there should be some means to arbitrate the differences, whatever they may be, between the operators and employes and save the loss of life and property. It is deplorable that such conditions should exist. I hope that a peaceful settlement may come soon.
M. D. FOSTER.

The above dispatch from the Chairman of the House Committee on Mines, which has been investigating conditions in the coal and copper regions of Colorado and Michigan, was sent in reply to a request for an expression of his opinion on the strike war in Colorado.

Special to The New York Times.

DENVER, Col., April 24.—A truce was declared here this evening in the industrial war which for five days has virtually paralyzed the State, caused a loss of life that probably will be found to total sixty, and destruction of property estimated at upward of \$1,000,000 in value.

Gen. Ammons arrived in Denver tonight from Washington. While en route he called on the Federal Government for troops to aid in settling the strike situation in Colorado, and tonight received answer that the War Department could spare no soldiers for this purpose. This answer was conveyed in a telegram signed by Congressman Edward Taylor.

Acting Governor Fitzgould and Hon.

3 DEAD, 20 HURT, SCORE MISSING, IN STRIKE WAR

Women and Children Roasted
in Pits of Tent Colony as
Flames Destroy It.

AID FROM HAIL OF BULLETS

Miners' Store of Ammunition
and Dynamite Exploded, Scat-
tering Death and Ruin.

TO RESUME BATTLE TO-DAY

Men from Other Union Camps
Join Fighters in Hills to
Avenge Their Slain.

MILITIA TROOP HEMMED IN

Exclusive Engagement Planned by
the Soldiers, Who Are Prepar-
ing a Machine Gun Battle.

Special to The New York Times.

DENVER, Col., April 21.—Forty-five men, more than two-thirds of them women and children, a score missing, and more than a score wounded, is the toll known to-night of the fourteen-day battle which raged with unintermitting fury yesterday between State militia and striking coal miners on the State district, on the property of the Colorado Fuel and Iron Company, the Ludlow holdings.

The Ludlow camp is a mass of charred timbers and varied beneath it is a story of horror unparalleled in the history of industrial warfare. In the holes which had been dug for their protection against the State's fire the women and children died like trapped rats when the flames swept over them. One pit contained six children and two women. Further exploration was forbidden by the militia of the camp, which lies between the militia and the workers' parties.

Will Resume Battle at Dawn.

With arms ready, both sides after a day of anxious wait, now await the

خبرهای مخصوص نیویورک تایمز توجه تمام ملت را به بلادول جلب کرد.

اعتصاب تو تمام تابستان و پائیز ادامه داشت، اما هر کوششی به‌واداشتن شرکت به‌معامله با اتحادیه با شکست روبه‌رو شد. بعد از پانزده ماه گرسنگی، خونریزی و مرگ، راکفلر کارگران را مجبور کرد که اتحادیه شرکت* را قبول کنند.

لادلو، مملکت را به‌وحشت انداخته بود. کمیسیون ایالات متحد، بازرسانش را به‌محل حادثه فرستاد و شواهد و مدارک همه طرف‌های درگیر را جمع کرد. این کمیسیون بعد جلسه‌های دادرسی مختلفی در شرق کشور ترتیب داد، و جان د. راکفلر پسر را برای ادای شهادت به‌دادگاه احضار کرد. او از اوضاعی که بر معادش تو کلورادو حاکم بود اظهار بی‌اطلاعی کرد، و اصرار داشت که مخالف اتحادیه‌های کارگری نیست. اما تحقیق‌گران کمیسیون کلی نامه رد و بدل شده بین راکفلر و مدیران معدن را رو کردند. تو جلسه بعدی، این مدرک را گذاشتند جلو راکفلر که، به‌قول کمیسیون، «او مبارزه مسئولین اجرایش را در حفظ قدرت استبدادی شرکت، و جلوگیری از تشکیلاتی که توافق مشترک** را، که از طریق آن شاید سوء استفاده‌های [شرکت] رفع می‌شد، قدم به‌قدم دنبال کرد، و از این مبارزه درهرنامه‌ئی که به‌مأمورینش نوشته حمایت و آن را تشویق کرده است.»

راکفلر گفت که این دادرسی‌ها مفهوم‌های جدیدی از «خویشاوندی انسان‌ها» را به‌او نشان داده است. اما، با همه این‌ها شرکت سوخت و آهن کلورادو اتحادیه شرکتش را همان طور پا برجا نگاه داشت و تا سال ۱۹۳۳ اتحادیه کارگران متحد معدن را به‌رسمیت نشناخت.***

* Company union نك واژه‌نامه پایان کتاب.

** collective bargaining نگاه کنید به‌واژه‌نامه پایان کتاب.

*** قتل عام لادلو را می‌توانید از زبان مری‌جونز در کتاب مادرجونز (از همین انتشارات)، فصل ۲۱، هم بخوانید.

نتیجه گیری

اعتصاب معدن کلورادو و قتل عام لادلو نشان داد که کارگران، وقتی که سعی کردند متشکل بشوند، علیه چه چیزی قد علم کردند. اگر احیاناً کسی فکر می‌کند که این اعتصاب، يك استثنا بود، کمیسیون روابط صنعتی ایالات متحد نمونه‌های زیاد دیگری به این پرونده اضافه می‌کند.

این کمیسیون وارد این میدان شد و در سراسر کشور راجع به اعتصابات زیادی مدرك جمع کرد، مثلاً اعتصاب کارگران چاپخانه لوس آنجلس، اعتصاب کارخانه ابریشمبافی پترسون، اعتصاب کارخانه فولاد بتلم Bethlehem، اعتصاب کارگران پیرهن‌دوز شهر نیویورک، اعتصابات کارگران ارّه‌کش، کارگران لاستیک‌سازی، کارگران حمل و نقل، کارگران آبجوسازی، کارگران راه آهن و کارگران فلزکار.

کمیسیون گزارش داد که برای کارگرانی که می‌خواهند متشکل شوند یا اعتصاب کنند «نه از نظر سیاسی آزادی هست و نه از نظر صنعتی یا اجتماعی»:

دراثر سیاست فعال و پرخاشگرانه «غیراتحادیه‌نی» مدیران شرکت‌ها، کارکنان [= کارگران] شرکت‌های بزرگ تقریباً، بدون استثنا، سازمان نیافته‌اند. راکفلرها، مورگان‌ها، فربک‌ها، واندربیلتهای و آستورهای ما عملاً نمی‌توانند دست به هیچ نوع اشتباه صنعتی بزنند، چون که انجام هر اقدام مؤثر و مسؤلیت‌های مستقیم را این‌ها به‌عهده مسؤولین اجرائی‌شان گذاشته‌اند.

اما کمیسیون چنین کوشش‌هائی را به‌منظور لاپوشانی مسؤولیت‌های آن‌ها نمی‌پذیرد. جلسات دادرسی کمیسیون به کارگران فرصت داد که سرگذشت‌شان را از زبان خودشان بازگو کنند. و برای نخستین بار در تاریخ آمریکا، کارفرماهایی مثل راکفلر مجبور شدند در انظار عمومی از خودشان

دفاع بکنند.*

کمیسیون، تا حدی چیزی را برای آمریکائیان مستند کرد که خودشان از قبل می‌دانستند، یعنی که آمریکای اوائل دهه ۱۹۰۰ آمریکای عصر قلدری و خشونت صنعتی بود. رشد سریع صنعت و قدرت بیش از حد شرکت‌ها از حوزه کنترل کشور بیرون بود. اصلاح طلبان اجتماعی از آن می‌ترسیدند که با جلوتر رفتن قرن بیستم، جامعه تکه پاره شود مگر آن که راهی برای بازسازی آن پیدا شود.

جنبش ترقیخواهان از همان اوایل دهه ۱۸۹۰، شهر به‌شهر شرایط محلی و حکومت آن‌ها را بهبود بخشیدند. و چون شهرها تحت تسلط حکومت ایالتی بود، از اصلاح طلبان ناچار می‌بایست در جهت تغییرات اساسی قوانین در سراسر ایالت هم تلاش کنند. ایالت‌ها، یکی پس از دیگری، زیر این فشار، شروع کردند به تصویب یک سلسله قوانین به سود کارگران صنعتی.

وضع قانون کار بچه‌ها مثال خوبی از کاری است که یک وجدان عمومی بیدار شده سعی کرد بکند. در حدود سال ۱۹۰۰، بچه‌ها تنها ماندند و چشم قانون استشارشان را نمی‌دید. در سال ۱۹۰۴ کمیته ملی کودکان کارگر تشکیل شد، و چیزی نگذشت که از هر سه ایالت دو ایالت قوانین خاصی در زمینه کار بچه‌ها داشت. متأسفانه، این قوانین قاعدتاً هم شامل کار کشاورزی یا خدمات داخلی نمی‌شد، و هم چندان مؤثر نبود. مخالفت کارفرما هم تحمل‌ناپذیر بود. در سال ۱۹۱۶، یک قانون فدرال تصویب شد تا شامل همه بچه‌هایی شود که سهمی در تولید کالاهائی دارند که از ایالتی به ایالت دیگر صادر می‌شود. اما دو سال بعد، دیوان عالی کشور این قانون را خلاف قانون اساسی دانست. یک سال بعدش دولت فدرال باز کوششی در این زمینه کرد، و باز دادگاه آن را رو کرد. (این وضع همین طور ادامه داشت تا بالاخره در سال ۱۹۳۸ یک قانون فدرال، که قسمتی از قانون معیارهای منصفانه کار بود، تصویب شد که نظمی به کار بچه‌ها می‌داد، و دادگاه هم در آن سنگ نینداخت.)

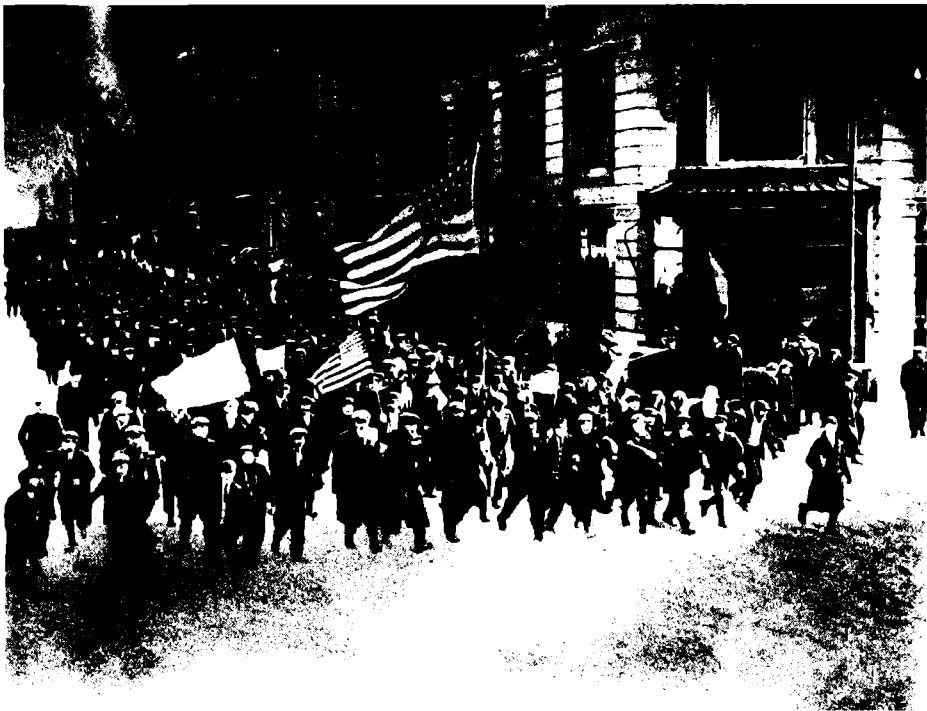
در همین مدت تو خیلی از ایالت‌ها ساعات کار زنان محدود شد. برای کم کردن از خطر سوانح صنعتی مقررات ایمنی وسیعی پذیرفته شد؛ شبکه‌های بازرسی کارخانه‌ها ایجاد شده بود؛ قوانین جبران خسارت کارگران تصویب

* بدیهی است که این امر فقط در سایه مبارزات حق طلبانه کارگران تحقق یافت، و برخلاف میل سرمایه‌داران و دولت و دستگاه‌های حامی آن‌ها صورت گرفت. م.

شده بود؛ و حتی کوشش‌هایی هم از طرف دولت فدرال در جهت کنترل انحصار شده بود.

روحیه مبارزه‌جوی آن عصر برای مردم چندین ثمره داشت و زندگی را کمی آسانتر کرد. حتی با وجود اصلاحاتی که شده بود باز شکاف بزرگ بین ثروتمند و فقیر داشت بیشتر می‌شد. حکومت اصلاح‌طلب، لاجرم باز تسلیم دستگاه‌های سیاسی فاسد شد. رئیس‌جمهور، وودرو ویلسن، هنوز هم در سال ۱۹۱۳ می‌توانست بگوید «در پایان حکومت ایالات متحده سرمایه‌داران و تولیدکنندگان متحد ایالات متحده‌اند.»

با این همه رئیس‌جمهور امیدوار بود که این وضع همیشگی نباشد می‌دانست که قدرت بزرگی برای پیشرفت هست که تا آن موقع هیچ وقت از نیرویش استفاده نشده بود. او می‌گفت «بزرگی هر ملتی به بزرگی توده‌های



تظاهرات کارگران تو خیابان‌های لارنس، تو ایالت ماساچوستس.

مردم آن است، فقط به‌همان بزرگی و بس.»
 در طی پنجاه سال از جنگ داخلی تا جنگ جهانی اول، توده‌های کارگر بارها با این امید قیام کرده بودند که تو جنگ زندگی بخت و اقبال نصیب‌شان بشود. آن‌ها شکل صنفی سازماندهی‌را به‌وجود آوردند و بعد، وقتی که امپراتوری‌های بزرگ صنعتی شکل گرفت، به‌کارشان ادامه دادند و اتحادیه‌های صنعتی را به‌وجود آوردند تا شامل میلیون‌ها کارگر صنایع بنیادی بشود. تاریخ مبارزات‌شان، آن طور که اینجا در این اسناد آمده، نشان می‌دهد که آن‌ها چه طور می‌بایست با چنگ و دندان برای هر يك از آن یافته‌های‌شان بجنگند. خودداری صاحبان صنعت در دادن ابتدائی‌ترین حقوق انسانی، یعنی آزادی بیان، آزادی مطبوعات، و آزادی اجتماعات، بارها به‌خسونت و مرگ منتهی شد. هومستد، پولمن، لارنس، لادلو، این‌ها از جمله اسامی طومار پر افتخار مبارزات کارگران‌اند. چون در آنجا و در سایر جاهای بسیار فراوان دیگر بود که زحمتکش‌ان مرد و زن، ثابت کردند که هیچ وقت اجازه نخواهند داد که با آن‌ها به‌اسم «قوه اسب»ی که کار کشور را می‌کند رفتار کنند. عرق و خون‌شان، ایمان و رنج‌شان، امریکا را بزرگ کرده بود. آن‌ها برچیدن جهل و فقر و ظلم را می‌خواستند. می‌خواستند که آینده‌ای از برادری و آزادی بسازند.

مبارزه برای نان - و نیز گل سرخ، هنوز ادامه دارد. بیشتر از پنجاه سال دیگر، از زمانی که داستان این کتاب پایان می‌گیرد [۱۹۱۵] گذشته است، و باز هم در آمریکای مرفه، تعداد زیادی از کارگران هنوز سازمان نیافته‌اند. و هنوز ده‌ها میلیون نفر تحت شرایطی پائین‌تر از مرتبه شایسته شأن انسان زندگی می‌کنند. گرسنگی می‌کشند، خانه و آموزش و خدمات بهداشتی و درمانی مناسب ندارند؛ حقوق انسانی غالب این‌ها را پامال کرده‌اند. این‌ها، فقرا، کارگران غیرماهر و مهاجر، بیرها، اقلیت‌ها، و مطرودان جامعه آمریکا هستند.

البته این داستان پایانی ندارد. مبارزه برای آزادی بیشتر و تأمین معیار کامل‌تری از شأن انسانی هیچ وقت پایان نمی‌گیرد.

واژه‌نامه اصطلاحات کارگری

apprentice: کارآموز، شاگرد - شخصی که برای کسب مهارت در کاری یا حرفه‌نی، از طریق تجربه و با آموزش يك استادکار یا کارگر ماهر، تربیت می‌شود. او پس از تکمیل دوره کارآموزی به کارگر ماهر یا استادکار (journeyman) تبدیل می‌شود.

arbitration: حکمیت، رأی به طریق حکمیت - روش حل اختلاف میان کارفرما و کارگران از طریق شخص یا يك کمیته بی طرف، برای تصمیم‌گیری به منظور حل و فصل موارد اختلاف.

blacklist: لیست سیاه - يك فهرست مخفی از اسامی اعضای اتحادیه‌ها و سازماندهان، که کارفرماها، و مجمع‌های کارفرماها تهیه و مبادله می‌کنند تا از استخدام این نوع افراد «نامطلوب» و «مزامم» جلوگیری کنند. در سال ۱۹۳۵ برطبق يك قانون فدرال، این کار يك اقدام غیرعادلانه دانسته شد.

boycott: تحریم - عمل سازمان‌یافته طرد و نخریدن کالاها و محصولات یا خدمات کارخانه‌نی که مخالف اتحادیه است یا کارفرمای آن متهم به اقدام غیرعادلانه علیه کارگران است؛ و نیز تشویق دیگران به این کار. هدف از این کار، گرفتن امتیازهایی از کارفرما است. ریشه این اصطلاح اسم يك زمیندار ایرلندی به اسم بوی کات (Boycott) است، که کشاورزان اجاره‌دارش از این سلاح علیه او استفاده کردند.

brother hood: انجمن اخوت، یا برادری - این اصطلاح را بعضی از اتحادیه‌های قدیمی‌تر، خصوصاً اتحادیه‌های راه آهن، به کار می‌بردند. در ابتدا این اتحادیه‌ها به عنوان سازمان‌های جمع‌آوری اعانه یا سازمان‌های اخوت که بر برادری انسان‌ها تأکید داشتند. شروع به کار کردند.

checkweighman: مأمور کنترل توزین - کسی که زغال سنگ تولیدی هر معدنچی را، که براساس وزن زغال استخراج شده به او مزد پرداخت می‌شود، توزن می‌کند یا اندازه می‌گیرد. هدف حصول اطمینان به این امر است که در کار معدنچی کج‌ترازونی نشده باشد.

closed shop: کارگاه بسته - کارگاهی که با يك اتحادیه توافق کرده که هر کسی را

که عضو آن اتحادیه نیست یا سابقه خوبی با آن اتحادیه ندارد استخدام نکند.
(کارگاه‌های بسته بنابر قانون فدرال در سال ۱۹۴۷ غیرقانونی اعلام شد.)

collective bargaining: معامله مشترک یا چانه‌زنی دستجمعی - مذاکره کارفرما و اتحادیه به منظور رسیدن به توافق بر سر شرایط کار و روابط استخدام در يك مدت معین. این عمل در دهه ۱۹۳۰ به يك حق قانونی ساخته شد.

company store: فروشگاه شرکت - فروشگاه بزرگ خرده‌فروشی متعلق به يك شرکت که شرکت آن را می‌گرداند، اما پیشه اصلی آن شرکت چیز دیگری است، فروشگاه شرکت برای استفاده کارگران و خانواده هایشان بود. قیمت اجناس این فروشگاه اغلب بیش‌تر (از قیمت اجناس فروشگاه‌های آزاد) بود، و دستمزد کارگران به صورت قبض پرداخت می‌شده که فقط در فروشگاه شرکت اعتبار داشت، و به این ترتیب کارگران ناچار بودند که از این فروشگاه خرید کنند. چند تا از این جور فروشگاه‌ها هنوز هم هست.

company town: شهرک شرکت - شهرکی که در آن منحصراً یا بیش‌تر کارگران يك شرکت معین زندگی می‌کردند، آن شرکت مالک همه یا اکثر املاک و دارایی‌ها و خانه‌های شهر بود، و در واقع، اداره حکومت محلی شهر در دست شرکت بود. این نوع شهرها را کارفرماها اغلب به منظور جلوگیری از اتحادیه‌ها و یا نپرداختن مالیات‌های سنگین می‌ساختند.

company union: اتحادیه شرکت، اتحادیه وابسته به شرکت - يك سازمان کارگری که خود کارفرما عَلم می‌کرد، و اغلب هم منظور از آن جلوگیری از ورود اتحادیه‌های عادی کارگری، و نیز نظارت بر کنترل کارگران به سود شرکت بود. این اتحادیه را خود شرکت اداره می‌کرد. این نوع اتحادیه اکنون به عنوان يك اقدام غیرعادلانه کارگری غیرقانونی شناخته می‌شود.

Craft Union: اتحادیه صنفی - يك سازمان کارگری که عضویت آن به اشخاصی محدود می‌شود که از نوعی مهارت خاص برخوردار باشند، مانند متخصص یا تکنیسین برق، یا لوله‌کش. اتحادیه صنفی معمولاً دوره آموزش کارآموزی (کارگران) را کنترل می‌کند. از نظر شکل «افقی» به‌شمار می‌آیند (نگاه کنید به اتحادیه صنعتی industrial union).

depression: بحران اقتصادی - نزول کلی سطح فعالیت‌های (اقتصادی و) تجاری که به بی‌کاری گسترده و طولانی می‌انجامد. بحران‌های اقتصادی، در برخی از صنایع، کمابیش به‌طور مرتب و موسمی، شاید سالی یکی دو بار رخ می‌دهد.

discrimination: تبعیض - رفتار غیرعادلانه و نادرست با گروه خاصی از کارگران یا کارگر خاصی، به دلایل نژادی، دینی، ملیتی، سنی، جنسیتی، و یا به‌خاطر عضویت

در اتحادیه‌نی. این اقدام هیچ ربطی به توانایی جسمی کارگر در انجام کار ندارد، و می‌تواند در استخدام، تعلیق خدمت، دستمزد و ارتقاء او تأثیر بگذارد. همچنین، تبعیض ممکن است از سوی اتحادیه‌نی علیه کارگران اعمال شود، مثلاً، وقتی که یک اتحادیه از عضویت سیاهپوستان و یا از پذیرفتن آن‌ها به‌دوره‌های کارآموزی خودداری کند.

general strike: اعتصاب عمومی - اعتصاب گسترده و عمومی که در آن کارگران تمام یک شهر یا کارگران سراسر یک کشور، صرفنظر از صنعت یا اتحادیه، شرکت می‌کنند.

homework: خانه‌کاری - ساختن کالانی در خانه خود یا در مجتمع‌های همسایه‌نشینی کارگری، آنهم از موادی که کارفرما در اختیار کارگران می‌گذارد. مزدکارگر ساعتی است یا به‌ازای بازده تولیدش پرداخت می‌شود. مزد این نوع کارها معمولاً کم بود و ساخت محصول اغلب ساعت‌های طولانی وقت می‌گرفت و مستلزم کار کردن تمام اعضای خانواده بود.

industrial union: اتحادیه صنعتی - یک سازمان کارگری که معمولاً تمام یا اکثر حرفه‌ها را در تمام بخش‌های یک صنعت شامل می‌شود، خواه آن حرفه ماهرانه باشد یا نباشد. یک اتحادیه صنعتی را گاهی در برابر سازمان «افقی» اتحادیه‌های صنفی، سازمان «عمودی» می‌نامند.*

injunction: حکم، اینجکشن - حکمی است رسمی، که قاضی صادر می‌کند که بنا بر آن فرد یا اتحادیه نباید دست به‌فلان کارهای مشخص بزند، مثل جلوگیری از تولید به‌وقت اعتصاب، اعتصاب کردن، تحریم کردن. سربجی از این حکم مجازات قانونی دارد، مانند پرداخت جریمه نقدی یا رفتن به‌زندان، و یا هر دو.

journeyman: کارگر ماهر، کارگر وارد** کارگر ماهری است که حرفه‌اش مستلزم داشتن مهارت است که برای رسیدن به‌این مقام دوره کارآموزی یا شاگردی را طی کرده است.

lockout: تعطیل کارخانه، بستن کارخانه، خواباندن تولید - بستن یا تعطیل کارخانه از طرف کارفرما، به‌منظور واداشتن کارگران به‌قبول شرایط (تحمیلی) کارفرما. بعضی اوقات، کارگران تعطیل کارخانه را به‌یک اعتصاب تبدیل می‌کنند.***

mudsill: زاغه‌نشین - شخصی است از پائین‌ترین سطح و قشر جامعه. اصطلاحی است که در جنوب آمریکا متداول است، و اغلب با تحقیر و اهانت به‌کار برده می‌شود.

-
- * به‌عبارت دیگر، اتحادیه صنعتی نوعی اتحادیه کارگری است که اعضای آن همگی کارگران، خواه ماهر یا غیرماهر، یک صنعت باشند. م.
 - ** کارگرماهر در فن و یا حرفه خود، بی‌آن که متخصص یا استادکار باشد. م.
 - *** کارفرما با بستن کارخانه و خواباندن تولید عملاً به‌خدمت تمام کارگران اعتصابی پایان می‌دهد. م.

open shop: کارگاه آزاد، کارخانه آزاد - به‌طور نظری، کارخانه‌ئی است که در آن اعضای اتحادیه یا غیراتحادیه استخدام می‌شوند. اما، در واقع، کارفرماهایی که برای «کارگاه آزاد» تبلیغ می‌کردند منظورشان این بود که اعضای اتحادیه‌ها را از کارخانه بیرون نگه دارند و استخدام نکنند. چیزی نگذشت که «کارگاه آزاد» معنی «بسته به‌روی اعضای اتحادیه» گرفت.

picketing: محافظت از اعتصاب، جلوگیری از تولید - سازمان کارگری در وقت منازعه با کارخانه، یک یا چند عضو خود را، که معمولاً پلاکاردهائی به‌همراه دارند، در مدخل کارخانه بنگهبانی می‌گذارد، و منظور از آن هم این است که مردم و کارگران بدانند که اختلافی هست، و بدین ترتیب کارگران را تشویق کنند که به‌آنان پیوندند و یا کمک کنند که اعتصاب و یا تحریم ادامه یابد. و از ورود کارگران و کار در کارخانه آنجا جلوگیری می‌کنند.

peicework: کار مزدی، قطعه‌کاری - نوعی سیستم پرداخت مزد است، که در آن به‌کارگر براساس مقدار ثابتی از هر محصولی که تولید می‌کند و یا مقدار کار (یا خدمت) معینی که صورت می‌دهد مزد پرداخت می‌شود. بنابراین، درآمد کارگر برحسب میزان بازده‌اش بالا یا پایین می‌رود.

sabotage: خرابکاری، کارشکنی - عمل متوقف کردن یا دخالت در امر تولید به منظور فشار آوردن به‌کارفرما. این یک روش اقدام مستقیم است که در بُرد گسترده‌ئی از تحدید مسالمت‌آمیز تولید گرفته تا تخریب و انهدام ماشین‌ها و مواد (و وسایل تولید) بکار رفته است. در سال‌های اخیر این واژه معمولاً در معنی دوم به‌کار برده می‌شود. زیر در روی Soldieriy یا «کنسدرکاری slow down» اصطلاحاتی است برای کم کاری عمدی و مسالمت‌آمیز.

scab: اعتصاب‌شکن، خائن به‌اعتصاب، کارگر مخالف - کارگری که در حین اعتصاب کارگران دیگر به‌کارش ادامه دهد. و نیز به‌معنای کسی است که کاری را در کارخانه‌ئی که فاقد اتحادیه کارگری است بپذیرد، یا تحت شرایط مخالف شرایط اتحادیه کار کند، آنهم در زمانی که اتحادیه می‌کوشد تا صنعت مورد نظر را سازماندهی کند.

scrip: قبض، گواهی - گواهی که کارفرما به‌جای دستمزد نقد به‌کارگر می‌دهد. این قبض معمولاً در فروشگاه شرکت اعتبار دارد.

speedup: تسریع - افزایش در کوشش کارگر، که کارفرما به‌او تحمیل می‌کند، بی‌آن

■ به‌ظاهر کارخانه‌ئی که استخدام کارگران در آن محتاج به‌عضویت در اتحادیه کارگری نیست و هر کسی که واجد شرایط استخدام باشد پذیرفته می‌شود، اما در باطن از استخدام اعضای اتحادیه جلوگیری می‌شود. م.

که با این افزایش در سرعت کار دستمزد متناسبی همراه باشد. این کار ممکن است از طریق افزایش سرعت بازده ماشین و نرخ تولید آن، یا از طریق مطالبه تولید بیش‌تر از کارگر، و یا واداشتن او به نظارت بر چند ماشین انجام گیرد.

spy: جاسوس، خبرچین - شخصی که کارفرما، مستقیماً یا از طریق یک نگاه کارآگاهی خصوصی، او را استخدام می‌کند که بی‌ای اعضای اتحادیه و فعالیت‌های‌شان باشد. این اطلاعات از آن رو مطلوب کارفرما است که در شکستن اعتصاب کارگران به او کمک می‌کند. گاهی اوقات این جاسوس‌ها به صورت اعضای اتحادیه در می‌آیند، و کارشان را از درون اتحادیه انجام می‌دهند. یا آن که ممکن است کارشان را از بیرون انجام دهند، یعنی در محله کارگران یا شهر آنان ساکن شود و با آن‌ها نشست و برخاست کند.

strike: اعتصاب - متوقف کردن کار، معمولاً گروهی از کارگران برای فشار آوردن به کارفرما، به منظور رسیدگی به شکایات، یا افزایش دستمزد و بهبود شرایط کار. به آن دست می‌زنند.

strikebreakers: اعتصاب‌شکن‌ها - کسانی که کارفرماها یا مأموران‌شان آن‌ها را برای پر کردن جای خالی اعتصابیون استخدام می‌کنند. گاهی اوقات این اشخاص فقط برای مدت محدود اعتصاب استخدام می‌شوند. در موارد دیگر منظور آن است که آنان را به جای کارگران دائمی کارخانه نگه دارند. این اصطلاح را درباره جاسوس‌ها و خائنین به اعتصاب، یا گردن کلفت‌هایی که برای در هم شکستن یک اعتصاب از راه قلدری و خشونت استخدام می‌شوند، نیز به کار می‌برند.

syndicalism: سندیکالیسم - اصطلاحی است که در اصل در فرانسه برای اتحادیه‌گرایی صنفی (trade unionism) بکار برده می‌شد. این اصطلاح در ایالات متحد به معنی فکر انقلابی به کار برده می‌شد که سندیکاها یا اتحادیه‌ها باید صنایع را در اختیار داشته باشند و آنها را در جهت منافع کارگران و جامعه اداره کنند. (اتحادیه) کارگران صنعتی جهان، که در اوایل دهه ۱۹۰۰ متشکل شدند سندیکالیست به شمار می‌آمدند.

timework: زمان‌مزدی، مزد نسبت به مدت کار - شکلی از پرداخت دستمزد به کارگر، براساس بازده ثابت به ازای ساعت یا روز.

union shop: کارگاه اتحادیه، اتحادیه مقید کارگران - توافق میان اتحادیه و کارفرما که مستلزم آن است که هر کارگری بلافاصله پس از استخدام، یا در طی یک دوره مشخص زمانی پس از آن، به اتحادیه بپیوندد و به عنوان عضو آن باقی بماند.

wages: دستمزد - پرداخت (مزد) منظم به ازای کار در شرایط عادی، که شامل اضافه کاری یا کار در وقت تعطیلات نمی‌شود.

واژه‌نامه اصطلاحات کارگری ۱۷۹

yellow - dog contract: قرارداد سگ زرد - اصطلاحی است که کارگران عَلم کرده بودند برای تمهیدی که يك وقتی کارفرماها، موقع استخدام، آن‌ها را مجبور به امضای آن کرده بودند. کارگران (مطابق این قرارداد) قول می‌دادند که عضو هیچ اتحادیه‌ئی نشوند.

کتاب‌شناسی

کتابهای زیر از جمله منابع بسیاری است که در تهیه این کتاب بکار رفته‌اند. این کتابها برای آن دسته از خوانندگانی که خواهان اطلاعات بیش‌تری باشند در دسته‌هایی مرتب شده‌اند. کتابهایی که با علامت ستاره (*) مشخص شده‌اند یا جلد معمولی (paper back) در دسترس‌اند. اکثر منابعی که اسامی‌شان در اینجا آمده‌اند هنگام نوشتن این کتاب موجود بوده‌اند. چندتایی را که نایابند می‌توانید در کتابخانه‌های بزرگ پیدا کنید.

تاریخ عمومی

مهم‌ترین شخصیت‌ها با قلمی پرآب و تاب در اثر زیر تصویر شده‌اند:

- * Brooks, Thomas R., *Toil and Trouble*, New York: Dell Publishing Co., Inc., 1965.

زمینه توسعه اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی کار به تفصیل در اثر زیر آمده است:

- * Rayback, Joseph G., *A History of American Labor*, New York: The Free Press, 1966.

دو کتاب متداول و مرجع در مدارس و کالج‌ها بترتیب عبارتند از:

Dulles, Foster Rhea, (ed.) *Labor in America*, New York: Crowell, Collier & Macmillan, Inc., 1955.

Taft, Philip, *Organized Labor in American History*, New York: Harper & Row, 1964.

یک اثر تاریخی مارکسیستی، که به بسیاری از منابع مستند اتکاء می‌کند، عبارتست از:
Foner, Philip S., *History of the Labor Movement in the United States.*, 4 vols., New York: International Publishing Co., 1947-66.

اثر زیر تاریخچه کوتاهی است از دیدگاه یک پژوهشگر انگلیسی:

- * Pelling Henry, *American Labor*, Chicago: University of Chicago Press, 1960.

یک اثر با ارزش، به ویژه به خاطر شرح حال سلحشوران کار در آن، عبارتست از:

- * Ware, Norman J., *The Labor Movement in the United States: 1860-1895*, New York: Random House, Inc. 1964.

تاریخهای مستند

یک کتاب خوب خواندنی که نه طولانی است و نه طاقت فرسا عبارتست از:

- * Litwack, Leon, (ed.) *The American Labor Movement*, Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, Inc., 1962.

یک مرجع کلاسیک چند جلدی، که اکنون نایاب است، عبارتست از:

Commons, J.R. and others, *History of Labor in the United States*.

ده اعتصاب بزرگ که در سالهای بین ۱۸۷۷ تا ۱۹۳۴ رخ داده‌اند همراه با کاربرد بسیار خوبی از مطالب مستند در اثر زیر آمده است:

Yellen, Samuel, *American Labor Struggles*, New York: Russell Sage Foundation, 1936.

رهبران تجارت

یک کتاب حجیم که به زیبایی نوشته شده، عبارتست از:

- * Josephson, Matthew, *The Robber Barons*, New York: Holt, Rinehart & Winston, Inc., 1962.

یکی از کارهای اصیل و پیشگام و فوق‌العاده مستند، که اکنون نایاب است، عبارتست از:

Mayers, Gustavus, *History of Great American Fortunes*, New York: Random House Inc., 19-- .

زندگی‌نامه‌های غولهای ثروت آن زمان - کارنگی (Carnegie)، مورگان (Morgan)، ملون (Mellon)، گولد (Gould)، راکفلر (Rockefeller)، واندربیلت (Vanderbilt)، و غیره - در بسیاری از کتابهای موجود در کتابخانه‌ها وجود دارد.

رهبران کار

برای سه تن از مهم‌ترین رهبرانی که در این کتاب درباره‌شان بحث شده است زندگی‌نامه‌ها و خود نوشت زندگی‌نامه‌هایی وجود دارد. برای دبز:

Ginger, Ray, *The Bending Cross: A Biography of Eugene Debs*, 1949. (نایاب)

ساموئل گومیرز، رهبر فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا، AFL، داستان زندگی‌اش را در اثر زیر بیان می‌کند:

Gompers, Samuel, *Seventy Years of Life and Labor*, 1948.

(ناپاب).

ویلیام د. هی وود، رهبر اتحادیه کارگران صنعتی جهان، IWW، داستانش را در اثر زیر بیان می‌کند:

* Haywood, William D., *Bill Haywood's Book*, New York: International Publishing Co., 1966.

و ترنس و. پودرلی بنیانگذار سلحشوران کار، در اثر زیر معرفی شده است:

Powderly, Terence V., *The Path I Trod*, New York: Columbia University Press, 1940.

اعتصاب‌های بزرگ

اگر می‌خواهید درباره مبارزات عمده کارگری، که در این کتاب مورد بحث قرار گرفت، مطالب بیشتری بدانید، جزئیات فوق‌العاده‌یی در اثرهای زیر ارائه شده است:

* Lindsey, Almont, *The Pullman Strike*, Chicago: University of Chicago Press, 1964.

* David, Henry, *The History of the Haymarket Affair*, New York: Crowell Collier & Macmillan, Inc., 1963.

Bruce, Robert V. 1877: *Year of Violence*, Indianapolis: Bobbs Merrill, 1959.

Wolf, Leon, *Lockout*, New York: Harper & Row, 1965.

اتحادیه کارگران صنعتی جهان، IWW

علاوه بر خودنوشت زندگینامه هی وود، که قبلاً تذکر داده شد، جنگ مصوری از رساله‌ها، اشعار، داستانها و مقاله‌هایی که توسط این جنبش فراهم آمده است وجود دارد. این جنگ توسط افراد زیر ویرایش شده است:

Kornbluh, Joyce L., *Rebel Voices: An I.W.W. Anthology*, Ann Arbor: The University of Michigan Press, 1964.

افشاگران

برخی از نافذترین و پرآب و تاب‌ترین نوشته‌های آن عصر در چندین جنگ جمع‌آوری شده بودند:

* Swados, Harvey, (ed.) *Years of Conscience: The Muckrakers*, Cleveland: The World Publishing Company, 1962.

Weinberg, Arthur, and Lila (ed.) *The Muckrakers*, New

York: G.P. Putnam's Sons, 1964.

- * Hofstadter, Richard, (ed.) *The Progressive Movement: 1900-1915*, Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall Inc., 1963.

سه کتاب عالی نوشته شده توسط افشاگران، که در این کتاب به آنها مراجعه شده است، موجودند:

- * Riis, Jacob, *How the Other Half Lives*, New York: Hill & Wang, Inc., 1957;

- * Hunter, Robert, (ed.) *Poverty*, New York: Harper & Row, 1965;

- * Baker, Ray Stannard, *Following the Color Line*, New York: Harper & Row, 1964.

تحلیلی از آنچه که افشاگران عمده درباره فساد که با رشد تجارت و صنعت توأم بود به عمل آوردند در اثر زیر یافت می‌شود:

- * Chalmers, David Mark, *The Social and Political Ideas of the Muckrakers*, New York: The Citadel Press, 1964.

تذکر

برای آنان که مایلند در این زمینه فراتر روند شاید بهترین نقطه آغاز کار عبارت باشد از:

- * Maurice F. Neufeld's *A Representative Bibliography of American Labor History*, New York: The New York State School of Industrial and Labor Relations, and Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1964.

نان و گل‌های سرخ

این کتاب شرح مبارزه‌ی کارگران آمریکا از سال ۱۸۶۵ تا ۱۹۱۵ است برای کسب کرامت انسانی، زندگی آبرومندانه و حقوق دمکراتیک که به روایت خود آنان ثبت و ضبط شده است.

«کتاب با بهره‌گیری از اسناد و مدارک به تشریح شرایط رقت‌باری می‌پردازد که کارگران آمریکا محکوم به زیستن در آن بودند.»

— بوک لیست

«تکان‌دهنده ... صفحات کتاب آقای ملتزر روایت مستند مشمئزکننده‌ای است از درد زایمان اتحادیه‌های کارگری در دکان‌های شیرینی‌فروشی، کارخانه‌ها، راه‌آهن و معادن.»

— ا. ا. ج. راسکین در نیویورک تایمز

میلتون ملتزر به خاطر کتاب‌ها، فیلم‌ها و برنامه‌های رادیو تلویزیونی مستند خود که نشان دهنده‌ی عشق عمیق او به اصلاحات اجتماعی و تأثیر آثارش بر مردم آمریکا به شهرت چشم‌گیری دست یافت. کتاب او درباره‌ی بحران اقتصادی تحت عنوان برادر پشیزی پول در جیب داری؟ برنده‌ی جایزه کریستوفر شد.

□

کن لوچ کارگردان سرشناس انگلیسی براساس فیلم‌نامه‌ی پاول لاورتمی از کتاب نان و گل‌های سرخ فیلمی به همین نام ساخته است که در فستیوال سال ۲۰۰۰ کن با استقبال چشم‌گیری روبه‌رو شد.

زنگ‌های ماریار

بها ۱۰۰۰ تومان

